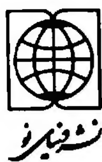
افسانه‌های آذربایجان

ابراهیم دارابی



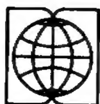


افسانه‌های آذربایجان

افسانه‌های آذربایجان

نورالدین سیداف

ترجمهٔ: ابراهیم دارابی



تهران ــ ۱۳۸۸

سرشناسه	: سیدووف، نورالدین
عنوان و نام‌پدیدآور	: افسانه‌های آذربایجان / نورالدین سیداف؛ ترجمه ابراهیم دارابی.
مشخصات نشر	: تهران: دنیای‌نو، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۸۸ ص.
شابک	: 3 - 013 - 172 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: افسانه‌ها و قصه‌های آذربایجانی.
شناسه‌افزوده	: دارابی، ابراهیم، ۱۳۱۴ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ ۷الف۹س/GR ۲۷۸
رده‌بندی دیویی	: ۳۹۸/۲۰۹۴۷۵۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۹۰۲۷۸



افسانه‌های آذربایجان

نورالدین سیداف

مترجم: ابراهیم دارابی

ویراستار: علی کاتبی

نمونه‌خوان: سحر اسماعیلی

حروفچینی: گنجینه ـ لیتوگرافی: نقش‌آفرین ـ چاپ: رهنما

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸، تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

نشر دنیای نو: تهران، صندوق پستی: ۱۶۹ / ۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۶۴۰۲۵۷۱ دورنگار: ۶۶۴۹۱۹۰۸

شابک ۳ ـ ۰۱۳ ـ ۱۷۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

E-mail:info@Donyayenopub.ir

۵۵۰۰ تومان

فهرست

پیشگفتاری از مترجم

موضوع افسانه‌های آذربایجان با مضامین گوناگون، ترنّم عادات، احساسات، دنیای معنوی، آرزوها، خواستها، تواناییها و شگردهای مبارزه مردمِ آذربایجان با دشمنان داخلی و خارجی، در طول قرون و اعصار است.

در این افسانه‌ها، نفرت خلق از هر نوع استثمار، ستمگری، مفتخوری، دورویی آشکارا احساس می‌شود. در عین حال نحوه زندگی انسانهای ساده، خلاقیتهای کاری آنان به‌نمایش در می‌آید.

برخلاف بسیاری از افسانه‌های ملل دیگر که در آنها بیشتر آرزوهای مردم، با اتکاء به‌نیروهای ماوراء طبیعی تحقق می‌یابند، در اینجا، با اتکاء بر عقل و شعور پیرمردان فرزانه است که راهها از چاهها تشخیص داده می‌شوند، توطئه‌های کثیف و شیطانی پادشاهان و ثروتمندان طمعکار برملا می‌شود، راه نجات پیش‌روی مردم نجیب قرار می‌گیرد، و اگر لازم باشد، کثیف‌ترین انسانها در قالب دیو و نجیب‌ترینشان به‌صورت فرشته وارد افسانه می‌شوند تا ناگشوده‌ترین گرههای زندگی مردم ساده و نجیب گشوده شود و زندگی در مدار عدالت بچرخد.

در هیچ یک از این افسانه‌ها، شر بر خیر غلبه نمی‌کند، و این نشان می‌دهد که مردم آذربایجان از دیرباز از خیر پاسداری کرده‌اند و با شرّ در ستیز بوده‌اند.

در اینجا لازم می‌دانم از جناب آقای علی کاتبی به‌خاطر ویراستاری کتاب و جایگزینی واژه‌های متناسب با ساختار افسانه‌ها که به‌روان شدن ترجمه کمک شایانی کرده‌اند، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

باغبان و شاه

باغبانی باغ زیبایی داشت. هر نوع گل و میوهٔ قابل تصوّر، در آن باغ پیدا می‌شد. آوازهٔ این باغ طوری همه جا پیچیده بود که به‌گوش شاه هم رسید، و او وزیر خود را احضار کرد و گفت:

ـ وزیر، این باغ با چنین توصیفاتی، لایق پادشاهان است.

وزیر فوراً به منظور شاه پی برد و گفت:

ـ قبلهٔ عالم، درست است، حق با شماست.

همان روز شاه فرمان داد، پیشکاران او رفتند و باغبان پیر را از باغ خود بیرون راندند.

پیرمرد گفت:

ـ آخر انصاف داشته باشید. گذران زندگی ما از همین باغ است، با فروش محصولات آن، زن و بچه‌هایم را اداره می‌کنم. حالا چگونه می‌توانم مایحتاج آنها را تأمین کنم؟

پیشکاران شاه جواب دادند:

ـ پیرمرد، شاه در ازای باغ تو، چیزی به تو نخواهد داد، برو برای مشکلت، چارهٔ دیگری بیندیش.

باغبان بیچاره درمانده و نومید به خانه بازگشت. زن باغبان با دیدن شوهرش که غرق فکر و خیال بود، پرسید:

ـ چه شده، تو فکری.

ـ پادشاه باغمان را از دستمان درآورد.

ـ مرد، مگر چنین چیزی ممکن است؟ تو بدهکار پادشاه بودی؟

ـ نه، شاه از باغ خوشش آمده و آن را صاحب شده.

ـ در عوض چیزی هم به تو داد؟

ـ ای پدر بیامرز، تو چه می‌گویی، مگر شاه در عوض به‌کسی چیزی هم می‌دهد؟

ـ مرد، این شاه، راهزن قلدری است که...

باری، از همان روز باغبان را به اطراف باغش هم راه ندادند. بیچاره پیرمرد هر چه فکر می‌کرد، عقلش به جایی نمی‌رسید، نمی‌دانست چطور باید عائله‌اش را اداره کند.

در یکی از همان روزها، پیرمرد به زنش گفت:

ـ زن، حالا که شاه در حق من این همه ظلم کرده، من هم می‌خواهم او را فریب دهم.

زن گفت:

ـ مرد این فکر را از سرت بیرون کن. تو نمی‌توانی کسی را که به زور باغت را از دست درآورده، فریب بدهی. برای خودت دردسر درست نکن.

ـ زن، من پی برده‌ام که شاه عاقل نیست؛ اگر عقل داشت، باغ مرا که با رنج و زحمت بسیار پرورش داده‌ام و مال حلال من به حساب می‌آید، تصاحب نمی‌کرد و برای خودش دشمن نمی‌تراشید. تازه، با وضعیتی که پیش آمده، اگر کاری نکنم، از گرسنگی می‌میریم. اگر بتوانم گولش بزنم و کمی طلا و نقره از او بگیرم، کارمان رو به راه می‌شود.

زن گفت:

مرد در این سن و سال فریب دادن مردم، از تو بعید است.

ـ حق با توست، انسان هیچ وقت نباید دروغ بگوید. امّا وقتی مرگ و زندگی مطرح است، برای خلاص شدن از چنگ مرگ، می‌توان به قلدرها و خونخواران دروغ گفت.

پس از جرّ و بحث زیاد، پیرمرد شال و کلاه کرد، مقداری آهن پاره توی یک خورجین ریخت و آن را به دوش گرفت و راه افتاد.

پیرمرد رفت و در مقابل کاخ شاه متوقف شد. به پیشکاران شاه که دم در ایستاده بودند گفت: بروید به شاه اطلاع دهید که یک نفر صنعتگر ماهر، درخواست ملاقات دارد.

به شاه خبر بردند و او دستور داد پیرمرد را پیش او ببرند.

پیرمرد وارد شد، در مقابل شاه ایستاد، تعظیم کرد و گفت:

ـ قبلهٔ عالم به‌سلامت! من می‌توانم چنان تاجی برای شما بسازم که دوستانتان آن را ببینند،

امّا دشمنانتان نتوانند. شما از این طریق می‌توانید دشمنان خود را بشناسید.

پادشاه گفت:

ـ پیرمرد، من در آسمانها دنبال چنین چیزی می‌گشتم و تو در زمین آن را به من عرضه می‌کنی. اگر چنین تاجی برای من بسازی، هر چه بخواهی، به تو می‌دهم.

پیرمرد گفت:

برای این کار، یک کاسه طلا، کمی سنگ قیمتی، مانند لعل و جواهر نیاز دارم.

شاه به خزانه‌دار دستور داد، همان لحظه هر چه پیرمرد می‌خواهد در اختیارش بگذارد.

پیرمرد گفت:

ـ قبلهٔ عالم، برای ساختن تاج، چهل روز مهلت می‌خواهم.

شاه رضایت داد و گفت:

ـ پیرمرد، اگر دروغ گفته باشی، دستور می‌دهم سرت را از تن جدا کنند!

پیرمرد تعظیمی کرد، طلا، لعل و جواهرات را برداشت و به خانه رفت.

پیرمرد چند قطعه از طلاها را فروخت و برای خانواده‌اش خوراک و پوشاک و هر چیز دیگر که لازم بود تهیه کرد. برای زن و بچه‌هایش لباس نو خرید و زندگی شاد و بی‌دغدغه‌ای برای آنها فراهم آورد.

زن پیرمرد از یک سو شاد بود، چون به‌رفاه رسیده بودند، و از سوی دیگر می‌ترسید و غرق اندیشه بود. شوهرش یک روز به‌او گفت:

ـ زن، چرا این همه در فکری؟ نگران چیزی نباش!

ـ مرد، آخر تو چهل روز مهلت داشتی، اکنون به روزهای آخر نزدیک می‌شویم و تو به تعهدی که به عهده گرفته‌ای، عمل نکرده‌ای. امروز و فرداست که احضارت کنند و دارت بزنند. برای همین است که نگرانم و به عاقبت این کار فکر می‌کنم.

پیرمرد گفت:

ـ زن، کسی که شاه را فریب داده و صاحب این همه ثروت شده، از عهدهٔ بقیه کارها هم برمی‌آید. فکر نکن، همه چیز رو به راه می‌شود.

پس از این صحبت، چند روز دیگر هم سپری شد و چهل روز مهلت پیرمرد به پایان

رسید.

پادشاه به پیشکاران خود امر کرد تا بروند و پیرمرد را به‌حضور او بیاورند. آنها رفتند، در خانه پیرمرد را زدند و پیام شاه را به او ابلاغ کردند. پیرمرد گفت:

ـ بروید به شاه بگویید دستور بدهد تا جار بزنند و همه مردم را در میدان شهر جمع کنند. خود او هم در آنجا حضور داشته باشد. من هم الان خودم را می‌رسانم.

پیشکاران پیام پیرمرد را به شاه رساندند. شاه دستور داد تا همه در میدان شهر جمع شوند. خود شاه، وزیر، وکیل، داروغه، فرماندهان سپاه و همهٔ افرادکاخ را همراه خود به میدان برد. در جای بلندی تختی گذاشته شد و شاه با افرادش در آنجا مستقر شدند.

پیرمرد با زن و بچه‌های خود وداع کرد، خورجین را به دوش گرفت و در میدان شهر حاضر شد.

از شاه اجازه گرفت، رو به جمعیت کرد و گفت:

ـ جماعت، من برای شاه، چنان تاج سحرآمیزی ساخته‌ام که وقتی دوستانش نگاهش می‌کنند، آن را می‌بینند، امّا دشمنان شاه آن را نمی‌بینند. از این طریق شاه می‌تواند دشمنان تاج و تخت خود را شناسایی کند.

پیرمرد با پایان سخنان خود، دستش را داخل خورجین برد و در حالی‌که وانمود می‌کرد چیزی را از درون آن برداشته است، اما در واقع در دستهایش هیچ چیز نبود، دستهایش را طوری بر سر شاه نزدیک کرد که گویی تاجی بر سر او می‌گذارد. آنگاه کمی فاصله گرفت، بر سر شاه چشم دوخت و گفت:

ـ پادشاها، تاجتان مبارک باد! حالا سرپا بایستید، بگذارید دوستانتان درباره زیبایی تاجتان نظراتشان را بگویند. تو هم به‌عنوان شاه، دوست و دشمنان خود را بشناس.

پیرمرد از شاه فاصله گرفت و راه را به روی افرادکاخ بازگذاشت. وزیر چاپلوس شاه، قبل از همه، خود را جلو انداخت و گفت:

ـ پادشاه زنده باد، چه تاج قشنگی، برازنده شماست! مبارکتان باد!

پس از او، وکیل پیش رفت. سر شاه را نگریست، امّا نتوانست چیزی بر سر شاه ببیند. این طرف و آن طرف را نگاه کرد، مبهوت ماند. یکباره به یاد آورد که‌ای دل غافل، حالا

همه خیال خواهند کرد که او دشمن شاه است. بنابراین گفت:

ـ بهبه چه تاجی! آیا تاجی به‌این ارزش و زیبایی در دنیا وجود دارد؟ انگار خورشید طلوع کرده.

به این ترتیب همه افراد کاخ، یک‌یک از جلو شاه گذشتند و بدون اینکه بر سر او تاجی ببینند، از ترس جان خود، هر یک به زبانی از تاج شاه تعریف کردند. تنها کسی که باقی‌مانده بود، فرمانده سپاه بود. فرمانده دید تنها کسی که به جا مانده اوست، بنابراین او هم تعظیم کرد و گفت:

ـ پادشاه زنده باد. با تاج به این زیبایی که تو داری، دیگر برای ما ماه و خورشید لازم نیست. این تاج هم شب و هم روز ما را روشن خواهد کرد.

جماعتی که در میدان جمع شده بودند و از دور صحنه را تماشا می‌کردند، تاجی بر سر شاه نمی‌دیدند. بعضی از آنان خیال می‌کردند که چون در فاصله دور ایستاده‌اند، تاج را تشخیص نمی‌دهند. بعضی از ترس و برخی هم تحت تأثیر هیاهویی که به راه افتاده بود، یکصدا فریاد می‌زدند: « مبارک باد، مبارک باد!»

شاه دستش را به سر برد، تاجی در سر خود نیافت. فوراً آینه‌ای خواست. آینه آوردند، نگاه کرد و دید از تاج خبری نیست. خواست به پیرمرد بگوید این چه کلکی است که برایش جور کرده است، امّا یکباره به یاد آورد که‌ای دل غافل، همه مردم یکصدا از تاج او تعریف کرده‌اند. اگر او بگوید که آن را نمی‌بیند، او را دشمن تاج و تخت خود قلمداد خواهند کرد. بنابراین رو به اطرافیان خود کرد و گفت:

ـ کسانی که دوستدار منند، به پیرمرد خلعت بدهند.

مردم، وزیر، وکیل، همه، هدایای زیادی به پیرمرد دادند.

پس از آنکه همه پراکنده شدند و رفتند، شاه با پیرمرد خلوت کرد و گفت:

ـ پیرمرد این چه کلکی بود که برایم جور کردی؟ هم مرا فریب دادی و هم مردم را.

پیرمرد گفت:

ـ ای شاه، من همان باغبانم که به زور باغم را از من گرفتی و بچه‌هایم را گرسنه گذاشتی. من هم در مقابل، این کار را با تو کردم.

شاه گفت:

ـ اگر دستور دهم همین الان تو را دار بزنند، چه می‌کنی؟

پیرمرد جواب داد:

ـ در آن صورت همه تو رانکوهش خواهند کرد و خواهند گفت: ببینید شاه تا چه حد نانجیب و نمک نشناس است که دستور قتل کسی را صادر کرده که برایش تاج سحرآمیز ساخته است.

شاه دید که اگر پیرمرد را بکشد، رسوا خواهد شد. به‌ناچار او را آزاد گذاشت.

پیرمرد به خانه‌اش بازگشت. زن و بچه‌هایش شاد شدند. از آن روز زندگی بر وفق مرادشان جریان یافت و آنها در رفاه و آسایش به سر بردند.

***

اسکندر شاه

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود که سن و سالش از چهل فراتر رفته بود، امّا هنوز ازدواج نکرده بود. او می‌خواست با کسی ازدواج کند که از خودش پر زورتر و عاقل‌تر باشد. امّا هر چه جستجو می‌کرد، چنین کسی را نمی‌یافت.

همه از این موضوع خبر داشتند.

روزی از روزها، پیرمرد جهان دیده‌ای پیش شاه رفت و گفت:

ـ پادشاها، دختری که تو دنبالش هستی، دختر پادشاه اصفهان است. برو با او ازدواج کن.

شاه، وزیر و وکیل خود را احضار کرد و حرفهای پیرمرد را با آنها در میان گذاشت.

وزیر گفت:

ـ شاه زنده باشند، در اینجا مشکلی وجود ندارد. پیکهایی می‌فرستیم واز دختر خواستگاری می‌کنیم.

شاه گفت:

ـ اگر مخالفت کردند، چه باید کرد؟

وزیر جواب داد:

ـ آوازهٔ تو، در هفت اقلیم جهان پیچیده، وقتی پادشاهان نامت را می‌شنوند، خواب از سرشان می‌پرد، چطور کسی جرأت می‌کند با خواست تو مخالفت کند؟ اگر مخالفت کردند، خاکشان را توی توبره می‌کنیم و در دریا می‌ریزیم.

پیشنهاد وزیر مورد پسند همه قرار گرفت. همان روز وزیر با افراد خود راهی اصفهان شد. رفتند و رفتند، به اصفهان رسیدند. با نظم و ادب، بر روی سنگ "خواستگار" (ایلچی)

نشستند. پیشکاران به شاه اصفهان خبر بردند و گفتند که فرستاده‌هایی از طرف یک پادشاه بر روی سنگ خواستگاری نشسته‌اند. شاه اصفهان فرمان داد آنها را به حضورش ببرند.

فرستاده‌ها، به حضور شاه برده شدند و آنها پس از آنکه هدف از آمدنشان را شرح دادند، از دختر شاه اصفهان خواستگاری کردند.

شاه فرمان داد بلافاصله دخترش را آوردند، و او موضوع را با دخترش در میان گذاشت و پرسید:

ـ دخترم حالا نظر تو چیست؟

دختر شاه جواب داد:

ـ پدر مهربان، تو با ازدواج من با هرکس که موافقت کنی، من راضی‌ام. امّا با اجازه شما، با سه شرط.

وزیر فرستاده شده پرسید:

ـ دخترم، شرایط خود را مطرح کن بشنوم.

ـ شرط اوّلم این است که با او اسب بتازیم، تیر بیندازیم، شرط دوّم شمشیر بزنیم و کشتی بگیریم و شرط سوّم از او سؤالی می‌کنم که باید به سؤالم جواب بدهد.

خواستگاران با پیشنهاد و شرایط دختر موافقت کردند، رفتند همه شرایط دختر را با شاه در میان گذاشتند. شاه با شنیدن این اخبار، به‌شدت عصبانی شد و گفت:

ـ من به پای دختری بروم و با او کشتی بگیرم؟ مردم درباره من چه فکر می‌کنند، چه‌ها می‌گویند، نه، بهتر است که به‌خاک آنها حمله کنم...

وزیر گفت:

ـ پادشاها، جنگ کردن و سپاه را به کشتن دادن چه سود، اوّل بیایید شرایط دختر را به انجام برسانیم. اگر نتیجه نگرفتیم، جنگ می‌کنیم.

شاه گفت:

ـ وزیر شایسته من نیست راه بیفتم و به پای او بروم.

وزیر گفت:

ـ بیا تغییر لباس بده، برو بگو که تو را شاه فرستاده، بگو اوّل با من اسب بتاز، تیر بینداز،

اگر پیروز شدی، آن وقت خود شاه با تو طرف می‌شود.

این تدبیر از نظر پادشاه کارساز بود. همان روز تغییر لباس داد و با گروهی از افراد خود، به راه افتاد. رفت به اصفهان رسید و به دختر خبر داد که به‌صحنهٔ مبارزه بیاید.

دختر دست به کار شد. لباس رزم پوشید، زره به تن کرد، تیر و کمان و سپر به دست گرفت، شمشیر بست و با گروهی از افراد خود پیش شاه رفت و پرسید:

ـ تو مرا خواسته بودی؟

ـ نه خواهر، مرا شاه فرستاده تا ببیند که آیا زور تو بر من می‌چربد یا خیر. اگر بر من غلبه کنی، خود شاه می‌آید، وگرنه برای هر کار کوچکی او به راه نمی‌افتد.

دختر خواست برگردد، امّا فکر کرد مردم از اصل ماجرا خبر ندارند. همه فکر خواهند کرد که او ترسیده است.

جمعیت در میدان آن‌قدر زیاد بود که اگر سوزن می‌انداختی، به زمین نمی‌افتاد.

بلی، هر دو در میدان اسب تاختند. هیچ کدام از دیگری پیشی نگرفت. بر روی اسب تیرانداختند و سپس دست به شمشیر بردند، از هیچکدام نتیجه‌ای عاید نشد.

دست به کمر یکدیگر بردند و کشتی گرفتند. پس از تلاش زیاد، شاه توانست کمر دختر را بگیرد و او را زمین بزند.

شاه پرسید:

ـ حالا چه می‌خواهی؟

ـ چیزی نمی‌خواهم، امّا بگو تو کیستی؟

شاه ماجرا را با او در میان گذاشت و گفت:

ـ خواستگار تو خود منم.

ـ در این صورت، اگر شرط سوم را هم به جا بیاوری، به ازدواج با تو رضایت خواهم داد.

ـ این شرط تو چیست؟

ـ به من بگو زیباترین چیز در دنیا چیست؟

ـ شاه گفت:

ـ زیباترین چیز، آن است که دوستش می داریم.

از این جواب، دخترخوشش آمد و به ازدواج با او رضایت داد.

این خبر به پدر دختر رسید، و او هفت شبانه روز مراسم عروسی برپاکرد و دخترش را به شاه داد.

دختر شاه پس از نه ماه و نه روز، پسر زیبایی به دنیا آورد. امّا این بچه، با بچه‌های دیگر فرق داشت. بچه‌ها معمولاً سال به سال رشد می‌کنند و قد می‌کشند، امّا این بچه، ساعت به ساعت قد می‌کشید و از نظر زور بازو و هوش کسی به پای او نمی‌رسید.

نام این بچه را اسکندر گذاشتند. اسکندر از همان بچگی، تنها یک عیب داشت و آن شاخی بود که درست بر فرق سرش روییده بود. اسکندر برای اینکه کسی به‌وجود آن پی نبرد، کلاه بلندی بر سر می‌گذاشت...

بلی، دایه‌ها، اسکندر را بزرگ کردند و از آب وگِل در آوردند. اسکندر همهٔ اسرار علوم دنیا را یادگرفت و به‌عالمی بزرگ تبدیل شد. از قضای روزگار، پدر اسکندر از دنیا رفت، و مردم خواستند او را به جای شاه به تخت سلطنت بنشانند. یکی از وزرای حسود شاه گفت:

ـ ما از پدران و اجدادمان راه و رسمی برای تعیین شاه داریم؛ باید پرنده‌ای به پرواز درآوریم، بر سر هرکس که فرود بیاید، همان شخص شاه می‌شود.

همین کار را کردند، پرنده پر گشود، آمد و درست بر سر اسکندر نشست.

اسکندر را به‌جای پدر به‌تخت سلطنت نشاندند، و او به پادشاهی با شهرت عالمگیر مبدل شد، طوری که وقتی نام او را پادشاهان دیگر می‌شنیدند، از ترس تیرهٔ پشتشان می‌لرزید.

از روزی که اسکندر بر تخت پادشاهی نشسته بود، هر هفته یک سلمانی سر به نیست می‌شد وکسی از این مرگهای اسرارآمیز سر در نمی‌آورد.

در واقع اسکندر، هر هفته یک سلمانی را احضار می‌کرد، پس از اصلاح سر، دستور می‌داد او را بکشند. کم‌کم کار به جایی رسید که در شهر سلمانی‌ای زنده نماند.

پادشاه یک روز وزیر خود را پیش خود خواند وگفت:

ـ وزیر، موی سرم بلند شده، یک سلمانی پیداکن، بیاید سرم را اصلاح کند.

وزیر گفت:

ـ قبلهٔ عالم سلامت باشند، سلمانی زنده‌ای باقی گذاشته‌ای که خبر کنم؟

شاه گفت:

ـ نمی‌دانم، از هر جا که شده، یکی را پیدا کن.

وزیر ناچار رفت و از یک روستا سلمانی‌ای پیدا کرد. سلمانی به فکر فرو رفت. می‌دانست هر سلمانی که برای‌اصلاح سر پادشاه می‌رود، زنده بر نمی‌گردد.

سلمانی از همه ثروت جهان، تنها یک مادر پیر داشت. از مادرش حلالیت خواست، همراه وزیر به راه افتاد و به حضور شاه رسید. با دستهایی که از شدت ترس و هیجان می‌لرزید، به هر ترتیبی بود، سر او را اصلاح کرد و دید بر فرق سر او، شاخی روییده است. وقتی کار را به پایان برد، متوجه شد که شاه قصد کشتنش را دارد.

سلمانی شروع به التماس کرد و گفت که مادر پیری دارد و اگر او را بکشد، کسی نیست که از او مراقبت کند. به‌حرمت این مادر پیرش او را ببخشد.

اسکندر گفت:

ـ اگر این راز را پیش کسی افشا نکنی، از کشتن تو صرفنظر می‌کنم، امّا اگر روزی روزگاری کسی از این راز بویی ببرد، همان روز سرت را از بدن جدا می‌کنم.

سلمانی را پس از آنکه سوگند خورد، آزاد کردند.

سلمانی یک هفته، دو هفته، پنج هفته این راز را در دل خود حفظ کرد، امّا به‌خاطر این فکر، روز به روز رنگ می‌باخت و چهره‌اش زرد می‌شد. مادرش هر چه اصرار می‌کرد، التماس می‌کرد و می‌گفت که پسرم چه دردی داری، چرا اینطور رنگ و رویت را باخته‌ای؟ او بدون اینکه به علت آن اشاره‌ای کند، فقط می‌گفت:

ـ مادر، رازی هست که نمی‌توانم آن را به هیچ‌کس بگویم.

سرانجام، چون سلمانی دید این راز مانند خوره وجودش را می‌خورد، به جنگل رفت، در زمین چالی کند، دهانش را به طرف چال گرفت و سه بار آهسته گفت:

ـ «اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد.»

سپس چال را با خاک پر کرد. چند ماه از این واقعه گذشت. از همین چال نیهای زیادی رویید. یک روز که چوپانی از آنجا می‌گذشت، از آن نیها یکی را برید و برای خود نی‌لبکی

ساخت و شروع به نواختن کرد. هر آهنگی که چوپان می‌نواخت، صدایی که از آن شنیده می‌شد این بود:

«اسکندر شاخ دارد، شاخ دارد» چوپان از این کار دچار حیرت شد.

یک روز به اسکندر خبر دادند که همه جا پخش شده که اسکندر شاخ دارد. حتی کار به جایی رسیده که در نی چوپانها هم، این آهنگ ترنّم می‌شود. اسکندر با شنیدن این خبر، فوراً دستور داد تا سلمانی را دست بسته به حضور او بیاورند. جلادها در حال او را پیدا کردند و آوردند.

شاه گفت:

ـ حرام زاده تو گفته بودی که این راز را پیش کسی افشا نخواهی کرد، پس چرا این کار را کرده‌ای، و حالا همه از آن خبر دارند؟

سلمانی سوگند خورد که در این باره به کسی حرفی نزده است.

شاه گفت:

ـ راستش را بگو.

سلمانی گفت:

ـ شاه سلامت باشد، چون دیدم این راز بلای جانم شده، به‌ناچار رفتم جنگل، چالی کندم، خم شدم و این حرفها را به چاله گفتم، بعد هم روی آن را با خاک پوشاندم. بجز این، جایی این حرف را نزده‌ام.

شاه فهمید که موضوع از چه قرار است. از آن روز او را «اسکندر شاخدار» نامیدند.

اسکندر که از شدت خشم گویی آتش گرفته بود، وزیرش را پیش خود خواند و گفت:

ـ وزیر، سپاه را آماده کن، سفری در پیش دارم. شنیده‌ام دنیای ظُلَماتی هست که در آن، آب حیات وجود دارد. کسی که از آن آب بخورد، عمر جاودانی پیدا می‌کند.

وزیر که از خلق و خوی اسکندر خبر داشت، چیزی نگفت. از همان روز با تدبیر مقدمات سفر را آماده کرد. همه آدمهای دانا و با تجربه را که در قلمرو حاکمیت او زندگی می‌کردند فراخواند و با آنها به‌رایزنی پرداخت. هیچ یک از آنان برای رسیدن اسکندر به مقصد، راهی را نمی‌شناختند. اسکندر گفت:

ـ آیا از پیرمردان جهاندیده کسی هست که اینجا نیامده باشد؟

گفتند در جایی، پیرمرد سیصد ساله‌ای هست که نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد. در داخل توده‌ای از پنبه، نگهداری می‌شود، تنها اوست که از او دعوت نکرده‌ایم.

اسکندر گفت:

ـ وزیر، بلند شو برویم پیش آن پیرمرد.

اسکندر و وزیر پیرمرد را پیدا کردند و موضوع را با او در میان گذاشتند. پیرمرد گفت:

ـ پسرم، هر کسی نمی‌تواند به دنیای ظلمات راه یابد.

اسکندر گفت:

ـ پیرمرد، من چطور؟ آیا من هم نمی‌توانم آنجا بروم؟

پیرمرد گفت:

پسرم، خواهی رفت، امّا پس از بازگشت، زیر شمشیر خودت جان خواهی باخت.

اسکندر به فکر فرو رفت، امّا با خود گفت: «اگر هم بمیرم، این راه را در پیش خواهم گرفت.»

اسکندر راه دنیای ظلمات را از پیرمرد پرسید. پیرمرد گفت:

ـ پسرم، برای رسیدن به آنجا، هفت سال و هفت ماه و هفت روز باید راه بروی. در این راه، با مارهای سمی و اژدها مواجه خواهی شد. پس از طی این راه، به جایی خواهی رسید که از آن پس، اسبها قادر به حرکت نخواهند بود. باید از اسب فرود بیایید، نعل آنها را بکنید و راه بیفتید. پس از طی مسافتی، به یک کوه تاریک خواهید رسید. در آنجا چشمه‌ای وجود دارد. با خودت یک ماهی مرده بردار، وقتی به آن چشمه رسیدی، آن را داخل آب چشمه بینداز، اگر ماهی زنده شد، بدان که آن آب، آب حیات است.

اسکندر از پیرمرد جدا شد، با سپاه و ابزارهای لازم راه دنیای ظلمات را در پیش گرفت. رفتند و رفتند و رفتند، خسته شدند، توقف کردند و باز راه افتادند. سرانجام به صحرایی رسیدند. در این صحرا آن‌قدر مار و اژدها وجود داشت که جای خالی برای جای پاهایشان پیدا نمی‌کردند. سپاه شروع به کشتن آنها کردند. راه باریکه‌ای برای عبور باز شد. امّا مارها نیمی از سپاهیان را نیش زدند و از پا در آوردند. به هر زحمتی بود، این راه را پشت سر

گذاشتند و با جنگل انبوهی مواجه شدند. از اسبها پیاده شدند تا کمی استراحت کنند، امّا دیدند که از هر طرف، شیرها، ببرها، خرسها، گرگها، پرندگان، همه حیوانات وحشی به سوی آنها حمله‌ورند. بیش از نیمی از افراد سپاه خورده و بلعیده شدند. اسکندر دید که هر چه زودتر از آنجا دور نشود، همه آنها نابود خواهند شد. شبانه، به راه افتادند. پس از طی مسافت زیادی به سر کوهی رسیدند. هر چه خواستند اسبها را پیش ببرند، هیچ کدام از جاهایشان تکان نخوردند. پای اسبها، از جا کنده نمی‌شد. گویی به زمین میخکوبشان کرده بودند. آن وقت اسکندر حرفهای پیرمرد را به یاد آورد. از اسبها فرود آمدند، نعلهای آنها را کندند، دوباره سوار شدند و حرکت کردند.

رفته رفته به جایی رسیدند که همه جا غرق ظلمت بود. چشم، چشم را نمی دید. اسکندر این سو و آن سوی اطراف را گشت و با تلاش بسیار چشمه‌ای پیدا کرد. فوراً ماهی مرده را که همراه آورده بود، داخل آب انداخت. ماهی همان لحظه زنده شد و شروع به شنا کرد.

اسکندر انگشتش را گاز گرفت که‌ای دل غافل، دنیای ظلمات همین جاست. این آب هم، آب حیات است. زود کف دستهایش را از آب پر کرد و سیر از آن خورد. آنگاه جستی زد و راه بازگشت را در پیش گرفت. وقتی از دنیای ظلمات خارج می‌شد، پی برد که پسر پانزده ساله‌ای شده است و زبان پرندگان، حیوانات، نباتات، گلها، درختها و همه را می‌داند.

اسکندر از این رویداد از یک سو خوشحال بود، از سوی دیگر غمگین. چون پیرمرد به او گفته بود که پس از خوردن آب حیات هم کشته خواهد شد. در آنجا، علاوه بر چشمه‌ای که اسکندر از آب آن خورده بود، چشمهٔ دیگری نیز بود که آب حیات از آن سرچشمه می‌گرفت و اسکندر از آب آن نخورده بود.

آنها از آنجا به راه افتادند و به جایی رسیدند که همه جا سنگ و صخره بود. سخت خسته شده بودند. اسکندر برای استراحت جایی را جست و در نهایت خواست در پای صخره‌ای بخوابد. نگاه کردند، دیدند که نور آفتاب بر روی او می‌افتد. سر نیزه‌ها و شمشیرهایشان را در خاک اطراف او فروکردند، سر آنها را به یکدیگر تکیه دادند و روپوشی از شال ترمه بر روی آنها انداختند تا سایه ایجاد کند. با سروصدایی که به راه افتاده بود، اسکندر از خواب بیدار شد و چون دید که از نیزه و شمشیرها برای او چادری درست کرده‌اند، با خود گفت: «انگار

حرفهای پیرمرد دارد تحقق پیدا می‌کند، و مرگ به من نزدیک شده است.»

با این فکر، از جا برخاست تا از زیر چادر خارج شود، امّا ناگهان آسمان غرید، رعد و برق به راه افتاد و همراه با آن، صخرهٔ بالای سر اسکندر شکاف برداشت، بر روی چادر فروریخت و اسکندر را زیر گرفت. همه سپاهیان دست به کار شدند و اسکندر نیمه جان را از زیر چادر بیرون کشیدند. اسکندر آهی کشید و وصیت کرد که وقتی جنازه او را حمل می‌کنند، پیشاپیش همه، علماء، حکما، سپس سپاه و پس از آنها کسانی که خنچه‌های حاوی لعل و جواهرات را حمل می‌کنند، حرکت کنند.

وزیر پرسید:

ـ پادشاها معنی این کارها چیست؟

اسکندر گفت:

ـ من می‌خواهم به مردم و به مادرم بگویم که بهترین حکماء و دانشمندان همراه من بودند، سپاه با من، ثروت، عقل و هوش در من، توانایی هم در من بود، امّا هیچ یک از اینها، نتوانستند مرا از مرگ نجات دهند. بنابراین، زیاد غصه نخورند.

وزیر، وکیل و سپاهیان جنازه او را برداشتند و به موطنش باز گرداندند. زیرا او وصیت کرده بود که هر جا بمیرد، او را در خاک وطن خود دفن کنند. مردم شهر سر تا پا سیاهپوش شدند، با شکوه و جلال بسیار جسد او را در داخل کجاوه‌ای به گورستان بردند. امّا حادثه غریبی روی داد. بازوی جسد را هر چه در داخل تابوت فرو می‌کردند، بیرون می‌زد. مُشتش هم باز بود. همه از این کار دچار حیرت بودند. سرانجام پیش پیرمردی رفتند که راه دنیای ظلمات را به اسکندر نشان داده بود. چون موضوع را با او در میان گذاشتند، پیرمرد گفت:

ـ پسران من، بروید یک مشت خاک بردارید و در کف دست او بریزید. چشمهای او هنوز از خاک سیر نشده است.

طبق گفته پیرمرد، یک مشت خاک برداشتند و در کف دست جسد ریختند. بلافاصله دست جسد بسته شد و بازو در داخل تابوت جا گرفت. پس از آن اسکندر را به خاک سپردند.

مادر اسکندر تاب و تحمل مرگ او را نداشت. هر روز می‌رفت روی گور پسرش می‌افتاد

و زاز زار می‌گریست. در یکی از آن روزها که باز مادر اسکندر بر روی قبر او افتاده بود و می‌گریست، صدایی از زیر زمین به گوشش رسید که: ای انسان، ما دیگر از گریه‌های تو به تنگ آمده‌ایم. بگو ببینیم تو کدام اسکندر را می‌خواهی؟»

زن جواب داد:

ـ من اسکندر پادشاه را می‌خواهم.

این بار خود اسکندر جواب داد که مادر، من خیال می‌کردم در دنیا تنها یک اسکندر وجود دارد و آن هم منم. امّا بدان‌که در اینجا، پایین‌تر از من، زیر لایه‌های هفتگانه زمین، آن قدر اسکندرها خوابیده‌اند که از شمار خارج است. آنها شاهانی دلاورتر از من، عاقل‌تر از من بوده‌اند. بلند شو برو پی کارت، از گریستن فایده‌ای عاید نمی‌شود.

مادر اسکندر پس از شنیدن حرفهای پسرش، مستقیماً راهی خانه شد.


***

دو همسایه

یکی بود، یکی نبود، در زمانهای قدیم، در شهری دو همسایه بودند. یکی از آنها با فریب دادن مردم از هر طریق تاجر ثروتمندی شده بود. همسایهٔ دیگر با دسترنج و عرق جبین، برای خود خانه، باغ و باغچه ساخته بود.

در یکی از روزها بین این دو همسایه بحثی درگرفت. تاجر گفت:

ـ همسایه، می‌بینم که تو شب و روز زحمت می‌کشی، کار می‌کنی، عرق می‌ریزی، دستهایت تاول زده، برای اینکه ثروتمند شوی، بیا راه آسانی به تو یاد بدهم.

باغبان گفت:

ـ چه راهی؟

ـ ای همسایه، ارزان بخر، گران بفروش. سر مردم کلاه بگذار! از هر طریق که می‌توانی غارت کن! در این صورت هم ثروتمند می‌شوی و هم راحت و آسوده زندگی می‌کنی.

باغبان گفت:

ـ نه، همسایه، من نمی‌خواهم از این طریق ثروتمند شوم. انسان باید زحمت بکشد و با دسترنج خود ثروت جمع کند.

تاجر با نظر همسایه خود موافقت نکرد. پس از بحث زیاد، سرانجام تاجر گفت:

ـ همسایه، حالا که توافق نداریم، بیا برویم بیرون، در راه از سه نفر سؤال کنیم، اگر حرفهای تو را تأیید کردند، من همه ثروت خود را به تو واگذار می‌کنم، امّا اگر حرفهای مرا تأیید کنند، دار و ندار تو را از دستت می‌گیرم.

به توافق رسیدند و به راه افتادند. آنها رفتند و رفتند تا اینکه با پسری مواجه شدند. پسر جوان کم سن سالی بود. تاجر گفت:

ـ پسرم، تو بیا درباره موضوعی که ما دو نفر شرط بندی کرده‌ایم، نظر بده. من می‌گویم اندوختن ثروت از راه دزدی و چپاول و راههای خلاف، کار خوبی است. امّا این باغبان می‌گوید انسان باید ثروت را با دسترنج و از راه حلال به‌دست آورد، کدام یک از ما راست می‌گوید؟

جوان گفت:

ـ آقا تاجر، البته که شما.

تاجر رو به همسایه خود کرد و گفت:

ـ دیدی حق با من است؟

باغبان اهمیت زیادی به حرف جوان قایل نشد. اندیشید که پسر جوان، از این نوع کارها نمی‌تواند سر رشته‌ای داشته باشد، و از این رو گفت:

ـ بیا به راه خود ادامه دهیم. پدران گفته‌اند «تا سه نشه، بازی نشه.» هنوز از دو نفر دیگر هم باید بپرسیم.

آنها به راه خود ادامه دادند تا به‌جنگلی رسیدند. پس از طی مسافتی در داخل جنگل، به چشمه‌ای رسیدند که اطرافش پوشیده از گل و بوته بود. از آب چشمه سیر نوشیدند، کمی استراحت کردند و باز به راه افتادند. در طول راه، با شکارچی‌ای مواجه شدند. از چشم و نگاه شکارچی قلدری و چپاولگری می‌بارید. تاجر به او نزدیک شد و گفت:

ـ ای برادر شکارچی، بیا درباره شرطی که ما دو نفر بسته‌ایم، قضاوت من. من می‌گویم کسب ثروت، از راههای خلاف، فریب و نیرنگ خوب است، امّا این باغبان می‌گوید ثروت را باید از راه حلال و دسترنج به دست آورد. کدام یک از ما راست می‌گوید؟

شکارچی گفت:

ـ آقا تاجر، تو راست می‌گویی.

باغبان بیچاره حیرت زده گفت:

ـ همسایه، برادر، بیا برویم ببینیم نفر سوم چه می‌گوید.

باری، رفتند و رفتند و رفتند، به چادری رسیدند که پیرمردی جلو آن نشسته بود.

با ادب و احترام سلام دادند و درخواست خود را مطرح کردند. پیرمرد پس از آنکه به حرفهای آنها گوش داد، گفت:

ـ من در این کار، تاجر را محق می‌دانم.

باغبان با شنیدن این حرف از زبان پیرمرد، چیزی نمانده بود که دیوانه شود. با خود گفت: «آیا در این دیار، یک آدم عادل و درستکار وجود ندارد؟ از هرکس پرسیدم خلافکاری را صواب دانست» باغبان گفت:

ـ پیرمرد، ببخش، ممکن است به من بگویی شغل تو چیست؟

پیرمرد جواب داد:

ـ زمانی من جَلاد شاه بودم.

باغبان اندیشید: «از جلاد نمی‌توان توقع عدل داشت» باغبان به‌ناچار باخت خود را پذیرفت و دار و ندار خود را به تاجر داد و به این نتیجه رسید که به جای زندگی در جوار چنین آدمهایی، بهتر است به شهر دیگری برود.

باغبان راه افتاد، رفت و رفت، درّه‌ها و تپه‌ها را پشت سر گذاشت، در حومهٔ شهری، در جای ترسناکی که یک طرف آن پرتگاه صخره‌ای بود، غاری دید. باران شدیدی می‌بارید. جان پناهی در چشم انداز نبود. داخل غار شد. با دقت اطراف را نگاه کرد و دید داخل غار، شبیه خانه با شکوهی است. ثروتی در آنجا انباشته است که چشم را خیره می‌کند. در یک سو انواع جواهرات، در سوی دیگر پارچه‌های الوان و گرانبها و دیگر سو، کیسه‌های برنج. هر چه قابل تصّور بود، در این غار پیدا می‌شد. باغبان آن قدر در این غار ماند تا اینکه هوا تاریک شد و شب فرا رسید. باران همچنان می‌بارید. ناگهان دید که گروهی به سوی غار در حرکتند. باغبان با دیدن آنها رفت در کنج غار پنهان شد. آنها وارد غار شدند و نشستند، سفره گستردند، خوردند و نوشیدند. معلوم شد آنها چهل راهزن قلدری هستند که از غار به عنوان محل سکونت خود استفاده می‌کنند و در فکر دستبرد زدن به خزانه پادشاه هستند. آنها ابتدا در بین خود تقسیم کار کردند که کدام یک کدام کار را باید انجام دهد، سپس مجهّز به‌سلاح شدند و به راه افتادند. به محض خروج راهزنان از غار، باغبان هم از فرصت استفاده کرد و پا به فرار گذاشت.

راهزنان با شگرد خارق‌العاده‌ای خزانه پادشاه را خالی و بار شترها کردند و به غار آوردند. فردای آن روز با روشن شدن هوا، همه جا خبر پیچید که به خزانه پادشاه دستبرد زده‌اند.

پادشاه همه سران مملکت را پیش خود خواند و برای پیدا کردن راهزنان چاره جویی کرد. وزیر بزرگ از جا برخاست و گفت:

ـ پادشاه زنده باد، این کار برای اولین بار نیست که صورت می‌گیرد، سالهاست که این راهزنان، دار و ندار مردم را به یغما می‌برند و کسی نتوانسته است آنها را دستگیر کند و از مخفیگاه آنها باخبر شود.

پادشاه گفت:

ـ این حرفها سرم نمی‌شود، همین الان سپاه را همه جا پخش کن تا این راهزنان را اگر در آسمان هم باشند، پیدا کنند و بیاورند.

از فرمان شاه نمی‌شد سرپیچی کرد. وزیر، وکیل و همه افراد کاخ سپاه را به دسته‌هایی چند تقسیم کردند و هر یک با گروهی از آنان، به سویی به راه افتادند. هفت شبانه روز همه جا را زیر پا گذاشتند، رد پایی از راهزنان پیدا نکردند. سرانجام دست از پا درازتر پیش پادشاه برگشتند.

باغبان بیچاره که پس از ترک غار، به سوی شهر در حرکت بود، در طول راه متوجه شد که همه از دستبرد به خزانه شاه صحبت می‌کنند. پس از پی بردن به این ماجرا، پرسان پرسان سراغ کاخ پادشاه راگرفت و به آنجا رسید. از پیشکاران شاه اجازه خواست و داخل شد. او را پیش شاه بردند. باغبان تعظیم کرد و گفت:

ـ پادشاه زنده باد، من جای راهزنانی راکه خزانه تو را خالی کرده‌اند، می‌دانم.

شاه با شنیدن حرفهای او گفت:

ـ مرد، اگر گفته‌های تو راست باشد، نصف موجودی خزانه، از آن تو خواهد بود.

باغبان گفت:

ـ پادشاه زنده باد، من چیزی لازم ندارم. در حومه شهر تو، غاری وجود دارد و در آنجا چهل راهزن زندگی می‌کنند. آنچه راکه از خزانه تو برده‌اند، در آنجا پنهان کرده‌اند.

شاه به محض شنیدن حرفهای باغبان، فرمان داد نه هزار و نهصد و نود و نه سوار مجهز به شمشیر و سپر به سوی آن غار حرکت کنند. آنها پس از پیدا کردن غار، داخل شدند و دیدند به بجز اموالی که از خزانه شاه برده‌اند، اشیاء بسیار دیگری هم در آنجا انباشته شده است.

در داخل غار کسی نبود. هر چه منتظر شدند، راهزنان برنگشتند. به‌ناچار هر چه در غار

بود، بار شترها کردند و به کاخ آوردند.

شاه که با دیدن اموال به‌غارت رفته سر از پا نمی‌شناخت، رو به باغبان کرد و گفت:

ـ مرد، من روی حرفم هستم، نصف موجودی خزانه از آن توست.

باغبان گفت:

پادشاه زنده باد، همانطور که راهزنان به خزانه تو دستبرد زده‌اند، یک روز هم تاجری از راه فریب، دار و ندار مرا از دستم در آورد و مرا به روز سیاه نشاند. اکنون برای گذران زندگی من، یک مشت طلا کفایت می‌کند.

شاه گفت:

ـ مرد، این کم است. خجالت نکش! علاوه برآن، از من هرچه می‌خواهی بگو.

باغبان گفت:

ـ قبله عالم زنده باد، در غار غیر از اموال خزانه شما، اموال دزدیده شده دیگری از مردم هم وجود دارد، به جا خواهد بود که آنها به صاحبانشان برگردانده شود.

شاه به این پیشنهاد رضایت داد. همان روز در شهر جار زدند، اموال هرکس که به یغما رفته، بروند آن را پس بگیرند.

باغبان طلایی را که شاه داده بود، برداشت و به سوی شهر خود به راه افتاد. سه شبانه روز راه رفت تا بالاخره به شهر خود رسید.

باغبان با فروختن یک یک طلاها، شروع به ساختن خانه، باغ و باغچه کرد و در مدت کوتاهی ثروتمند شد. همسایه تاجر، با دیدن این اوضاع، پیش باغبان رفت و پس از خوش و بش پرسید:

ـ همسایه، تو که مفلس شده بودی، این همه ثروت از کجاست؟

باغبان از تنگ نظری تاجر آگاه بود. چون دید بار دیگر در فکر فریب دادن اوست، گفت:

ـ در شهری، چندین سال بود راهزنانی پیدا شده بودند که با قلدری اموال مردم را چپاول می‌کردند. کم کم کار را به جایی رساندند که خزانه پادشاه را هم خالی کردند. به طور اتفاقی من از جای آنها با خبر شدم و آن را به پادشاه خبر دادم. شاه راهزنان را کشت و اموال مردم را به خودشان برگرداند. مردم با پی بردن به خیر خواهی من، هدایای زیادی به من دادند. حالا تو هم برو به همان شهر و هرکس را که دیدی، بگو جای راهزنان را تو به شاه خبر داده‌ای. در آن

صورت به تو هم طلا و نقره خواهند داد. به این ترتیب تو باز هم بدون اینکه زحمت بکشی، صاحب ثروت خواهی شد.

تاجر تمام حرفهای باغبان را باور کرد. به خانه رفت، خورجینی به دوش گرفت و به سوی آن شهر به راه افتاد. به شهر رسید و سه نفر را دید که از روبه رو می‌آمدند. تاجر به آنـها نزدیک شد و گفت:

ـ می‌دانید من کیستم؟

آنها گفتند:

ـ نه، نمی‌دانیم.

ـ من کسی هستم که جای سارقان خزانه پادشاه را به‌او خبر دادم.

از قضا این سه تن، از همان راهزنان بودند. آنها بدون فوت وقت گفتند:

ـ مرد، ما تو را در آسمانها می‌جستیم حالا در زمین به چنگ ما افتاده‌ای. بیا جای خانه‌ات را نشان بده، آن قدر برای تو هدایا تقدیم کنیم که جا برای نگهداری آنها پیدا نکنی.

تاجر راضی شد. یکی از راهزنان سوتی کشید، یکباره چهل راهزن در یک جا جـمع شدند و یک راست به خانه تاجر رفتند. تا می‌توانستند او را کتک زدند، دک و دنده‌هایش را شکستند و هر چه داشت به یغما بردند.

تاجر سه شبانه روز مانند مرده‌ها افتاد و نتوانست از جا بلند شود. مدتها طول کشید تا اینکه به نوعی سلامتی خود را بازیافت.

باغبان با پی بردن به این ماجرا، پیش تاجر رفت. تاجر تا او را دید، گفت:

ـ می‌بینی چه بلایی به سرم آمد؟

باغبان جواب داد:

ـ آقا تاجر، من این را از خیلی پیش می‌دانستم، کسی که از راه حلال و دسترنج ثروت به‌دست نیاورد، به چنین عاقبتی دچار می‌شود.

***

شمشیر زنگ زده

یکی بود، یکی نبود، در ولایت اصفهان پادشاهی بود. شاه سه پسر داشت.

روزها و ماهها و سالها می‌گذشت و شاه پیر می‌شد. او یک روز احمد پسر بزرگ خود را پیش خود خواند و گفت:

ـ پسرم، به واپسین روزهای من چیزی نمانده، پیر شده‌ام و فردا پس فردا رفتنی هستم. به حرفهایم گوش کن. تو را شاه، محمد را وزیر و برادر کوچکتان را وکیل تعیین می‌کنم.

برای شما تنها یک وصیت دارم، مبادا آن را فراموش کنید. در سرای من، در اطاق چهلم، صندوقی هست، در داخل آن شمشیر کهنه زنگ زده‌ای وجود دارد. به هر جا که سفر می‌کنید، آن را به کمر خود ببندید. در آن صورت کسی حریف شما نمی‌شود.

شاه این را گفت و عمرش را به فرزندانش بخشید. پس از مرگ شاه، پسر بزرگش جانشین او شد. پس از چند روز که مشغول امور پادشاهی بود، به این فکر افتاد که سیری در مملکت بکند.

در یکی از روزها تدارک سفر دید. برادر وسطی را به جای خودش نشاند، گروهی از سپاهیان خود را برداشت و به راه افتاد. در این موقع برادر وسطی گفت:

ـ وصیت پدر را به جا آور. حالا که راهی سفر هستی، شمشیر زنگ زده را به کمرت ببند، بعد برو.

احمد نگاهی به شمشیر زنگ زده و نگاهی دیگر به برادرش انداخت، خندید و گفت:

ـ محمد، من فکر می‌کردم تو پسر عاقلی هستی، با حرف یک پیرمرد خود را مضحکه مردم کنم که مثلاً وصیت پدرم را به جا می‌آورم؟ بستن شمشیر زنگ‌زده، به من نمی‌آید، آن را به تو بخشیدم.

این راگفت و به راه افتاد. رفت و رفت و رفت تا به قلعهٔ کوچکی رسید. در قلعه بسته بود. احمد دید اطراف قلعه جنگل بسیار زیبایی است.

فرمان داد سپاهیان از اسبهایشان فرود آمدند، چادرها را برپا کردند. سپاه مستقر شد. پس از خوردن و نوشیدن، احمد از جا برخاست و به سوی قلعه راه افتاد. به هر ترتیبی بود قفل در را شکست و داخل قلعه شد. دید محوطه باغ چنان تماشایی است که چشم از دیدن آن سیر نمی‌شود. گل باگل، بلبل جویای بلبل بود. در وسط باغ استخری به چشم می‌خورد که سنگهای آن از زرو سیم بود.

از هفتادو هفت نقطه داخل آن، آبی زلال همانند اشک چشم فواره می‌زد.

احمد دید در محوطه کسی نیست. خواست در آن استخر آب تنی کند. لباسهایش راکند، می‌خواست داخل آب شود که آسمان غرید، برقی زد، روی آسمان را ابری سیاه پوشاند. پهلوانی سوار بر اسب درمقابلش ظاهر شد و پیش از اینکه از اسب فرود آید، داد و فریاد به راه انداخت که «تو با چه جرأتی داخل باغ من شده‌ای؟» شمشیر خود راکشید، مانند عقابی به او حمله ور شد، او راکشت و راه خود راکشید و رفت.

محمد هر چه انتظار برادرش راکشید، خبری از او نشد. سرانجام برای پیدا کردن برادرش، با سپاهی به راه افتاد. این برادر هم شمشیر زنگ زده را با خود نبرد. با جستجو بالاخره به آن قلعه کوچک رسید. نگاه کرد و دید آن قدر استخوان انسان در اطراف ریخته است که بیا و ببین. محمد این طرف و آن طرف راگشت، دید جسد برادرش همانجا رها شده است. ترسید، خواست برگردد، اما ناگهان همان پهلوان پیش رویش ظاهر شد، او را هم کشت.

حسن، برادر کوچکتر، از برادران بزرگتر خود، هم عاقل‌تر و هم نیرومندتر بود. تا آن روز هیچ پهلوانی نتوانسته بود پشت او را به خاک برساند. حسن هر چه منتظر شد، از برادرانش خبری نشد. او هم برای جستجوی برادرانش خود را آماده می‌کرد که مادرش او را پیش خود خواند و گفت:

ـ پسرم، حالا که می‌روی، سفرت به‌خیر باشد. اما به حرفهایم گوش کن. اوّل شمشیر زنگ زده را به کمرت ببند، تا وقتی که آن را به کمر داری، هیچ‌کس توانایی مصاف با تو را نخواهد داشت. دوّم، در سر راهت هر افتاده و گرفتاری دیدی، نجاتش بده. در آن صورت مشکلات

از سر راهت برداشته می‌شود.

مادرش این راگفت، شمشیر زنگ زده را از صندوق درآورد و به پسرش داد.

حسن یادگاری پدر را بوسید، به کمر بست و همان لحظه احساس کرد که بازوهایش قوی‌تر شده‌اند. حسن سپاه بزرگی برداشت و راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی به همان قلعه کوچک رسید. دید استخوانهای زیادی در اطراف قلعه پراکنده شده است. داخل قلعه شد و دید لباسهای برادرش روی زمین افتاده است. پی برد که برادرانش در آنجاکشته شده‌اند. شروع به جستجو کرد. ناگهان آسمان غرید، رعد و برقی به راه افتاد، روی جنگل را ابر سیاهی پوشاند و از میان ابر، پهلوانی با نقاب، سوار بر اسب فرود آمد، به سوی حسن حمله ور شد و گفت:

ـ تو با چه جرأتی قدم به باغ من گذاشته‌ای؟

حسن جواب داد:

ـ حرف یاوه نزن، تو برادرانم راکشته‌ای، آمده‌ام قصاص آنها را از تو بگیرم.

حسن شمشیرش را کشید و به‌سوی پهلوان حمله‌ور شد. این دو چهل روز و چهل شب جنگیدند، امّا بر یکدیگر برتری پیدا نکردند. سرانجام حسن نعره‌ای کشید و به پشت سر پهلوان ضربه‌ای فرود آورد. با این ضربه کلاه از سر پهلوان به زمین افتاد و حسن دید که او دختر زیبایی است که به ماه می‌گوید: «تو در نیا، که من در آمدم» به خورشید می‌گوید: «تو نتاب، که من می‌تابم.» حسن با دیدن دختر عقل از سرش پرید، از هوش رفت و نقش زمین شد...

وقتی خود را بازیافت، قلعه را خالی دید. کسی در آنجا نبود. از جا برخاست تا آنجا را ترک کند، نامه‌ای دید که به‌زمین افتاده بود. آن را برداشت و خواند. دختر نوشته بود: «من دختر پادشاه فرنگ، پری هستم. پدرم می‌خواست مرا شوهر بدهد، من قبول نکردم، گفتم با کسی ازدواج خواهم کرد که بر من چیره شود. حالا تو به این کار موفق شده‌ای. اگر مایل بودی، بیا مرا از شاه فرنگ خواستگاری کن. منتظرت هستم.»

حسن از اینکه دختر آنجا را ترک کرده بود، خیلی متأسف شد. برخاست، نادم و پشیمان راه بازگشت را در پیش گرفت. وقتی به شهر رسید، وزیر را به جای خود نشاند، او را شاه اعلام کرد، از مادرش حلالیت خواست، سوار اسب شد و تنها به راه افتاد.

رفت و رفت و رفت، تا اینکه به جنگل رسید. در داخل جنگل مرغزاری دید. در آنجا دیوی از پا درآمده، زار می‌زد. دیو آن‌قدر بزرگ و عظیم الجثه بود که وقتی زار می‌زد، زمین می‌لرزید.

حسن نزدیک شد و دید که درختی در پای او فرو رفته است. خواست درخت را از پای او درآورد، امّا یکباره به این فکر افتاد که اگر دیو از جا برخیزد، ممکن است او را بکشد. در خورجین اسبش طناب درازی بود. حسن آهسته یک سر طناب را به درختی که در پای دیو فرو رفته بود، بست، سر دیگر طناب راگرفت، رفت در پشت درختی پنهان شد وسپس طناب را محکم کشید. درخت بزرگ از پای دیو درآمد و همزمان دیو فریاد کشید:

ـ ای کسی که آزارم می‌دهی، اگر دستم به تو برسد، ریزریزت خواهم کرد.

خون و چرک از پای دیو شروع به ریزش کرد. مدت زیادی گذشت تا دیو آرامش پیدا کرد و به خواب رفت.

پس از مدتی دیو پی برد که پایش بهبود یافته است. شروع به جستجو کرد تا ببیند چه کسی این خوبی را در حق او کرده است. امّا هر چه گشت، کسی را پیدا نکرد. مرغزار را زیر پا گذاشت، نتیجه‌ای نگرفت. دیو با صدای بلند اعلام کرد که هرکس این کار را در حق او کرده بیاید، خود را نشان دهد تا او محبتش را جبران کند.

حسن از جایی که پنهان شده بود، خارج شد، آمد و پیش دیو رفت. دیو بلافاصله زانو زد و گفت:

ـ ای بنی آدم، تو مرا از مرگ نجات دادی، بگو چه آرزویی داری؟

حسن جواب داد:

ـ آرزوی من این است که با من برادری کنی، کمکم کنی تا بروم پری خانم، دختر پادشاه فرنگ را بیاورم.

دیو گفت:

ـ برادری ما سرجایش، اما من آنجا را نمی‌شناسم. پشتم بنشین، برویم پیش برادر بزرگترم. شاید او آنجا را بشناسد.

بلی، حسن سوار پشت دیو شد و او در حال به هوا برخاست. پس از پرواز زیاد، به جنگلی

رسیدند. در داخل جنگل، بنای بزرگی به چشم می‌خورد و در جلو آن، دیو سفیدی نشسته بود. درست در جلو بنا فرود آمدند. دیو سفید با دیدن آنها خندید و گفت:

ـ برادر خوش آمدی، خیلی وقت است که گوشت آدم نخورده‌ام، لابد برای همین او را آورده‌ای که تغییر ذائقه دهم.

دیو جواب داد:

ـ برادر، اگر دستت به این انسان بخورد، می‌روم به پدرم از دست تو شکایت می‌کنم و تا آخر عمر هم، دشمن تو می‌شوم. این انسان مرا از مرگ نجات داده است.

دیو سفید با شنیدن این حرف، از جا برخاست، حسن را در آغوش کشید و شروع به بوسیدن کرد:

ـ تو برادرِ برادرم هستی، پس برادر من هم به حساب می‌آیی.

دیوها به حسن حرمت و احترام زیادی از خود نشان دادند. دیو سفید گفت:

ـ برادر، من هم نمی‌دانم سرزمین پادشاه فرنگ کجاست، برادر بزرگترم می‌داند، پیش او بروید.

حسن با دیو سفید خداحافظی کرد، پشت دیو کوچکتر نشست و او به هوا برخاست.

پس از پرواز زیاد، با کوهی مواجه شدند. در پای کوه، بنایی به چشم می‌خورد. جلو آن، دیو خاکستری بزرگی نشسته بود. حسن و دیو فرود آمدند. دیو خاکستری هم با دیدن برادرش خندید و گفت:

ـ برادر خوش آمدی ،خیلی وقت است که به گوشت انسان دسترسی نداشته‌ام.

دیو کوچکتر گفت:

ـ برادر، با این پسر کاری نداشته باش، او برادر ماست و مرا از مرگ نجات داده.

دیو خاکستری پس از شنیدن ماجرا، به روی حسن آغوش گشود و سپس با احترام راه سرزمین شاه فرنگ را به آنها نشان داد.

حسن با دیو کوچک چهل روز و چهل شب راه رفتند تا اینکه به سرزمین شاه فرنگ رسیدند.

دیو، مشتی از موی خود را به حسن داد و گفت:

ـ هر وقت با مشکلی مواجه شدی، این موها را آتش بزن، بلافاصله در کنار تو حاضر خواهم بود.

حسن هم از جیب خود چاقویی در آورد، به دیو داد و گفت:

ـ هر وقت از تیغه این چاقو خونی چکه کرد، بدان‌که من با مشکلی مواجه شده‌ام، خود را به من برسان.

دیو و حسن از هم جدا شدند. حسن پس از طی مسافتی، با چوپانی روبه رو شد. رو به او کرد و گفت:

ـ سلام برادر، یک گوسفند به من می‌فروشی؟

چوپان گفت:

ـ می‌بینم که تو در اینجا غریبی. در بین ما رسم است که حرمت غریبه‌ها را نگه می‌داریم.از این رو یک گوسفند به تو می‌بخشم. هر کدام از گوسفندها را که دوست داری، انتخاب کن.

حسن از چوپان سپاسگزاری کرد و یکی از گوسفندها را نشان داد. گوسفند را از چوپان گرفت، سر آن را برید،شکمش را خالی کرد و شست، آن را به سر کرد و به صورت آدمهای کچل در آمد و راه خود را در پیش گرفت. رفته رفته به شهر رسید. پس از جستجوی زیاد، به باغی داخل شد.

باغی زیبا بود که گویی همه گلهای جهان را در آنجا جمع کرده بودند. حسن گردش کنان در داخل باغ به سر حوض رسید. دست و صورت خود را شست، از میوه‌های درختان خورد و سپس در پای درختی دراز کشید و خوابید. کلهٔ سحر، نگهبانان او را دستگیر کردند و پیش شاه بردند.

شاه پرسید:

ـ کچل، تو کیستی؟

حسن جواب داد:

ـ پادشاه زنده باد، من پسر یتیمی هستم،کسی را ندارم، دنبال کار می‌گردم. شب، جایی برای خوابیدن پیدا نکردم، در باغ شما خوابیدم. اگر خطایی از من سرزده، می‌توانید دستور

دهید سرم را قطع کنند.

شاه دید کچل، پسر عاقلی است. از این رو گفت:

ـ کچل، می‌بینم که تو پسر عاقلی هستی، بیا در باغ من غاز بچران، ما هم تو را تأمین می‌کنیم.

حسن رضایت داد و از همان روز کار خود را شروع کرد.

روزی پری خانم برای گردش به باغ آمده بود، نگاه کرد و دید پسری در باغ به خواب رفته است. نزدیک شد و حسن را شناخت، اما چهرهٔ او تغییر کرده و سرش کچل شده بود.

در این لحظه انگشت خود را گاز گرفت، فوراً برگشت داخل اتاق شد و به فکر فرو رفت. شاه وقتی دید دخترش بازهم غرق اندیشه است، زن خود را صدا کرد و گفت:

ـ برو به دخترم بگو که دیگر بس است، می‌خواهم او را شوهر بدهم.

زن پیش دخترش رفت، در کنار او نشست و گفت:

ـ دخترم، تو دیگر بچه نیستی، سنی از تو گذشته، تا کی می‌خواهی صبر کنی، پدرت می‌خواهد تو را شوهر بدهد. تو چه نظری داری؟

دختر چون دید پدر و مادرش دست بردار نیستند، گفت:

ـ مادر، به پدرم بگو اگر می‌خواهد مرا شوهر دهد، طبق رسم و رسوم خودمان این کار را بکند.

رسم و رسوم این سرزمین چنین بود که همه پسران شهر، یک به یک از جلو ایوان قصر رد می‌شدند، دختر از هر کدام آنها که خوشش می‌آمد، سیبی را که در دست داشت، به سوی او پرتاب می‌کرد و آن دو با هم عروسی می‌کردند.

زن درخواست دخترش را با شوهرش در میان گذاشت. شاه همان ساعت فرمان داد تا در شهر هر چه پسر بود، آمدند و از جلو دخترش گذشتند، اما دختر هیچ کدام از آنها را نپسندید.

شاه پرسید:

ـ دخترم پس چی شد؟

پری خانم جواب داد:

ـ پدر، آنکه من دنبالش هستم، نیامد.

شاه به فکر فرو رفت که چه کسی هنوز نیامده. وزیر گفت:

ـ شاه سلامت باشد، تنها غاز چران کچل است که نیامده بود.

شاه گفت:

ـ وزیر، برو او را هم بیاور.

وزیر رفت و او را آورد. وقتی او از زیر ایوان می‌گذشت، دختر سیبش را به‌سوی او انداخت. حسن آن را گرفت، بوسید و بر روی چشم گذاشت. شاه از این صحنه به شدت عصبانی شد. فرمان داد هم کچل و هم دخترش را از شهر بیرون کنند.

این دو رفتند و در روستای بیگانه‌ای زندگی را شروع کردند...

روزی شاه مریض شد. هر چه پزشک بالای سرش آوردند، نتیجه نداد. حسن با شنیدن این خبر، به بیابان رفت و موهای دیو را آتش زد. بلافاصله دیو حاضر شد و پرسید:

ـ فرمایش؟

حسن جواب داد:

ـ پدر زنم سخت مریض است، چه دارویی به او بخورانیم؟

دیو گفت:

ـ آهویی را شکار کنید، سرش را بپزید، آبش را به او بخورانید، شفا پیدا می‌کند.

حسن رفت، آهویی را شکار کرد، سر آهو را در آب جوشاند، آب آن را در ظرفی ریخت، لباس خود را عوض کرد و پیش شاه رفت.

شاه او را نشناخت، پیش خود خواند و گفت:

ـ فرزند، تو کیستی؟

حسن جواب داد:

ـ شاه سلامت باشند، من پزشکم. برای معالجه شما آمده‌ام.

شاه گفت:

ـ پسر، تو اگر مرا معالجه کنی و من بهبود یابم، هر چه خواستی به تو خواهم داد، اما اگر بهبود نیافتم، امر می‌کنم گردنت را بزنند.

حسن راضی شد. فوراً آب گوشت آهو را در ظرف ریخت و به شاه داد. شاه آن را خورد

و احساس کرد که انگار اصلاً مریض نبوده است. فوراً از جا برخاست و گفت:

ــ پسر، بگو ببینم از من چه می‌خواهی؟

حسن جواب داد:

ــ پادشاه زنده باد، برای من از ثروت دنیا چیزی نمی‌خواهم. اما درخواست می‌کنم که با دختر و دامادت آشتی کنی.

شاه راضی شد. فردای آن روز آنها را به میهمانی دعوت کرد. وقتی آن دو وارد شدند، شاه دید دخترش با همین پزشک آمده است. از دخترش پرسید:

ــ دخترم انگار کچل را دست به سر کرده‌ای، موضوع چیست؟

حسن همان لحظه پوست را سرش کرد، کچل شد. شاه دچار حیرت شد. پری خانم گفت:

ــ پدر، پسری که در جنگل به من چیره شد، همین پسر است. خودش هم شاهزاده است.

پادشاه از حسن و دخترش عذر خواهی کرد، دوباره برای آنها هفت شبانه روز جشن عروسی برپا کرد...

اینها را در اینجا می‌گذاریم تا به زندگی خود ادامه دهند، از شخص دیگری حکایت می‌کنیم.

دختر شاه فرنگ را شاه دیگری هم خواستگار بود، امّا دختر راضی به این ازدواج نمی‌شد. این شاه شبی در خواب دید که دختر شاه فرنگ را به جوانی شوهر داده‌اند. صبح از خواب برخاست و برای دختر خواستگار فرستاد. خواستگاران برگشتند و اطلاع دادند که دختر شاه شوهر کرده است. شاه همان لحظه سپاهیانش را بسیج کرد وبا شاه فرنگ به جنگ پرداخت. حسن چون وضعیت را چنین دید، از شاه اجازه خواست و به تنهایی به میدان نبرد رفت. جنگ شدت گرفت. حسن شمشیر زنگ زده را کشید و به جان سپاهیان دشمن افتاد. آن‌قدر از افراد دشمن کشت که یکباره دید از اجساد مرده‌ها کوهی درست شده است. امّا هنوز افراد پشتیبان دشمن، به میدان سرازیر می‌شدند. حسن چهل شبانه روز جنگید و چون دشمن به این نتیجه رسید که حریف او نخواهد بود، به حیله متوسل شد. همه پیرزنان را جمع کرد و به آنها گفت:

ــ هر کس با فریب دادن حسن او را دستگیر کند و تحویل دهد، به اندازه وزن خود به‌او

طلا خواهم داد.

در بین پیر زنان عفریته‌ای بود که برای یک قطعه طلا می‌مرد. همین زن گفت:

ـ ده نفر پهلوان در اختیار من بگذار، بروم او را بیاورم.

شاه ده پهلوان قَدَر از بین پهلوانان خود انتخاب کرد و در اختیار پیرزن گذاشت. پیرزن آنها را سوار خمره‌ای بزرگ کرد، خود نیز به داخل خمرهٔ خود رفت. از زمین بلند شدند، به‌سوی سرزمین پادشاه فرنگ پرواز کردند و در جنگلی فرود آمدند. پیرزن خمره‌ها را پنهان کرد، به تنهایی راه افتاد. یک یک درها را می‌زد و منتظر جواب می‌ماند. چون پری در ایوان ظاهر شد، پیرزن پرسید:

ـ دخترم، اینجا خانه کیست؟

پری گفت:

ـ مگر نمی‌دانی اینجا خانه حسن،داماد پادشاه است؟

ـ خدا او را حفظ کند. اگر او نبود، دشمن همه ما را از دم تیغ گذرانده بود. به راستی او پهلوان نیرومندی است. دخترم این همه نیرو را او از کجا کسب می‌کند که می‌تواند به تنهایی سپاه به آن بزرگی را تار و مار سازد؟

پری که از این راز با خبر بود، از زیر زبانش در رفت که او نیروی خود را از شمشیر زنگ زده‌ای کسب می‌کند. پیرزن به راز شمشیر پی برد و پیش پهلوان بازگشت.

منتظر شدند تا هوا تاریک شود. شب شد. پس از آنکه همه به خواب رفتند، پیرزن پهلوانان را به سوی خانه حسن هدایت کرد. آنها در اطراف خانه کمین کردند و پس از آنکه پاسی از شب گذشت، وارد خانه حسن شدند. حسن در آن ساعت در خواب عمیقی فرو رفته بود. آنها شمشیر را از کمر او باز کردند، دست و پایش را بستند، دختر را همراه او برداشتند و به سرزمین خود بازگشتند. حسن به زندان و دختر به حرام‌سرا برده شدند...

دیو نگاه کرد و دید از تیغه چاقویی که حسن به او داده بود، خون چکه می‌کند. فوراً به همهٔ دیوها خبر داد. آنها به راه افتادند و شهر شاه را به محاصره درآوردند. صبح، شاه وقتی از خواب بیدار شد و دید دیوها در اطراف شهر از لاشهٔ انسانها پشته ساخته‌اند، گفت: ای امان، اینها کیستند؟ کسی نتوانست جواب بدهد. همه در فکر جان خود بودند. در این لحظه دیدند

که دیوی به کاخ پادشاه نزدیک می‌شود. هرکس به سویی گریخت. همه پنهان شدند. شاه از ترس جان خود می‌خواست در زیر تخت پنهان شود که دیو گفت:

ـ پادشاه، نترس، بگو ببینم بر سر سرور ما حسن آقا چه آمده و اکنون او کجاست؟

شاه ماجرا را با دیو در میان گذاشت. دیو به سپاهیان خود فرمان داد تا شهر دشمن را در محاصره خود داشته باشند. سپس گفت:

ـ اگر همین الان حسن و دختر شاه فرنگ را صحیح و سالم تحویلم ندهی، خاک سرزمینت را زیر و رو می‌کنم.

شاه دشمن از ترس جان خود، حسن و دختر شاه فرنگ را تحویل دیو داد. چون دیدند که حسن حال خود را باز نمی‌یابد و از خواب بیدار نمی‌شود، دختر گفت:

ـ شمشیر زنگ زده او را دزدیده‌اند. اگر شمشیرش را نیاورند، او از خواب بیدار نمی‌شود.سرکرده دیوها امر کرد شمشیر او را اگر در زیر زمین و یا آسمان هم باشد، فوراً بیاورند. همان ساعت شمشیر او را از دست دشمن گرفتند و آوردند. به محض اینکه شمشیر را به کمر حسن بستند، حسن عطسه‌ای کرد و از جا بلند شد.

حسن از دیوها خیلی تشکر کرد. زن خود را برداشت و به شهر خود بازگشت.

زندگی برای آنها از نو شروع شده بود.

از آسمان سه سیب افتاد؛ یکی از آنِ نقّال، یکی از آن کسی که گوش به او داده، یکی دیگر از آن کسی که این افسانه را در ذهن خود حفظ می‌کند.

شما سالم، من سلامت. شما صد سال زندگی کنید، من دو تا پنجاه سال. هر کدام بیشتر است، از آن شما، باقی از آن من!

***

شاه و وزیر

در زمانهای قدیم، پادشاهی بود. او در قلعه کوچکی سگهای وحشی بسیار نگهداری می‌کرد و از دست کسانی که عصبانی می‌شد، آنها را جلو سگها می‌انداخت و خوراک آنها می‌کرد.

یک روز شاه اعلام کرد هرکس خضر پیغمبر را به او نشان دهد، هزار تومان به او خواهد داد. این خبر به احمد نامی که فردی فقیر و صاحب عائله بزرگ پر جمعیتی بود رسید. احمد که به زحمت می‌توانست هزینه نان خالی خانواده‌اش را تهیه کند، پیش شاه رفت و گفت:

ـ شاه به‌سلامت! من می‌توانم خضر پیغمبر را به تو نشان دهم، امّا به‌یک شرط.

ـ چه شرطی؟

ـ نصف پولی را که وعده داده‌ای، قبلاً می‌گیرم، چهل روز مهلت می‌خواهم، پس از آن او را پیدا می‌کنم، می‌آورم و باقی پول را از تو می‌گیرم.

شاه با خود اندیشید: «نصف پول را می‌دهم، اگر به قول خود عمل نکرد، پوستش را می‌کنم.»

احمد پول را گرفت، به خانه‌اش بازگشت. برای زن و بچه هایش لباس خرید، غلّه و آذوقه تهیه کرد، سی و نه روز را به خوشی گذراندند و از همه نعمتهای دنیا بهره‌مند شدند. روز چهلم، با زن و بچه هایش وداع گفت، آزرده خاطر پیش شاه رفت.

شاه پرسید:

ـ مرد، پس خضر پیغمبر کو؟

احمد جواب داد:

ـ زن و بچه هایم از فرط گرسنگی در حال مرگ بودند، هر چه فکر کردم، راه نجاتی به

فکرم نرسید، به‌ناچار آمدم آن پول را از تو گرفتم تا دست کم از مرگ اعضای خانواده‌ام جلوگیری کنم. اکنون امر، امر حضرت عالی است. فرمان دهید هر کاری که لازم است، به جا آورده شود.

شاه سه وزیر داشت. رو به یکی از آنها کرد و پرسید:

ـ وزیر، این مرد را چگونه مجازات کنیم؟

وزیر گفت:

ـ پادشاه زنده باد، او را باید دو شقه کرد.

پس از این حرف وزیر، احمد گفت:

ـ اصلَهَ. [ظاهراً: اصلُهُ: یعنی اصل و نسب او این است]

شاه رو به وزیر دوّم کرد و گفت:

ـ تو چه فکر می‌کنی؟

وزیر جواب داد:

ـ به نظر من او را باید به دم قاطر بست و در کوه و دشت گرداند.

احمد باز هم گفت:

ـ اصلَهَ.

شاه رو به وزیر سوّم کرد و پرسید:

ـ وزیر، تو چه می‌گویی؟

وزیر جواب داد:

ـ ای پادشاه، اگر من جای تو بودم، او را آزاد می‌کردم. چون او مرد مردانه عواقب کاری را که انجام داده، به عهده می‌گیرد. پدران ما خوب گفته‌اند: «گرسنگی بُرنده‌تر از شمشیر است.» علاوه بر این، پولی که به او داده‌ای، مانند قطره‌ای از دریای ثروت خزانه توست. انگار از آب دریا، قطره‌ای برداشته شده باشد. به خاطر آن، فرمان قتل یک انسان را صادر نکن.

احمد باز هم گفت:

ـ اصلَهَ.

شاه پرسید:

ـ مرد، بگو ببینیم منظور تو از این حرف چیست که مرتب تکرار می‌کنی؟

احمد جواب داد:

ـ وزیر اوّل تو، تادهانش را باز کرد، گفت که مرا دو شقه کنید. من با خودم گفتم: «گندم از گندم بروید جو ز جو؟» می‌خواستم بگویم که او پسر یک قصاب است. چون بلافاصله حرف خود را با شقه کردن شروع کرد. در جواب وزیر دوّم هم، همین حرف را زدم. چون پدر او هم، ایلخی‌بان بوده، برای همین است که گفت مرا به دم قاطر ببندند. در جواب وزیر سوم، این حرف را به این دلیل تکرار کردم که خواستم بگویم او خود پسرِ وزیر عاقلی بوده است.

حرفهای احمد از طرفی خوش آیند شاه بود، اما از طرف دیگر به خاطر فریبی که از او خورده بود، خشمگین بود. سرانجام امر کرد تا احمد را زندانی کنند و فردای آن روز جلو سگها بیندازند.

وزیر لاعلاج احمد را برد و به زندان انداخت.

احمد داخل زندان شد و دید غیر از او، سه نفر دیگر هم در بند هستند. پرسید:

ـ برادران، شما چه کار کرده‌اید که در بندید؟

یکی گفت:

ـ امسال خشکسالی بود، زمینم بار نداد. سهمیه شاه را نتوانستم بدهم، برای همین زندانیم کرد.

دوّمی گفت:

ـ یک نفر در بازار درباره ظلم و ستم شاه صحبت می‌کرد، من پا سست کردم ببینم چه می‌گوید. در این وقت مأموران شاه سر رسیدند تا او را دستگیر کنند. او فرار کرد، مرا به جای او دستگیر کردند. هر چه گفتم من از هیچ چیز خبر ندارم، باورشان نشد.

ـ سوّمین نفر گفت:

ـ با زنم اختلاف داشتم. یک روز سخت دعوایمان شد. برای اینکه از من انتقام بگیرد، پیش شاه رفت و به من تهمت زد. شاه هم بدون تحقیق حرف زنم را باور کرد و مرا به زندان انداخت.

آنها شب را در زندان به سر بردند. صبح فردای آن روز، آمدند هر سه نفر آنها را بردند. ابتدا دو نفر از آنها را جلو سگها انداختند.

وقتی نوبت به احمد رسید، گفت:

ـ وزیر، مرانکش، فایده‌ای از من به تو می‌رسد.

وزیر گفت:

ـ از تو به من چه فایده‌ای می‌رسد؟

مرد گفت:

ـ من زبان همه پرندگان و حیوانات را می‌دانم.

وزیر گفت:

ـ امروز نمی‌کشمت، می‌روم پیش شاه، اگر او رضایت داد، از کشتن تو صرفنظر می‌کنم.

وزیر پیش شاه رفت، حرفهای احمد را بازگو کرد. شاه گفت:

ـ وزیر، از او زبان پرندگان را یاد بگیر، بعدها سر به نیستش می‌کنیم.

وزیر از پیش شاه برگشت و به احمد گفت:

ـ مرد، تو را از مرگ نجات دادم، زبان پرندگان را یادم بده.

احمد گفت:

ـ وزیر تو آدم عاقلی هستی، در این دنیا چه کسی زبان پرندگان را می‌داند که من هم بدانم.

ـ پس چرا فریبم دادی؟

ـ پیش چشم من، دو نفر را سگها لت و پار کردند. فکر کردم اگر یک روز بیشتر از مرگ فاصله بگیرم، برای خودش کار بزرگی است.

وزیر که از میزان هوش و جسارت احمد دچار حیرت شده بود، او را آزاد کرد. احمد ضمن تشکر از کار وزیر، به او گفت:

ـ وزیر، آن شاهی که تو در خدمتش هستی، یک روز تو را هم جلو سگها خواهد انداخت. از این‌رو، از حالا با تدبیر، سگها را با خودت آشنا کن.

وزیر از همان روز غذای سگها را خودش داد. پس از یک ماه سگها با وزیر مأنوس شدند...

یک روز شاه به یاد آورد که او وزیری دارد که زبان پرندگان را می‌داند. او را صدا کرد و گفت:

ـ وزیر، برو آن مردی را که زبان پرندگان را می‌دانست بیاور با تو حرف بزند ببینم چقدر این زبان را یاد گرفته‌ای.

وزیر خواست شاه را فریب دهد، امّا پی برد که این کار ممکن نیست. از این‌رو به‌ناچار اعتراف کرد که آن مرد را آزاد کرده است.

شاه دستور داد تا وزیر را جلو سگها بیندازند. او را بردند و جلو سگها انداختند. سگها به دست و پای وزیر پیچیدند و شروع به‌لیس زدن دست و پای او کردند. شاه با دیدن این صحنه، دچار حیرت شد و گفت:

ـ وزیر، چرا سگها تو را نخوردند؟

وزیر جواب داد:

ـ به خاطر اینکه من بی‌گناهم.

شاه گناه وزیرش را بخشید و گفت:

ـ اگر یک بار دیگر از این خطاها بکنی، می‌گویم تو را دار بزنند.

از این ماجرا یک ماه گذشته بود که شاه وزیر را پیش خود خواند و گفت:

ـ وزیر خود را آماده کن به شکار خواهیم رفت.

وزیر تدارک دید، سپاهی با تجهیزات لازم فراهم آورد، اسبها را زین کردند. شاه و وزیر پیشاپیش سپاه به راه افتادند. رفتند و رفتند، خسته شدند؛ استراحتی کردند و باز به راه افتادند. از کوهها بالا رفتند، از درّه‌ها گذشتند، گوزنها و آهوهای بسیاری شکار کردند و پس از طی مسافتی به خرابه‌ای رسیدند. دو خانه ویران و فرو ریخته دیدند که بر روی هر یک از آنها جغدی ناله می‌کرد. شاه گفت:

ـ وزیر تو که زمانی زبان پرندگان را یاد می‌گرفتی، حالا بگو ببینم از حرفهای آنها سردرمی‌آوری یا نه؟

وزیر گفت:

ـ قبله عالم سردرمی‌آورم.

شاه گفت:

ـ در این صورت بگو ببینم آنها چه می‌گویند؟

وزیر با احتیاط گفت:

ـ قبله عالم می‌ترسم عصبانی بشوی.

شاه قول داد و گفت:

ـ نترس خشمم فرونشسته.

وزیر گفت:

ـ این جغد به آن یکی می‌گوید که دخترت را بده به پسر من. پدر دختر می‌گوید، قبول، ولی در مقابل باید هفت دِه خرابه تحویل من بدهی. پدرِ پسر می‌گوید:

ـ شاه مملکت ما که اینطور شروع کرده، هفت خرابه که سهل است، هفتاد ده خرابه به تو می‌دهم.

گفتگوهای دو جغد تأثیر زیادی برروی شاه گذاشت. انگار تازه از خواب بیدار شده بود. رو به وزیر کرد و گفت:

ـ وزیر، این راست است که من ظلم می‌کنم؟

وزیر جواب داد:

ـ بلی، پادشاه من، تو از ظلم و ستمی که روا می‌داری، بی‌خبری. اگر می‌خواهی از همه چیز سردر بیاوری، تغییر لباس بده، برو در بین مردم بگرد.

شاه پس از بازگشت از شکار، وزیر را به جای خود بر روی تخت نشاند، یک دست لباس درویشی به تن کرد، شهر به شهر، روستا به روستا شروع به گردش کرد. از نحوهٔ گذران زندگی مردم پرسید. از رضایت و یا عدم رضایت مردم از شاه سؤال کرد.

یکی گفت:

«اعضای خانواده‌ام از گرسنگی می‌میرند. یکی گفت شاه آن‌قدر مالیات بسته که قادر به پرداختش نیستیم. یکی گفت شاه ناعادلانه پسرم را کشته... همه از ظلم و ستم او شاکی‌اند....»

شاه دید به راستی هم مملکت را به‌خرابه‌ای تبدیل کرده و مردم را به فقر و گدایی کشانده است. دیگر لزومی به جستجوی بیشتر ندید. راه رفته را بازگشت و در راه با پیرزنی مواجه شد.

دید چشمهای پیرزن به اشک نشسته است. نزدیک شد و درد او را پرسید. پیرزن گفت:

ـ بابا درویش، تو با درد من چه کار داری؟ از تو که کاری ساخته نیست.

شاه دست بر نداشت و گفت:

باید دردت را با من در میان بگذاری.

پیرزن گفت:

ـ والله تنها چشم و چراغم، پسرم بود که وقتی از کوه به «آران» (قشلاق) می‌رفته، دچار طوفان شده، جان پناهی پیدا نکرده، از سرما یخ‌زده و مرده است. برای کفن و دفن او پولی ندارم. برای همین است که ناراحتم.

شاه یک مشت طلا به پیرزن داد و پس از بازگشتن به‌قصر بر تخت نشست و فرمان داد تا در سرزمین او، در جاده‌ها، در هر هفت فرسخ یک کاروانسرا ساخته شود. بر روی همه رودخانه‌های بزرگ، پلی بسازند. در بین بی‌چیزان، یتیمان، از پا افتادگان و پیران سهمی از طلای خزانه دولت تقسیم شود و آذوقه کافی در اختیار آنها گذاشته شود...

و سرانجام هرکس شکایتی داشته باشد، به‌خود شاه مراجعه کند تا حکم عادلانه صادر گردد.

شاه در مدت زمان بسیار کوتاهی، از احترام و محبوبیت بسیار برخوردار شد و همه از مملکت داری او راضی شدند.

***

افسانهٔ جیحون

یکی بود، یکی نبود. پیرمردی بود که پسر نوردیده‌ای داشت. روزی پیرمرد در بستر مرگ افتاد، پسر خود را پیش خود خواند و وصیت کرد و گفت:

ـ پسرم، پس از مرگ من، کسی مراقب تو نخواهد بود. چون نوباوه‌ای، از آدمهای بد پرهیز کن. به کارهای بد دست نزن. اگر قرار شد پس از مرگ من، قمار بازی کنی، با لیلاج، یعنی سرکردهٔ قماربازان بازی کن. اگر فقیر شدی و خواستی خانه را بفروشی، قبل از فروش، دور آن را دیوار بکش و بعد بفروش. همچنین اگر خواستی برای تجارت جایی بروی، راهنمایی اجیر کن. برای این منظور، یک روز قبل از سفر، از خواب بیدار شو، برو محل انشعاب هفت جاده. با اولین کسی که مواجه شدی، او را به عنوان راهنمای سفر، انتخاب کن. برای انجام این کارها، اگر پول نداشتی، از مادرت بخواه، او این پول را در اختیار تو خواهد گذاشت.

پیرمرد پس از آنکه پسرش را وداع کرد، زن خود را فراخواند و شروع به شرح وصیت خود کرد:

ـ زن، در سه گوشه خانه، پول چال کرده‌ام. اگر پسرمان نیاز مبرمی به پول داشت، هر بار یکی از آن پولها را درآر و به او بده.

پیرمرد پس از پایان وصایا، جان سپرد.

سالهاگذشت، جیحون قد کشید، بزرگ شد و دید هم سن و سالهای او قمار بازی می‌کنند. او هم به فکر این بازی افتاد. هرچه مادرش نصحیت کرد تا او را از این کار منصرف کند، نتیجه نگرفت. جیحون از مادرش پول خواست و او یکی از گوشه‌های خانه را کند، دید شوهرش صد تومان در آنجا چال کرده است. نیمی از پولها را به پسرش داد و گفت:

ـ پسرم می‌دانم می‌روی قمار بازی کنی، امّا پشیمان خواهی شد.

جیحون پول را گرفت و پیش قماربازها رفت. قمار بازها با پی بردن به تازه کار بودن جیحون، او را دوره کردند. همه از او می‌خواستند که با او بازی کند. یکباره وصیت پدر، به یادش افتاد و گفت:

ـ من می‌خواهم با لیلاج، بازی کنم.

قمار بازها جای لیلاج را به او نشان دادند. جیحون رفت و او را کنارِ تونِ یک حمّام پیدا کرد. مرد سبیلوی قوی هیکلی بود که تا کمر در تلی از خاکسترهای حمام فرو رفته بود.

مرد [illegible] جیحون به سوی او می‌آید و کسی را جستجو می‌کند، پرسید:

ـ دایی جان، دنبال چه کسی می‌گردی؟

جیحون جواب داد:

ـ دنبال لیلاج.

مرد گفت:

ـ کسی که دنبالش می‌گردی، منم. با من چه کار داری؟

جیحون گفت:

ـ پدرم وقتی می‌مرد، وصیت کرد که اگر خواستم قمار بازی کنم، با لیلاج بازی کنم. برای همین آمده‌ام با تو بازی کنم.

مرد گفت:

ـ پسر، معلوم می‌شود که پدر تو آدم عاقلی بوده. وصیت خوبی کرده. از وصیت او درسها خواهی آموخت.

مرد از روی زمین یک مشت قاپ برداشت و گفت:

ـ پسر، این قاپها را می‌اندازم، هر کدام اسب ایستاد، از آنِ من، بقیه مال تو.

جیحون با خوشحالی پیشنهاد او را پذیرفت. مرد قاپها را برروی گنبد حمّام پرتاب کرد وروبه پسر نمود و گفت: برو نگاه کن.

جیحون رفت و دید که همه قاپها به حالت اسب ایستاده‌اند. با ناراحتی قاپها را آورد و به مرد داد. مرد هفت بار دیگر پشت سرهم قاپها را پشت گنبد حمّام انداخت و هر هفت بار، قاپها اسب ایستادند. جیحون که از این پیش آمد دچار حیرت شده بود، پرسید:

ـ عمو، چرا تاکمر در تل خاکستر فرورفته‌ای؟

مرد جواب داد:

ـ پسرم، تو با چشمهای خودت دیدی که من چطور قماربازی می‌کنم. با اینهمه مهارت در قمار، پولی برای خرید یک دست لباس ندارم. از این و آن در قمار می‌برم، امّا باز آنها را می‌بازم. آخر سر لباسم را هم گرو می‌گذارم. این کار عاقبت خوبی ندارد پسرم. از این کار دور باش، استادتر از من در قمار کسی را پیدا نمی‌کنی. با وجود این، طرز زندگی من پیش روی توست. پدرت وصیت خوبی به تو کرده.

جیحون دید مرد حرف درستی می‌زند. به همین جهت دست به قاپ نزد. نیمی از پول خود را به آن مرد داد و به خانه بازگشت.

مادرش با دیدن او پرسید:

ـ پسر چه شده؟ پولها را باختی؟

جیحون گفت:

ـ نه مادر، قمار بازی کار خوبی نیست، با چشم خودم همه چیز را دیدم. اگر بمیرم هم دست به قمار نمی‌زنم.

یک روز که جیحون برای گشت و گذار به خارج از شهر رفته بود، با زنی مواجه شد. دید که زن هق‌هق کنان اشک می‌ریزد. جیحون به او نزدیک شد و علت گریه‌اش را پرسید. زن گفت:

ـ پسرم، درد بزرگی بر دل دارم. کاری از دست تو ساخته نیست، برو دنبال کارت.

جیحون دست بردار نشد، اصرار کرد تا اینکه زن گفت:

ـ حال که اصرار می‌کنی، می‌گویم. با شوهرم از راه دور می‌آمدیم. او در راه مریض شد و مرد. اکنون در این بیابان جسد او روی دستم مانده. نه پول دارم و نه قوم و خویشی. نمی‌دانم چه کنم. برای همین است که گریه می‌کنم.

جیحون در حال رفت یک نفر را پیدا کرد و آورد. جسد مرد را با عزت و احترام دفن کردند. جیحون همه مخارج کفن و دفن را از جیب خود پرداخت. پولی هم به زن داد و به خانه برگشت.

از این ماجرا مدتها گذشت. پول جیحون ته کشید. گذران زندگیشان سخت‌تر شد. تصمیم

گرفت خانه‌شان را بفروشد. باز به یاد وصیت پدرش افتاد. از مادرش پول خواست و او گوشه دیگر خانه‌شان را کند، پول را درآورد. نیمی از آن را به پسرش داد.

جیحون بنا و عمله آورد و دور تا دور خانه دیوار کشید، سپس در همه جای شهر اعلام کرد که خانه را می‌فروشد. امّا دید پولی که بابت خرید خانه پیشنهاد می‌کنند، از مخارج دیوارکشی اطراف خانه کمتر است. جیحون پی برد که خانه ساختن کار آسانی نیست و از فروش خانه منصرف شد.

جیحون برای گذران زندگیشان، خیلی فکر کرد. سرانجام به این نتیجه رسید که به تجارت مشغول شود، جنس بخرد و بفروشد. باز پیش مادرش رفت و از او پول خواست. مادرش گوشه دیگر خانه را کند، پول را آورد و نیمی از آن را به او داد و بقیه را خودش برداشت.

جیحون به بازار رفت، کالاهایی برای فروش در شهرهای بیگانه خرید. شتری کرایه کرد. کالاها را بار شتر کرد. در آن زمان کسی به تنهایی برای تجارت به جاهای دور نمی‌رفت، معمولاً همسایه‌های نزدیک جمع می‌شدند و دسته جمعی سفر می‌کردند. جیحون هم تصمیم گرفت با دوستان خود، این کار را بکند. قرار شد فردای آن روز راه بیفتند. باز وصیت پدر را به یاد آورد، فردای آن روز صبح زود، رفت و در محل انشعاب هفت جاده ایستاد تا برای خود راهنمای سفر اجیر کند. در مقابل او پیرمردی ظاهر شد. جیحون اندیشید:

«کاری از این پیرمرد ساخته نیست. من جوانم، او پیر. من خواهم گفت این کار را می‌کنم، او خواهد گفت آن کار را بکن!»

بدون اینکه چیزی به پیرمرد بگوید، برگشت و به دوستانش گفت که یک روز سفرشان را به تعویق بیندازند، فردای آن روز حرکت کنند.

فردای آن روز، جیحون صبح زود باز در محل انشعاب هفت جاده، با همان پیرمرد مواجه شد. این بار هم بازگشت. روز سوّم باز در همان محل همان پیرمرد را دید. این بار رفت نزدیک، سلام کرد و گفت:

ـ پیرمرد، چرا نمی‌گذاری کار خودم را بکنم. من در جستجوی راهنمای جوانی برای سفر هستم، هر روز با تو مواجه می‌شوم.

پیرمرد گفت:

ـ پسرم، می‌دانم در جستجوی کسی هستی که به تو کمک کند، من هم آدم بی‌چیزی هستم،

چه می‌شود اگر مرا با خود ببری؟ هم من پول یک لقمه نان خود را درمی‌آورم، هم به‌تو سود می‌رسانم.

جیحون فکر کرد سه روز است که دوستانش به‌خاطر او سفرشان را به‌تعویق انداخته‌اند و دیگر منتظر او نخواهند شد. از این‌رو رضایت داد و پیرمرد را با خود برد.

بلی، به این ترتیب جیحون به اتفاق دوستانش شترها را راه انداختند و سفر خود را شروع کردند. هفت روز و هفت شب راه رفتند، به یک دوراهی رسیدند. شهری که می‌خواستند بروند، دو راه داشت. یکی از این راهها را می‌شد در یک ماه، دیگری را در دو ماه طی کرد. دوستان جیحون گفتند:

ـ ما از راهی که در دو ماه طی می‌شود، می‌رویم.

پیرمرد به جیحون گفت:

ـ پسرم، من تو را از راهی که در عرض یک ماه طی می‌شود، می‌برم.

دوستان جیحون به او گفتند راهی که او می‌خواهد در پیش بگیرد، منطقه حیوانات وحشی و محل تردد چهل دزد و بسیار خطرناک است، بهتر است با آنها همراه شود.

امّا پیرمرد زیر بار نرفت، به جیحون گفت:

ـ نترس، من تو را از این راه می‌برم، هیچ خطری هم تو را تهدید نخواهد کرد.

جیحون به‌ناچار راه پیشنهادی پیرمرد را در پیش گرفت. هنوز راه درازی نرفته بودند که روبه‌رویشان خرسی به قد یک شتر ظاهر شد. جیحون با دیدن خرس دچار وحشت شد و گفت:

ـ پیرمرد، چرا مخالفت کردی و مرا از این راه آوردی، حالا چه کنیم؟

پیرمرد گفت:

ـ نترس، همین الان آن را می‌کشم.

پیرمرد از زیر عبای خود، شمشیری درآورد، خرس را دو شقه کرد. چند روز دیگر راه رفتند تا اینکه به دامن کوهی رسیدند. پیرمرد شترها رانگه‌داشت و گفت:

ـ پسرم، اینجا محل اقامت چهل دزد است. تو پیش شترها باش، من سری به آنها بزنم، برگردم.

جیحون نزد شترها ماند و پیرمرد راه افتاد.

پیرمرد رفت و دید دزدها سیر خورده و نوشیده‌اند و حالا مست و سرخوشند.

آهسته داخل اصطبل شد. اسبها با دیدن او شیهه کشیدند. سرکرده دزدها یکی را فرستاد تا ببیند چرا اسبها شیهه می‌کشند.

تا آن شخص قدم به اصطبل گذاشت، پیرمرد که پشت در ایستاده بود، با شمشیر گردن او را زد و سرش را به زمین انداخت.

رئیس دزدها دید که فرستاده‌اش برنگشت. نفر دوّم را فرستاد. پیرمرد گردن او را هم زد. به این ترتیب سی و نه راهزن را گردن زد. سرانجام سرکردهٔ دزدها خودش داخل اصطبل شد، پیرمرد او را هم کشت. چهل اسب آنها را با خود پیش جیحون برد و ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت:

ـ پسرم، از این پس زندگی همه کسانی که دراین راه تردد دارند تأمین شده است. هر چهل دزد را کشتم. اینها هم اسبهای آنهاست. همه را به تو می‌بخشم، آنها را هم می‌فروشی.

پیرمرد همراه جیحون به راه افتاد. پس از یک ماه به شهری رسیدند. کالاهایشان را فروختند و خواستند برگردند. امّا آداب و رسوم شهر به گونه‌ای بود که تجّار پس از فروش کالاهایشان، باید هدایایی برای شاه می‌بردند. از این رو خنچه زیبایی آراستند تا به سرای شاه ببرند.

پیرمرد گفت:

ـ پسرم، تو خنچه را ببر. من به بازار سری بزنم، برگردم. یادت باشد وقتی خنچه را دادی و خواستی برگردی، شاه به تو پیشنهاد خواهد کرد که یک دست با او تخته نرد بازی کنی. تا من از بازار برنگشته‌ام، شروع به بازی نکن. اگر بازی کنی، همه درآمدهای خود را می‌بازی.

جیحون خنچه را برداشت و برد و به شاه داد. هنگام بازگشت، شاه گفت:

پسرم بیا با تو یک دست تخته نرد بازی کنیم.

جیحون حرف پیرمرد را ازیاد برد و با شاه مشغول بازی شد. شاه عمداً بازی اوّل را باخت. در شروع بازی دوّم گفت:

ـ پسرم من گربه‌ای دارم، یک شمع روشن می‌کنیم می‌دهیم دست آن و با این شرط بازی می‌کنیم که اگر گربه، تا پایان دوازده دست بازی، شمع را به زمین انداخت، من دخترم را به تو می‌دهم. اگر در تمام این مدت آن را در دستش نگه‌داشت، همه سودهایی را که در این سفر

برده‌ای، به من می‌دهی.

جیحون با پیشنهاد شاه موافقت کرد. یازده دست بازی کردند. گربه شمع را زمین نینداخت...

اینها در اینجا مشغول بازی باشند، ببینیم پیرمرد چه کار کرد. او به چند بچه پول داد تا برای او ده پانزده تا موش بگیرند. بچه‌ها موشها را گرفتند و تحویل او دادند. پیرمرد آنها را داخل توبره‌ای کرد و راه افتاد. وقتی به در اتاق شاه رسید، دید که چیزی نمانده جیحون همه دارایی خود را ببازد. فوراً از لای در، یکی از موشها را به‌داخل اتاق فرستاد. تا گربه خواست شمع را بیندازد و دنبال موش بدود، شاه داد کشید و گربه از ترسش شمع را تو دستش نگه‌داشت. پیرمرد این‌بار، دو تا از موشها را به داخل اتاق فرستاد. باز شاه داد زد و گربه شمع را نگه‌داشت. بار سوّم پیرمرد همه موشها را رها کرد. گربه نتوانست خودداری کند، شمع را انداخت و شروع به گرفتن موشها کرد. به محض اینکه شمع به زمین افتاد، جیحون گفت: «شاه سلامت باشد، شما بازی را باخته‌اید.» شاه به شدت ناراحت شد و دخترش را به جیحون داد. جیحون دختر شاه را با خود آورد. پیرمرد او را به کناری کشید و گفت:

ـ مگر به تو نگفته بودم تا آمدن من با شاه بازی نکنی؟ اگر موشها را به اتاق نفرستاده بودم، همه چیز را باخته بودی. حالا به دوّمین نصیحت من گوش کن! تا من شب برنگشته‌ام، با دختر شاه به‌حجله نرو!

جیحون و دختر شاه منتظر پیرمرد شدند، ولی از او خبری نشد. پس از آنکه دختره را خواب برد، پیرمرد سر رسید و دید که جیحون بیدار است. دختر شاه را هم از خواب بیدار کرد و گفت:

ـ دختر با این لباس که نمی‌خوابند، لباسهایت را درآور، بعد بخواب.

هرچه اصرار کردند، دختر شاه رضایت نداد. پیرمرد شمشیرش را کشید و او را مجبور کرد تا لباسهایش را درآورد. دختر پس از درآوردن لباسهای رویی، دیدند در زیر بغل او، یک قوطی وجود دارد. قوطی را از او گرفتند و با احتیاط در آن را باز کردند، دیدند از داخل آن مار سمی‌ای خارج شد. فوراً مار را کشتند. پیرمرد پس از کشتن مار، روبه جیحون کرد و گفت:

ـ پسرم، حالا می‌توانی با زن خود یکجا بمانی، خطر را از تو دور کردم.

باری، فردای آن روز، شاه دو نفر فرستاد تا جسد پسر را از حجله بیرون بیاورند؛ چون شاه

دخترش را به هرکس شوهر می‌داد، دخترش شب، درِ قوطی را باز می‌کرد، مار شوهرش را نیش می‌زد و می‌کشت.

شاه خیال می‌کرد این بار هم، نیرنگ دخترش کار ساز شده است، امّا اینطور نبود. افراد شاه رفتند و دیدند که جیحون صحیح و سالم است. وقتی ماجرا را به شاه خبر دادند، حال او بدتر شد. جیحون و پیرمرد وقتی دختر شاه را همراه خود به شهر خود می‌آوردند، در طول راه، نزدیک گورستانی پیرمرد به جیحون گفت:

ـ پسرم، من تا اینجا با تو رفاقت کردم. هرچه درآمد داشته‌ایم، همه از آن توست. من دیگر رفتنی هستم.

جیحون هرچه اصرار و التماس کرد و گفت که هرچه درآمد داشته‌اند باید نصف کنند، پیرمرد زیر بار نرفت. با جیحون خداحافظی کرد و مستقیماً به طرف گورستان به راه افتاد. جیحون پیرمرد را زیر نظر گرفت تا ببیند او در گورستان چه می‌کند. همانطور که او نگاه می‌کرد، دید که او در سردابه‌ای را باز کرد. همین که خواست داخل شود، جیحون او را صدا کرد و پرسید:

ـ می‌خواهی چه کنی؟

پیرمرد گفت:

ـ پسرم، یک بار در کنار شهر، زنی به تو گفته بود که شوهرش مرده، برای کفن و دفن او نه پولی دارد و نه کسی را، تو یکی را اجیر کردی و جنازه را به خرج خود در گورستان دفن کردی. در حق آن زن خوبی کردی. من شوهر مردهٔ آن زن هستم. برای اینکه خوبیهای تو را جبران کنم، زنده شدم و این کارها را به‌خاطر تو به انجام رساندم. حالا من دیگر با تو هیچ جایی نمی‌توانم بیایم.

جیحون از پیرمرد بسیار سپاسگزاری کرد، دست زنش را گرفت، و به‌راه افتاد. به خانه رسیدند و با خوشی و خرّمی زندگی جدید خود را آغاز کردند.

***

یادگار

چنین حکایت می‌کنند که در زمانهای قدیم، پادشاهی بود به نام بهرام که سالهای بسیاری از عمر خود را پشت سرگذاشته بود. شاه بجز همسرش کسی را نداشت. روزی از روزها، شاه با خود فکر کرد که کم‌کم موهای ریش و سرش سفید می‌شود، به زودی پیر شده از پا خواهد افتاد. کسی را هم ندارد که جانشین خود کند. با خود اندیشید: «بهتر است قبل از مرگ، تخت و تاجم را به وزیرم واگذار کنم.»

شاه وزیرش را پیش خود خواند و نظر خود را درباره واگذار کردن تاج و تختش با او در میان گذاشت. وزیر فوراً با نظر شاه موافقت کرد.

وزیر همان روز بر تخت سلطنت نشست و کار خود را شروع کرد. شاه سابق به خانه رفت و ماجرا را برای همسرش تعریف کرد. زن گفت:

ــ مرد، تو دیوانه شده‌ای؟ چرا تاج و تختت را به وزیر واگذار کردی؟ بدبخت به ما روآورده، به زودی صاحب اولاد خواهیم شد. اگر صبر می‌کردی، فرزند خود ما بزرگ می‌شد و تو او را جانشین خود می‌کردی.

بهرام شاه جواب داد:

ــ زن، حرف مرد یکی است. من سلطنت را به وزیر واگذار کرده‌ام، کار تمام است. امّا می‌روم از او خواهش می‌کنم که اگر صاحب اولاد شدیم، پس از مرگ من از او مراقبت کند.

بهرام شاه پس از درد دل کردن مفصل با همسر خود، خوابید. در خواب دید که سه روز بیشتر به پایان عمرش باقی نمانده است. صبح زود به محض اینکه از خواب بیدار شد، مستقیماً پیش وزیر رفت.

وزیر پرسید:

ـ چه خدمتی می‌توانم در حق تو بکنم؟

بهرام شاه گفت:

ـ وزیر، در خواب دیدم که به پایان عمر من سه روز بیشتر باقی نمانده، پس از مرگ من، همسرم فرزندی خواهد آورد. اگر فرزندم پسر بود، به پسری، و اگر دختری بود، او را به دختری خود قبول کن.

وزیر به شاه سابق در این‌باره اطمینان داد و او را راه انداخت.

سه روز از این ماجرا گذشت. بهرام شاه وفات کرد. آن شب وزیر در خواب دید که همسر بهرام شاه صاحب پسری خواهد شد و پس از آنکه به پانزده سالگی رسید، تاج و تخت او را تصاحب خواهد کرد.

شاه جدید از خواب بیدار شد و وزیر خود را فراخواند. خواب خود را برای او تعریف کرد و فرمان داد پیش از وضع حمل زن بهرام شاه، او را سر به نیست کند.

وزیر که آدم منصفی بود، گفت:

ـ قبله عالم، زن چه گناهی دارد که دستور مرگ او را صادر می‌کنی؟ انصاف داشته باش، شوهر او تاج و تخت به این عظمت را به تو بخشید، ببین تو در مقابل، چه کاری می‌خواهی بکنی.

شاه با عصبانیت گفت:

ـ وزیر، حد خود را بشناس، همین الآن جلاد را بردار، راه بیفت.

وزیر گفت:

ـ ای حاکم، امر، امر شماست، امّا این را هم بگویم که اگر زن را آشکارا دار بزنیم از درخت آویزان بشود، مردم نکوهش‌مان می‌کنند. احترام خود را از دست می‌دهیم. بهتر است او را در جای خلوتی بکشیم.

شاه گفت:

ـ نمی‌دانم، هر کار می‌خواهی بکن، ولی زن را بکش.

وزیر و جلاد دیدند که اگر اصرار بیشتری بکنند، سر خود آنها به باد خواهد رفت. به‌ناچار و با ناراحتی رفتند زن بهرام را به جنگل دور دستی بردند.

وزیر خواست به هر ترتیبی که شده زن را آزاد کند، امّا چون اعتمادی به جلاد نداشت، رو به او کرد و گفت:

ـ تو زن را بردار، ببر آن طرف، او رابکش من اینجا منتظرم.

وزیر اندیشید که شاید خود جلاد، به رحم بیاید و زن را آزاد کند. امّا جلاد او را برد و در زیر درختی کشت و برگشت. وزیر برای اینکه نتیجهٔ کار جلاد را از نزدیک ببیند، به او گفت:

ـ جلاد، تو یواش یواش راه بیفت، من جسد را دفن می‌کنم و برمی‌گردم.

جلاد به راه افتاد...

وزیر رفت و دید جلادِ بی‌انصاف، سر زن را بریده، امّا در پهلوی زن، پسر بچه‌ای رها شده است. در واقع هنگام بریده شدن سر، زن بچه‌اش را زاییده بود. وزیر تکه‌هایی از پارچه‌های لباس زن را برید و بچه را قنداق کرد. پس از آنکه زمین راکند و زن را دفن کرد، یک برگ کاغذ برداشت، همه ماجرایی راکه بر سر زن آورده شده بود، نوشت و در آخر آن افزود: «ای رهگذری که این بچه را می‌بینی، در قنداق این بچه، لعلی گذاشته‌ام، بچه را بردار با خودت ببر، لعل را خرج کن و مراقب بچه باش. اسم بچه را هم یادگار بگذار، مطمئن باش عاقبت به خیر خواهی شد.» وزیر نامه را به قنداق بچه سنجاق کرد و برگشت.

پس از رفتن وزیر، کاروانی از آنجا می‌گذشت. کاروانیان وقتی به آنجا رسیدند برای استراحت شترها را خواباندند و مشغول استراحت شدند. در بین کاروانیان تاجری بود. او وقتی بچه قنداق شده و نامه روی قنداق او را دید، بچه را برداشت و با خود برد. پس از رسیدن به شهر، زنی را پیدا کرد، بچه را به او سپرد و نام بچه را یادگار گذاشت.

زن سه سال برای بچه مادری کرد. سپس تاجر مشغول تربیت بچه شد. به او تیراندازی، شمشیربازی، اسب‌سواری یاد داد. برای او از ظلم و ستم پادشاهان، جلادها سخن گفت و ماجرایی راکه به سر مادر او آمده بود، غیر مستقیم از طریق کسان دیگری به گوش او رساند. قصه‌هایی که تاجر برای او تعریف می‌کرد، تأثیر زیادی بر روی او می‌گذاشت. از این رو، از همان دوران کودکی کینه شاهان را به دل گرفت.

یادگار بزرگ شد، قد افراشت و در پانزده سالگی پسر قوی هیکلی شد. یال و کوپال او انگار یال و کوپال رستم زال بود. در زمان کوتاهی، از نظر سلحشوری و نیرومندی شهره شهر شد و همه دلاوران شهر، به دور او حلقه زدند.

یادگار یک روز از تاجر اجازه گرفت، و به اتفاق دلاوران، برای گشت و گذار به خارج شهر رفت. او و همراهانش آن‌قدر رفتند تا به محوطه باز و گسترده‌ای رسیدند؛ در آنجا اسب تاختند، شمشیر بازی کردند، کشتی گرفتند. در این هنگام، سه دختر شاه، همراه با چهل دختر

کمر باریک، سوار بر اسب از آنجا می‌گذشتند. دختر بزرگ شاه، با دیدن جشن و سروری که دلاوران به راه انداخته بودند رو ترش کرد و مسخره‌بازی درآورد... یادگار نام پدر او را پرسید، دختر شاه ضمن اینکه خود و خواهرانش را معرفی می‌کرد و می‌گفت که دخترهای پادشاه هستند، همراه بقیه با صدای بلند خندیدند.

یادگار ناگهان به صورت هر یک از آنان، سیلی محکمی نواخت و آنها را از آنجا راند.

دختران شاه، ماجرا را به پدرشان خبر دادند. شاه از آنها پرسید که آنها چند نفر بودند؟

دختران شاه گفتند: تخمیناً سیصد سوار.

شاه، وزیر و وکیل خود را فراخواند و با آنها به رایزنی پرداخت که چطور می‌توانند آنها را دستگیر کنند. پس از شور و مشورت، به این نتیجه رسیدند که بهتر است به آنها خبر بدهند که شاه آنها را احضار کرده است، شاید گول بخورند و بیایند وگرنه، سپاه را بفرستند همه‌شان را تار و مار کنند.

شاه، یک دسته سوار فرستاد. یادگار تا آنها را دید، پرسید:

ـ شما کیستید؟

سوارها جواب دادند:

ـ پادشاه شما را احضار کرده.

یادگار گفت:

ـ بروید به شاه بگویید که من از او متنفرم.

سواران رفتند و جواب یادگار را به گوش شاه رساندند. شاه به‌سلاح مجهز شد و با لشکریان زیادی به راه افتاد. سیصد هزار سوار یادگار را مانند حلقهٔ انگشتر درمیان گرفتند.

یادگار با دیدن این اوضاع گفت:

ـ ای شاه، ما سیصد سوار و شما سیصد هزار سوارید. این از مردانگی به دور است. اگر مردی، بدون اینکه افراد خود را به کشتن دهیم، من و تو با هم می‌جنگیم. هرکس زنده ماند، برنده است.

شاه خواست از قبول این پیشنهاد خودداری کند، اما از بی‌آبرویی خود ترسید و به‌ناچار رضایت داد. شاه از همهٔ فنون جنگ اطلاع کامل داشت. برای خودش پهلوان نیرومندی به حساب می‌آمد. برای همین بود که سه شبانه روز با یادگار شمشیر زدند، کاری از پیش نرفت. نبرد همچنان ادامه داشت تا اینکه سرانجام یادگار نعره‌ای کشید، همانند یک شیر، خیزی

برداشت و با شمشیر شاه را دو شقه کرد. سپاهیان شاه با دیدن اوضاع، همه تسلیم شدند. یادگار با افراد خود به سرای شاه رفت، وزیر را پیدا کرد و خواست او را هم بکشد. وزیر گفت:

ـ پسرم، من از مرگ نمی‌ترسم. می‌خواهی مرا بکشی، بکش. امّا می‌خواهم بدانم که تو کیستی؟ نام تو چیست؟

پسر جواب داد:

ـ نام من یادگار است. پدرم هم تاجر است.

وزیر با شنیدن نام «یادگار» انگشتش را گاز گرفت و گفت:

ـ پسرم، تو فعلاً از کشتن من صرفنظر کن. چون از این کار پشیمان می‌شوی. یک نفر بفرست پدرت را اینجا بیاورد. با او چند کلمه صحبت می‌کنم، بعد تو مرا بکش.

یادگار موافقت کرد، کسی را فرستاد، پدرش را آوردند. تاجر در حضور وزیر ایستاد. وزیر گفت:

ـ تاجر، برادر، راستش را بگو، این پسر با تو چه نسبتی دارد؟

تاجر از جیب خود نامه‌ای درآورد و گفت:

ـ وزیر سلامت باشد، یادگار، پسر من نیست. پسر کسی است که این نامه را نوشته.

وزیر با شنیدن این حرف، یادگار را در آغوش کشید، صورتش را بوسید.

یادگار حیرت‌زده انگارخشکش زده باشد با خود می‌گفت: «این چه ماجرایی است؟»

روبه وزیر کرد و پرسید:

ـ وزیر، مرا آگاه کن ببینم اوضاع از چه قرار است؟

وزیر نامه را خواند. سپس درباره هویت پسر و نحوهٔ کشته شدن مادرش مفصل سخن گفت و افزود:

ـ این تاج و تخت هم از آن پدر تو بود، حالا به تو می‌رسد.

یادگار به تخت سلطنت نشست، وزیر را برای خود وزیر، و تاجر را وکیل کرد و با رعیت رفتار خوبی در پیش گرفت.

***

زن پدر و دختر یتیم

یکی بود، یکی نبود، هیزم‌کشی بود که سلیم نام داشت. سلیم روزها به جنگل می‌رفت، هیزم و چوب جمع می‌کرد، می‌آورد و در بازار می‌فروخت، چند پول سیاه به دست می‌آورد و زن و بچه‌هایش را تأمین می‌کرد.

در یکی از روزها، زن سلیم مریض شد و مرد. سلیم که از زنش دختری به نام گـلنسا، داشت، دید اگر زن نگیرد، دخترکوچکش بی‌سرپرست خواهد ماند. بنابرایـن رفت و زن گرفت.

پس از مدتها، سلیم از زن خود صاحب دختری شد، و زن، باگُلنسا رفتار زن‌پدری در پیش گرفت؛ نسبت به او رشک می‌برد و او را گرسنه وتشنه نگه می‌داشت. هر وقت هم که سلیم عصبانی می‌شد، زن دو پا را در یک کفش می‌کرد و می‌گفت:

ـ همین الان این د ختره را بردار ببر، توی جنگل رهایش کن برگرد.

زن هرچه اصرار می‌کرد، سلیم زیر بار نمی‌رفت.

روزی سلیم، مانند همیشه برای شکستن وآوردن هیزم به جنگل رفته بود. زن دست گلنسا راگرفت، از پشت یک کوه، او را به جنگل برد و با نرم زبانی اورا فریب داد وگفت: .

ـ دخترم تو از اینجا مستقیم برو ته جنگل، من هم از آن طرف راه می‌افتم و از مقابل تو در می‌آیم. پدرت هم در ته دره، مشغول شکستن هیزم است.

دختر نمی‌خواست برود، اما زن پدر او را تهدید کرد وگفت:

ـ خاک بر سر ،پدرت آنجا دارد هیزم می شکند. من هم از آن طرف پیش تو می آیم، حالا دیگر ازچه می‌ترسی؟

دختر بیچاره به‌ناچار راه افتاد. سرازیری دره را در طول جنگل تا به آخر در پیش گرفت و آن‌قدر راه رفت تا اینکه شب شد و تاریکی همه جا را فراگرفت. گلنسا در تاریکی راه راگم کرد ودر داخل جنگل ماندگار شد. در یک سوی جنگل، شغالها زوزه می‌کشیدند، در طرف دیگر، گرگها دندان نشان می‌دادند و خرسها هن‌هن کنان این سو وآن سو می‌دویدند. علاوه بر اینها، طوفان سهمگینی در جنگل در گرفته بود طوری که بیم آن می‌رفت درختان از ریشه کنده شوند.

گلنسا از شدت ترس، سیل‌آسا اشک می‌ریخت و نمی‌دانست کجا برود وچه کار کند.

ناگهان در داخل جنگل، روشنایی‌ای به چشمش خورد. گلنسا با خوشحالی به سوی روشنایی به راه افتاد، تا شاید در آنجا، خانه‌ای وجود داشته باشد. رفته رفته بر آستانه غاری رسید. دید که روشنایی از داخل غار به بیرون درز می‌کند. ابتدا جرأت نکرد پا به درون غار بگذارد، امّا بعد به‌ناچار به درون غار رفت. با ترس و لرز مسافتی را پیمود و با دری مواجه شد. آن را باز کرد و خواست داخل شود که دید در وسط محوطه، دیو پیری نشسته است که از دیدن آن انسان زهره ترک می‌شود. لب پایین دیو، زمین را و لب بالای او آسمان را جارو می‌کردند. دندانهایش مانند دندانهای فیل، یک متر از دهانش بیرون زده بود. حالتی داشت که انگار می‌خواست آدم را تکه پاره کند. از چهره‌اش خشم ونفرت می‌بارید.

گلنسا خواست فرار کند، امّا احساس کرد که پاهایش از جاتکان نمی‌خورند. با لکنت زبان شروع به التماس کرد و گفت:

ـ ای دیوِ مادر، راه راگم کرده‌ام، به من کمک کن.

دیو مادر، لندلند کُنان گفت:

ـ دخترم اقبال با تو بوده که به من مادر گفتی، وگرنه تو را به‌سیخ می‌کشیدم و می‌خوردم. حالا دیگر نترس، بیا بنشین، به تو کمک خواهم کرد.

دیو پیر، سه نوه کوچک داشت. مادر آنها مرده بود. هر وقت دیو مادر، جایی می‌رفت، نوه‌هایش را به دست گلنسا می‌سپرد و می‌گفت که خوب از آنها مراقبت کند. خود گلنسا بزرگ شده به ده سالگی رسیده بود و می‌دانست یتیمی چه عالمی دارد. از این‌رو با نوه‌های دیو طوری رفتار می‌کرد که مادرهای تنی هم نمی‌توانستند چنین رفتاری داشته باشند. گلنسا

خود نمی‌خورد، امّا به آنها می‌خوراند. هر وقت دیو مادر، به خانه می‌رسید، بچه‌ها رضایت خود را از گلنسا بازگو می‌کردند. دیو مادر، یک روز پهلوی گلنسا نشست و گفت:

ـ دخترم، می‌بینم که تو درباره نوه‌های من، جانفشانی می‌کنی. هر چه از من می‌خواهی بگو، تا به تو بدهم.

گلنسا گفت:

ـ مادر، اگر مرا به خانه‌مان بفرستی، در حق من لطف کرده‌ای.

مادر پیر فوراً صندوقچه‌ای را که پر از لعل و جواهر و طلا و نقره بود، آورد، آن را به دختر داد، او را به راه انداخت و به غار بازگشت.

دختر رفت و رفت، درّه‌ها را پشت سرگذاشت و سرانجام به خانه‌شان رسید. با پدر و با زن‌پدرش دیدار و روبوسی کرد. زن‌پدر اگر هم به ظاهر چیزی نمی‌گفت، امّا از شدت رشک و حسد چیزی نمانده بود که سکته کند.

گلنسا دید پدرش مانند سابق با تنگدستی روزگار می‌گذراند، در صندوقچه را باز کرد و گفت:

ـ پدر، از این روز به بعد، تنگدستی را فراموش کن. طلا و نقره و لعل و جواهرات این صندوقچه را می‌فروشی و زندگی می‌کنیم.

زن‌پدر با دیدن طلاها، ریاکارانه گلنسا را در آغوش کشید و شروع به بوسیدن او کرد. پدر و زن‌پدرش پرسیدند که او، آن همه طلا و جواهر را از کجا آورده است. دختر همه آنچه را که دیده بود، برای آنها تعریف کرد. زن‌پدر با خود گفت: «خوب شد که به همه چیز پی بردم. چند روز بعد، دختر خودم را هم می‌فرستم، دیو مادر به او هم یک صندوقچه لعل و جواهر می‌دهد.»

پس از گذشت چند روز، زن‌پدر بار دیگر اذیت کردن و گرسنه گذاشتن گلنسا را از سرگرفت. و بازهم، با برپا کردن فتنه‌ای، به شوهرش گفت:

ـ مرد، اگر گلنسا را نبری و گم و گور نکنی، در خانهٔ تو نمی‌مانم.

سلیم گفت:

ـ زن، درست است که تو زن‌پدر او هستی، امّا انصافت کجا رفته. از فقر و گرسنگی

می‌مردیم، گلنسا بود که یک صندوقچه لعل و جواهر آورد و ما را از فقر نجات داد.

زن بدون اعتنا به حرفهای شوهرش جواب داد:

ـ صندوقچه‌اش به سرش بخورد، دختر خودم رامی فرستم، بیشتر از او جواهر می‌آورد. حالا که کار به اینجا رسید، خودم گلنسا را می‌برم وگم و گور می‌کنم.

یکی دو روزگذشت. زن بدون اطلاع شوهرش، دختر خود را در جنگل رها کرد و به او سپرد:

ـ می‌روی خانه پیرزنی که گلنسا رفته بود.یک صندوقچه لعل و جواهر از او می‌گیری و برمی‌گردی. بعد گلنسا را می‌اندازیم توی تنور، از شرش راحت می‌شویم.

دختر پس از طی مسافت زیادی، به خانه دیو رسید. دیو پیر او را دید، با بی اعتنایی با او برخورد کرد. دختر داخل خانه شد و با دقت به‌روی او خیره شد. پیرزن پی برد که دختره از او خوشش نمی‌آید، با خود اندیشید: «خیلی خوب، بلایی به سرت بیاورم که بیا و تماشا کن.»

پیرزن باز هم نوه‌هایش را به دست دختر می‌سپرد و از خانه بیرون می‌رفت. دختر مانند مادرش بیرحم بود. نوه‌های پیرزن راگرسنه نگه می‌داشت و غذای آنها را می‌خورد. وقتی پیرزن به خانه باز می‌گشت، نوه‌هایش شکایت می‌کردند که دختر آنها راگرسنه و تشنه نگه می‌دارد. پیرزن می‌گفت:

ـ بچه‌ها عیبی ندارد. من تلافی می‌کنم.

شب خوابیدند. هواکه روشن شد، دختره به پیرزن گفت:

ـ پیرزن، من می‌خواهم به خانه‌مان برگردم. به من هم یک صندوقچه لعل و جواهر بده با خود ببرم.

پیرزن فوراً از جابرخاست، رفت یک صندوقچه در بسته آورد، به دختر داد و او را به راه انداخت. دختر با خوشحالی خود را به‌خانه‌شان رساند. مادرش با دیدن او بسیار خوشحال شد. مادر ودختر صندوقچه را آهسته برداشتند وبه دهلیز بردند. تا در آن را باز کردند دیدند داخل آن پراز مارهای افعی است. درحال مارها به گردن آنها چنبره زدند و هر دو را خفه کردند. باصدای خرت و خورت آنها، مرد خود را از اتاق به‌دهلیز رساند و دید که زن و دخترش

در دهان مارها بلعیده می‌شوند. مرد خواست فرار کند امّا یکی از مارها زبان باز کرد و گفت:

ـ مرد تو به خاطر این زن و دختر غصه نخور. آنها به خاطر بلاهایی که بر سر گلنسا آوردند، مجازات می‌شوند. اگر آن زن با گلنسا هم مانند دختر خودش رفتار می‌کرد، دچار این مصیبت نمی‌شد. حالا برو از گلنسا خوب مراقبت کن. او دختر شجاعی است.

مار پس از پایان سخنانش، دور شد و رفت.

پدر و دختر از آن روز، زندگی راحتی را در شادی و نشاط شروع کردند و از زندگی لذّت بردند.



بچه پهلوان

یکی بود، یکی نبود، پینه‌دوزی بود که بچه‌دار نمی‌شد. تک و تنها با زنش زندگی می‌کرد. هر روز صبح با طلوع آفتاب، سر کار می‌رفت و شب وقتی هوا تاریک می‌شد، به خانه باز می‌گشت.

در یکی از روزها هنگام غروب، زن و مرد در خانه نشسته بودند و از نداشتن فرزند شکایت می‌کردند. ناگهان درویشی دم در خانه ظاهر شد. درویش چنان آوازی سرداده بود که موی بر تن آنها سیخ می‌شد. مرد فوراً در را باز کرد و او را به درون خانه آورد. پس از گفتگوی کوتاهی درویش گفت:

ـ خیلی تشنه‌ام، بچه‌تان را بفرستید یک جام برایم آب بیاورد.

صاحبخانه با شنیدن حرف درویش، بلافاصله رنگ باخت و آهی کشید. درویش فوراً پی برد که آنها فرزند ندارند. سیبی از جیب خود در آورد، به صاحبخانه داد و به‌او سپرد که سیب را درست از وسط نصف کند؛ نصف آن را خودش بخورد و نصف دیگرش راهمسرش. پس ازپایان نه ماه ونه روز، صاحب فرزند خواهند شد.

پینه‌دوز خیلی خوشحال شد و پرسید:

ـ بابا درویش، من به تو چه باید بدهم تا این کار خیر تو را جبران کرده باشم؟

درویش گفت:

ـ من از آن درویشهایی که دست بگیر دارند، نیستم. من دست بده دارم. حالا دیگر باید بروم، سلامت باشید.

پس از رفتن درویش، زن و شوهر سیب را نصف کردند و خوردند. از آن روز نه ماه و نه روزگذشت. زن پینه‌دوز زایید و پسر زیبایی به دنیا آورد، که رستم زال باید در مقابل او لنگ

می‌انداخت...

شنیده‌ایم که بچه، سال به سال بزرگ می‌شود، امّا این پسر، روز به روز، ساعت به ساعت قد می‌کشید و بزرگ می‌شد. در هفت سالگی، سرداران را از اسبهایشان پایین می‌کشید. چنان نیرویی در بازوهایش جمع شده بود که وقتی در کوچه برای تفریح با بچه‌ها دست به کمر می‌شد و آنها را می‌تاباند، بازوها و کمرهایشان می‌شکست. همسایه‌ها، اهل محل، از دست او ذلّه شده بودند تا جایی که به‌ناچار پیش پادشاه رفتند و از او شکایت کردند.

شاه پینه‌دوز را احضار کرد و سرزنش‌کنان به‌او گفت که پسرش را ادب کند، و اگر بار دیگر برای مردم مزاحمت ایجاد کند، سرش را از تنش جدا خواهد کرد.

همان روز پسر پینه‌دوز، هنگام بازی با بچه‌ها، بازوی پسر وزیر را شکست. به محض اینکه این خبر به شاه رسید، امر کرد تا پسر را ببرند و سرش را از تن جدا کنند.

افراد شاه رفتند و هر کار کردند، نتوانستند پسر را به حضور شاه ببرند. سرانجام از شش هفت جا او را به اسب بستند و به راه افتادند. پسر در حال کشیده شدن در طول راه، به هر درخت که بر سر راه دست می‌انداخت، درخت از ریشه کنده می‌شد. در نهایت در حالی که درخت تنومندی را از جا کنده بود و در دست داشت، به مقابل شاه رسید.

وزیر بزرگ شاه، آدم دوراندیشی بود. چون تشخیص داد که هیچ یک از پهلوانان شاه، همتا و همطراز پسر پینه‌دوز نیستند، گفت:

ـ پادشاه زنده باد، این بچه رانکش، روزی به او نیاز پیدا می‌کنیم. او را به دست پهلوانان بسپار تا در زورخانه، تحت تعلیم قرار گیرد.

شاه به منظور وزیرش پی برد. بچه را تحت مراقبت پهلوانان قرار داد. از همان روز پهلوانان مشهور شاه، آموزش تیراندازی، اسب سواری، نیزه بازی و گرز زدن را به او شروع کردند.

روزها و سالها گذشت، بچه به چنان پهلوانی تبدیل شد که زور هیچ پهلوانی بر او نمی‌چربید و نمی‌توانست او را از جا بکند...

پادشاه فرنگ، مرتب به سرزمین این شاه تجاوز و باج خواهی می‌کرد. به شاه خبر دادند که سپاهیان شاه فرنگ، شهر را محاصره کرده‌اند و باج و خراج می‌خواهند.

شاه، وزیر و وکیل خود را فراخواند و چاره‌جویی کرد. پس از شور و مشورت، وکیل

گفت:

ـ بیایید بچه پهلوان را بفرستیم همهٔ آنها را تار و مار کند.

وزیر به این کار رضایت نداد:

ـ درست است که بچه پهلوان نیرومند است، امّا اگر او را به مصاف دشمن بفرستیم، به ما می‌خندند و می‌گویند در مملکت به این بزرگی، حتی یک پهلوان هم پیدا نمی‌شود که بچه شیرخوار را به جنگ آنها فرستاده‌ایم؟ علاوه بر این، او هنوز بچه است، با فریب و نیرنگ او را دستگیر می‌کنند. از حالا نباید او را به دست دشمن سپرد، روزی به درد ما خواهد خورد.

شاه همه پهلوانان خود را به جنگ فرستاد. سپاهیان فرنگ همه آنها را از دم تیغ گذراندند. پس از تشکیل شورای بزرگ و رایزنیهای بسیار، چون چارهٔ دیگری نداشتند، بچه پهلوان را فراخواندند و به او گفتند:

ـ بیا برو با دشمن بجنگ.

بچه پهلوان جواب داد:

ـ کدام جنگ؟ چه دعوایی، آنها به من چه کرده‌اند که من با آنها بجنگم. من نمی‌توانم با آنها بجنگم.

چون دیدند بچه پهلوان اصلاً درک درستی از ماجرا ندارد، وزیر گفت:

ـ حالا من او را به‌میدان جنگ می‌فرستم و شما می‌بینید.

بچه پهلوان لباسی داشت که یک نفر پهلوان به زحمت می‌توانست آن را از جا بلند کند. بچه پهلوان هر وقت تمرین داشت، آن را به تن می‌کرد. این بار قبل از شروع به تمرین، با دستور وزیر، آن را از چشم بچه پهلوان پنهان کردند...

هنگام تمرین فرا رسید، هرچه بچه پهلوان لباس خود را جستجو کرد، آن را نیافت. داد و فریاد به راه انداخت که: «همین الان لباس مرا بیاورید.»

وزیر پیش رفت و گفت:

ـ پسرم، دشمن لباس تو را به زور از ما گرفت و برد. حالا بیا لباس رزم بپوش، شمشیرت را ببند، سپر بردار، برو لباست را از آنها بگیر، خودشان را هم از دم تیغ بگذران.

بچه از حرفهای وزیر خوشش آمد و گفت:

ـ برایم شمشیر و اسب بیاورید. همین الان می‌روم و آنها را تار و مار می‌کنم.

شاه فرمان داد فوراً برای او اسب و شمشیر آوردند. بچه هر شمشیری که به دست می‌گرفت، آن را تا می‌کرد و می‌شکست، دور می‌انداخت و شمشیر محکم‌تری می‌خواست. آن‌قدر شمشیر شکست که در زرّادخانه شاه، شمشیری باقی نماند. شاه به‌یاد آورد ازپدربزرگش شمشیری به جامانده است که سه متر طول دارد وبه قدری سنگین است که کسی نمی‌تواند آن را جابه جا کند. فوراًدوتن از پهلوانان خودرا فرستاد و آن دو، به زحمت توانستند آن شمشیر را بیاورند. شمشیر به دست بچّه سپرده شد، و او پس از بررسی شمشیر و بالا انداختن و گرفتنهای چند باره آن گفت:

ـ انگار چاره دیگری نیست. اگر این را هم بشکنم، بدون شمشیر می‌مانم «در بیابان جرعه‌ای آب هم غنیمت است» شمشیر را به کمر بست. برایش اسب آوردند. دستش را بر روی پشت هر اسبی می‌گذاشت فشار می‌داد، کمر اسب می‌شکست و اسب سقط می‌شد. در ایلخی شاه، دیگر اسبی نماند. به یاد اسب بسیار سرکش شاه افتادند که «دریا» نام داشت. اسبی که سرجایش بند نمی شد. کسی را به حریم خود راه نمی‌داد، در قلعه‌ای نگهداری می‌شد و آب و علوفه‌اش را از پشت بام برایش می‌ریختند.

شاه دستور داد آن اسب را برای بچه بیاورند. وزیر که دل خوشی از بچه نداشت وازخصوصیات اسب هم آگاه بود، اندیشید: «کاش برای آوردن اسب خود بچه را بفرستند تا برای همیشه از شرش راحت شویم.»..

بچه پهلوان با دیدن اسب سرکش، برای رام کردن آن در همان اوّل، چنان مشت محکمی بر سر اسب فرو آورد که چیزی نمانده بود اسب تعادل خود را ازدست بدهد. بلافاصله آن را زین کرد و بر روی آن جست و به سپاهیان دشمن حمله‌ور شد. از چپ به راست و از راست به چپ اسب می‌تاخت و هرکس را در مقابل خود می‌دید، نقش زمین می‌کرد. خیلی زود کشته‌ها زمین را پوشاند و زنده‌ها پا به فرار گذاشتند.

شاه فرنگ چون دید با پهلوان قَدَری مواجه است و از پس او بر نخواهد آمد، به نیرنگ متوسل شد. دختر خود راکه جادوگر بود و از شگردهای طلسم سررشته داشت، پیش خود خواند و گفت:

ـ دخترم این پهلوان، سپاهی برای من باقی نگذاشت، ببین می‌توانی دامی برایش جور بکنی؟

دخترش جواب داد:

ـ پدر، تو آن را به من واگذار کن. می‌دانم با او چه کنم.

دختر رمل انداخت و دریافت که پهلوان در واقع بچه هفت ساله‌ای است که به مقتضای بچگی، باید با همسالان خود در کوچه‌ها و محله‌ها بازی کند. چون به این راز پی برد، به‌صورت بچه‌ای ظاهر شد و گفت:

ـ ای، بچهٔ شجاع، مرا می‌شناسی؟

ـ تو کیستی؟

ـ من وقتی تو بازی می‌کردی، همیشه در کنار تو می‌ایستادم. دلم برای آن روزها و آن بازیها لک زده، می‌آیی بازهم با هم بازی کنیم؟

دختر با نرم زبانی و چاپلوسی دل بچه را به دست آورد، او را رام کرد و از اسب فرود آورد. بازی شروع شد. دختر در حال وردی خواند، بچه را به سوی آسمان فرستاد، بلافاصله او را به زمین برگرداند و به خواب برد. فوراً به سپاهیان خبر داد که بچه در دام افتاده است. هفت پهلوان نیرومند از راه رسیدند. بچه را به زور از زمین بلند کردند و بردند. پس از مدتی بچه وقتی چشم باز کرد، دید دست و پاهایش با زنجیر بسته شده است. هرچه تلاش کرد نتوانست آنها را باز کند...

دختر شاه برای اینکه، بچه را به صف سپاهیان پدرش بکشاند، هر روز به دیدار او می‌آمد. امّا تلاش او به نتیجه‌ای نمی‌رسید. بچه زیر بار نمی‌رفت و مرتب تکرار می‌کرد: «می‌خواهم پیش مادرم بروم.»

بچه هفت سال را در زندان گذراند و به چهارده سالگی رسید.

یک روز همه نیروی خود را به کار برد و توانست زنجیرها را پاره کند و از زندان خارج شود. چون فرار بچه از زندان به گوش شاه رسید، فوراً فرمان داد تا سپاهیانش او را هرجا که باشد، دستگیر کنندو برگردانند. بچه در حال فرار پشت سرش را نگاه کرد، سپاهی‌ای دید و فهمید لشکرگران شاه است که برای دستگیری او به راه افتاده‌اند. بچه در حال فرار به دامنه کوهی رسید و از آن بالا رفت. وقتی او به بالای کوه رسیده بود، سپاهیان شاه به پای کوه رسیده بودند. بالای کوه پر از سنگهای بزرگ و صخره بود. بچه دست به کار شد، قطعاتی از صخره‌ها به بزرگی یک خانه و سنگهای بزرگ را پشت سرهم به‌طرف پایین می‌غلتاند و

سپاهیان شاه را له و لَوَرده می‌کرد. فرمانده سپاه، چون دید از این طریق دسترسی به بچه امکان‌پذیر نیست، سعی کرد او هم، با نرم زبانی و نیرنگ بچه را به دام بیندازد. از این‌رو گفت:

ـ بیا پایین، هرچه خواستی به تو می‌دهم.

بچه گفت:

ـ من چیزی لازم ندارم. می‌خواهم به سرزمین خودم، پیش مادرم برگردم، و اگر کسی جلو بیاید و مانع رفتن من شود، در حال می‌کشم.

فرمانده سپاه دید واقعاً هم اگر کسی به او نزدیک شود، خرد و خمیر خواهد شد. به‌ناچار با ناراحتی شروع به عقب نشینی کرد...

بچه پهلوان رفت و رفت، از دره‌ها و تپه‌ها گذشت و به شهری رسید. دید مردم به سوی میدان شهر در حرکتند. دلیل آن را پرسید: گفتند: «امروز پدر بچه پهلوان را به دار می‌آویزند.» بچه پهلوان پرسید:

ـ چرا او را به دار می‌آویزند؟

گفتند:

ـ چون به خانه وکیل دستبرد زده است.

بچه پهلوان که به شهر خود رسیده بود، دید کسی که قرار است به دار آویخته شود، پدر خود اوست. چوبه دار آماده شده بود. در یک سوی میدان روی تختی شاه، وزیر، وکیل و فرماندهان سپاه نشسته بودند، در سوی دیگر مردم عادی جمع شده بودند.

با به صدا درآوردن طبل، نگاهها به اطراف کشیده شد و ناگهان دیدند که دو جلاد سبیل کلفت، پینه‌دوز بیچاره را جلو انداخته به زیر چوبه‌دار می‌برند.

بچّه با دیدن چنین صحنه‌ای، خون به شقیقه‌هایش دوید، و در حالی‌که از شدت عصبانیت مانند پلنگ خشمگین می‌غرید، فریاد زد:

ـ پدر، این کارها برای چیست؟ نترس پسرت نمرده.

پیر مرد با دستهای بسته جواب داد:

ـ پسرم وقتی تو بچه بودی، پسر وکیل را زمین زده، بازوی او را شکسته بودی. حالا او در غیاب تو، قصاص پسرش را از من می‌گیرد. به من تهمت زده که گویا به خانه‌اش دستبرد زده‌ام. منی که در این سن و سال قادر نیستم از سر جایم بلند شوم، چطور می‌توانم به خانه او دستبرد

بزنم؟ شاه هم به جای حرفهای من، حرف پسر وکیل را باور کرده و حالا دستور داده مرا به دار بزنند.

بچه پهلوان با شنیدن حرفهای پدر، از دو طرف دستهایش را انداخت و گلوی هر دو جلاد را گرفت و چنان فشاری داد که در حال سرهایشان از تن جدا شد.

بلافاصله بچه خود را به شاه رساند. یقه او را چسبید، خواست او را بکشد، امّا وزیر که او را شناخته بود، پا در میانی کرده گفت:

ـ پسرم، تو او را نکش! وگرنه چه فرقی بین تو و او خواهد بود، آن وقت، تو هم ظالم و بیدادگر خواهی شد.

بچّه که وزیر را شناخته بود، حرف او را پذیرفت. امّا وکیل را به زیر چوبه‌دار کشاند و او را از دار آویخت. سپس تاج را از سر شاه برداشت، بر سر وزیر گذاشت و گفت:

ـ از حالا، تو شاه هستی. زیرا زود باور نیستی و از این شاه کودن هم شایسته‌تری. فقط رعیت را اذیت نکن و با آنها مهربان باش.

مردم از این تغییرات بسیار خوشحال شدند و خواستند شاه سابق را سنگسار کنند. امّا وزیر از این کار جلوگیری کرد و گفت:

ـ جماعت، کدام تنبیه بالاتر از این که او اکنون تاج و تخت خود را از دست داده. بگذارید او از این پس، در بین توده‌های مردم زندگی کند، سرد و گرم روزگار را بچشد، حق و ناحقها را با چشمان خود ببیند، کارهایی را که در حق مردم کرده است به یاد بیاورد و به جای یک بار مردن، هر روز دهها بار بمیرد و دوباره زنده شود.

وزیر که حالا شاه شده بود، بچه پهلوان و پدرش را پیش خود خواند. دخترش را به عقد بچه پهلوان در آورد و او را فرمانده سپاه کرد. به‌این ترتیب زندگی خوشی در آن شهر آغاز شد.

***

افسانه کچل

در روزگاران قدیم، تاجر بسیار خسیس و ظالمی بود که ریش کوسه‌ای داشت. این تاجر، نوکر کچلی داشت که از صبح تا شام کار می‌کرد و در ازای آن، خرده نانهای بیات از یک هفته مانده را می‌گرفت وبه خانه می‌برد. بیچاره کچل از بس که هر روز از این نانهای خشک می‌خورد، دهانش زخم شده بود.

یک روز که او مانند همیشه نانهای خشک را به‌خانه می‌برد، در بین راه پسر تاجر هم به‌او پیوست و او را همراهی کرد، تا اینکه به خانه کچل رسیدند. مادر کچل که زن پیری بود، برای اینکه نانهای خشک قابل خوردن باشد، آنها را در دیگ می‌ریخت، روی آنها آب می‌پاشید تا کمی نرم شوند. آن روز کچل سخت گرسنه بود. قطعه‌ای از نانهای خشک را برداشت ودر حال خوردن، یکی از دندانهایش شکست. درحالی که با آه و ناله می‌گریست، پسر تاجر با خنده و وجد، دم گرفت:

کچل، کچل
نخودی کچل
آیران ایچر
پیشیگی مینر
کَنده قاچار

ترجمهٔ نزدیک به مضمون شعر چنین است:

کچل کچل، نخودی کچل، دوغ می‌خورد، سوار گربه می‌شود وبه روستا فرار می‌کند.

مادر کچل، چشم غرّه‌ای رفت وبه پسر تاجر گفت:

ـ پسرم تو دیگر نباید با این حرفها او را اذیت کنی. مگر نمی‌بینی که دندانش شکسته و دارد گریه می‌کند؟

پسر تاجر بدون توجه به حرفهای پیرزن، دوباره شعر خود را از سر گرفت و خواند. کچل نتوانست تحمل کند. نان خشکی را که در دست داشت، با چنان شدتی به سر بچه کوبید که در حال مانند هندوانه‌ای قاچ خورد و خون سرا پایش را فرا گرفت. او در حالی که می‌گریست و خون همچنان از سرش می‌ریخت، دوان دوان به پدرش شکایت برد. تاجر با دیدن او پرسید:

ـ پسرم کی تو را به این روز انداخته؟

بچه جواب داد:

ـ کچل.

تاجر با عصبانیت کسی را دنبال کچل فرستاد. امّا او با دیدن فرستادهٔ تاجر، پنهان شد. فرستاده تاجر برگشت و خبر داد که کچل فرار کرده است. تاجر با خود اندیشید: «باشد، بگذار چند روز بگذرد، خودم او را فریب می‌دهم، می‌آورم خانه، آن‌قدر می‌زنم تا جان به جان آفرین تسلیم کند.»

پنج روز گذشت. تاجر فرستاده‌ای پیش کچل فرستاد. تا به‌او بگوید هر چه بوده گذشته، سر بچه هم خوب شده، بهتر است سرکار خود باز گردد.

کچل می‌دانست که تاجر، درپی انتقام از اوست. اما به‌ناچار بلند شد سر کار خود بازگشت. یک روز که کچل خیلی خسته شده بود، به خانه شان نرفت. در اصطبل تاجر خوابید. تاجر فرصت را از دست نداد، سه نفر از افراد خود را به سراغش فرستاد تا او را در لحافی بپیچند پیش چشم خود او آن‌قدر بزنند تا بمیرد و جسدش را گم وگور کنند.

افراد تاجر همان لحظه دست به کار شدند. کچل را در لحافی پیچیدند و پیش تاجر بردند. تاجر که تشنهٔ خون کچل بود، روبه افراد خود کرد و گفت:

ـ حالا شما بروید. این کچل را خودم باید بکشم.

تاجر با لگد، چوب، مشت، آن‌قدر به کچل پیچیده شده در لحاف ضربه وارد کرد که کچل بیچاره خرد وخمیر شد. تاجر که فکر می‌کرد کچل مرده، با خود اندیشید: «کمی می‌خوابم استراحت می‌کنم وبعد بلند می‌شوم جسد او را می‌برم و گم وگور می‌کنم.»

تاجر به خاطر کتک کاری آن‌قدر خسته شده بود که تا سرش را روی زمین گذاشت، خُر و پُفش بلند شد. خوب گفته‌اند که: «کچلها سخت جان هستند.» کچل نمرده بود. به هر ترتیبی بود، لحاف را از دور بدن خود باز کرد. داروی بیهوشی در بینی تاجر ریخت، او را در لحاف پیچید، لباس تاجر را پوشید، به حیاط رفت و با صدای آهسته‌ای که شناخته نشود به افراد تاجر گفت:

ـ بروید کچل را آن‌قدر بزنید تا بمیرد.

سه نفر از افراد تاجر به‌اتاق رفتند، آن‌قدر به لحاف پیچیده شده به دور تاجر ضربه، لگد زدند که لحاف تکّه پاره شد و از میان آن، به جای کچل، تاجر بیرون افتاد.

یک هفته تمام طول کشید تا تاجر بتواند از جای خود تکان بخورد. تاجر پس از بهبود حال، خروسی رابه عنوان رشوه به داروغه شهر، به زیر بغل زده، پیش او رفت واز کچل شکایت کرد. داروغه با دیدن خروس، درحال کچل را احضار کرد و گفت:

ـ کچل تو باید صد قران جریمه بدهی و یا یک سال تمام بدون مزد ومواجب برای تاجر کار کنی. حالا ببین کدام یک برای تو با صرفه‌تر است.

کچل می‌دانست که اگر صد قران پول داشت، نوکری تاجر را نمی‌کرد، از این رو به‌ناچار رضایت داد تایک سال بدون دستمزد برای تاجر کار کند.

تاجر که تشنهٔ خون کچل بود، این بار او را به خانه خود راه نداد. مستقیماً به خرمن فرستاد. کچل هرروز از صبح تا شام در زیر آفتاب، تشنه و گرسنه کار می‌کرد وعرق می‌ریخت. یک روز هنگامی که زمین را شخم می‌زد، سر خیش به جایی گیر کرد. کچل خم شد نگاه کرد و دید خمره‌ای پر از طلا شکسته شده و طلاها به‌روی خاک ریخته است.

فوراً دست به کار شد. طلاها را جمع کرد وبرد به مادرش سپرد. چند قطعه از آنها را برداشت در جیب گذاشت تا ببرد، در بازار بفروشد و برای خود لباس بخرد.

گرچه کچل نمی‌خواست کسی از پیدا شدن طلا باخبر شود، امّا یک روز، کاملاً به طور اتّفاقی، زن تاجر چند تا از این طلاها را در دست کچل دید.

پس از آنکه شوهرش از بازار برگشت، خبر آن را به شوهرش داد و گفت:

ـ مرد، نمی‌دانم این همه پول، از کجا به دست کچل افتاده. باید با نیرنگ و نرم‌زبانی آنها

را از دستش درآوریم.

تاجر از پیشنهاد همسرش استقبال کرد، رفت پهلوی کچل نشست و گفت:

ـ پسرم، تو آدم خوبی هستی. دلم می‌خواهد تو هم مانند من ثروتمند بشوی. بیا هر کدام دروغی بگوییم. دروغ هر کی بزرگتر بود، صد تومان از آن یکی بگیرد.

کچل گفت:

ـ آقا تاجر، شرایط تو را قبول دارم، امّا تو در این باره نوشته‌ای، باید به من بدهی.

تاجر یک برگ کاغذ برداشت، نوشت، انگشتش را به زعفران آغشته کرد، پای برگ زد و به او داد. کچل رسید را گرفت، در جیب خود گذاشت و گفت:

ـ آقا تاجر، حالا تو دروغت را بگو.

تاجر گفت:

ـ پدربزرگ من، یابویی داشت؛ این یابو آن‌قدر بزرگ بود که طویله‌ای در دنیا پیدا نمی‌شد که آن را در آنجا ببندد. تنها در آسمان هفتم یک طویله بود که پدربزرگم یابوی خود را در آنجا می‌بست.

کچل گفت:

ـ فقط همین؟... پدربزرگ من سوار لاک‌پشت می‌شده، می‌رفته آسمان هفتم؛ در آنجا پشت یک مورچه، طویله بزرگی بنا کرده بود که همه یابوهای بزرگ دنیا را در آنجا نگهداری می‌کردند. پدربزرگ خدا بیامرز تو هم، یابوی خود را در آنجا می‌بسته. حالا تو تصورش را بکن، طویله پدربزرگ من چقدر بزرگ بوده که صدها رأس از این یابوها در آنجا جا می‌گرفته.

تاجر دید شرط را به کچل باخته. از این‌رو دبّه درآورد و گفت: «دروغهای هر دوی ما کوچک‌اند.» امّا جر و بحث آنها آن‌قدر بالا گرفت که به‌ناچار پیش داروغه شکایت بردند. کچل ماجرا را برای داروغه تعریف کرد و نوشته‌ای را که از تاجر گرفته بود، به او نشان داد. تاجر که زمانی به داروغه خروسی رشوه داده بود، صحبت را به خروس کشاند و به او فهماند که اگر به نفع او حکم صادر کند، خروس دیگری برای او خواهد آورد.

امّا داروغه رازی داشت که تنها کچل از آن مطلع بود. از این رو سرش را تکان داد و گفت:

ـ تاجر، این کچل، از آن کچلهای معمولی نیست. به او می‌گویند «کچل نخودی» بی‌سر و صدا صد تومان او را بده خود را راحت کن.

تاجر تا صبح فردای آن روز، مهلت گرفت و به خانه رفت و ماجرا را برای زنش تعریف کرد و افزود:

ـ زن، فردا صبح وقتی کچل آمد و پول خواست، بگو تاجر مرده، بگذار راهش را بکشد برود.

صبح فردای آن روز، کچل دم در حاضر شد، در زد و چون با زن تاجر مواجه شد، گفت:

ـ خانم به تاجر بگو، صد تومان مرا بدهد.

زن گفت:

ـ ای کچل، تاجر دیشب مرد.

کچل گفت:

ـ وای بیچاره، اوبه من وصیت کرده بود که وقتی مرد، من بادستهای خودم او را بشویم.

کچل با تظاهر به‌عزاداری، داخل خانه شد. دید تاجر لخت مادرزاد، روی تخت دراز کشیده و خوابیده است. فوراً دیگی راپر از آب کرد. روی اجاق گذاشت. آب جوشید. به محض اینکه زن به اتاق دیگر رفت، کچل آب داغ را بر روی تاجر ریخت و شروع به شستن او کرد. تاجر فریاد کشید و از جا جست. کچل بشکن زد و شروع به رقص کرد و گفت:

ـ اگر من نیامده بودم، آقا مرده واز دست رفته بود. من او را زنده کردم، حالا صد تومان علاوه بر آن پول، باید به من بدهید.

تاجر دید از عهده کچل بر نخواهد آمد، به‌ناچار صد تومان به او داد. او را راه انداخت. کچل پولها راگرفت، پیش مادرش رفت وگفت:

ـ مادر این پولها را بگیر، یک خانه نو بساز، کمی هم وسایل خانه بخر می‌خواهم ازدواج کنم.

پیرزن گفت:

ـ پسرم باکی می‌خواهی عروسی کنی؟

کچل گفت:

ــ مادر، هنوز خودم هم نمی‌دانم. تو کیسه‌ام کمی نان و پیاز بگذار، می‌روم سفر، می‌گردم تا دختر شایسته‌ای برای خودم پیدا کنم.

پیر زن در کیسه پسرش کمی نان و پیاز گذاشت، به دست پسرش سپرد. کچل با مادرش خداحافظی کرد و راه افتاد.

پس از طی مسافت بسیار زیادی، به جنگل رسید. خسته بود. لباسهایش به گردوخاک آلوده شده بود. ناگهان چشمش به چشمه‌ای افتاد. در حال لباسهایش راکند، خود را به آب چشمه سپرد. پس از اینکه از آب بیرون آمد و لباس پوشید، احساس کرد در سرش که مویی در آن پیدا نبود، آن‌قدر مو روییده که قابل تصوّر نیست. چهره خود را در آینهِ آب چشمه نگریست و باورش نشد آنکه می‌بیند، خود اوست. چنان پسر زیبایی شده بود که از تماشای خود سیر نمی‌شد. آثاری از کچلی در سرش باقی نمانده بود. کچل پی برد آنچه روی داده، در اثر آب چشمه است. از آب چشمه سیر خورد و به راه خود ادامه داد.

هوا دیگر تاریک شده بود. چشم جایی را نمی‌دید. پس از طی مسافتی روشنایی‌ای از دور پیدا شد. مستقیماً به آن سو راه افتاد و وقتی رسید، دید جایی شبیه غار است و روشنایی از آنجا بیرون می‌تابد. پیر زن جادوگری که در آستانه غار نشسته بود، با دیدن کچل گفت:

ــ ای بنی‌آدم، مادرت به عزایت بنشیند، خوب شد که آمدی. هفت پسر دارم که قرار است الان از راه برسند. گرسنه‌اند، از من غذا می‌خواهند. بهتر است تا آمدن آنها، تو را در تنور بپزم و آماده کنم.

کچل گفت:

ــ پیرزن حرفهای یاوه می‌زنی. کیست که از فرزندان تو ترسی داشته باشد.

پیرزن مشغول چیدن هیزم در تنور شد. کچل از فرصت استفاده کرد، به پشت سر پیرزن رفت و غافلگیرانه، با ضربه پا اورا به داخل تنور انداخت وسنگ آسیاب بزرگی را بر روی آن گذاشت. در حالی که پیرزن می‌سوخت و خاکستر می‌شد، آسمان غرید و رعد برقی به راه افتاد و از میان ابری سفید، هفت دیو سفید ظاهر شدند و گفتند:

ــ مادر ما کجاست؟ بوی بنی آدم به مشام می‌رسد.

کچل دید اگر خود را پنهان کند، جان سالم به در نخواهد برد. از این رو از پشت لحاف

بسته بیرون آمد وگفت:

ـ ای فرزندان دیو، مادرتان رفته از چشمه آب بیاورد. به من سپرده تا به شما بگویم که قرار است همین الان، هفت تن از دشمنان شما از راه برسند. مادرتان گفت که شما حتماًباید هفت سنگ آسیاب را به پشت بام ببرید، وقتی آنها داخل خانه می‌شوند، آنها را به سرشان بیندازید و همه را بکشید.

دیوها حرفهای کچل را باور کردند. سنگها را به پشت بام بردند. کچل گفت:

ـ حالا بیایید امتحان کنیم ببینیم که آیا این سنگها روی شما اثر دارند یانه. برادر بزرگ دیوها پرسید:

ـ تو چگونه می‌فهمی که سنگها روی ما اثر دارند یا نه؟

کچل گفت:

ـ کاری ندارد، شما برادران سرهایتان را به هم تکیه دهید ودر آستانه غار بایستید، من می‌روم پشت بام، سنگها را یکی یکی بر سر شما می‌اندازم، اگر روی شما اثر کرد، روی دشمنان شما هم اثر خواهد کرد.

خوب گفته‌اند که دیوها مخلوقات احمقی هستند. آنها به حرف کچل گوش کردند. سرهایشان را به هم تکیه دادند. در زیر سنگهای آسیاب ایستادند. کچل به پشت بام رفت، سنگها را یک یک بر سر آنها ریخت وهمه را له و لورده کرد.

احمد از پشت بام پایین آمد ودید همه دیوهاکشته شده‌اند. شروع به جستجو در اتاقهاکرد ودر یکی از آنها، دختر زیبایی دیدکه ازگیسهایش آویخته شده بود. فوراً او را از دار آزاد کرد ودید دختر به قدری زیباست که به جای خوردن و نوشیدن فقط باید او را تماشا کرد. احمد در حال سخت عاشق او شد. به کمک هم، لعل و جواهرات بسیاری از آنجا جمع کردند، در حال خروج از غار بودندکه دختر گفت:

ـ جوان، در چهلمین اتاق، صندوق بسته‌ای هست که داخل آن، دو جفت چارق سحرآمیز وجود دارد. برویم آنها را بر داریم.

رفتند صندوق را باز کردند و چارقها را برداشتند. کچل پرسید:

ـ از کجا بدانیم که این چارقها سحرآمیزند؟

دختر جواب داد:

ـ هر کس این چارقها را به پا کند، با چنان سرعتی می‌تواند حرکت کند که پرندگان هم به گردش نرسند.

هر یک، یک جفت از چارقها را به پا کردند و به راه افتادند. راه چهل روزه را در عرض یک روز طی کردند و به خانه کچل رسیدند.

کچل همهٔ ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و دید که مادرش با پولهای قبلی او، بنای تازه‌ای بر پا کرده است. بنابراین همه چیز برای شروع جشن عروسی او آماده شده بود. از همان روز، در همان خانه مراسم جشن عروسی آغاز شد و هفت روز و هفت شب طول کشید. در این جشن، همه خوردند و نوشیدند و شادی کردند. شما هم بخورید، بنوشید، شاد باشید.



دختر دست و دلباز

در روزگاران قدیم، پادشاه مشهوری بود که همه هفت اقلیم جهان را در ید قدرت خود داشت. در خزانه او به قدری طلا وجود داشت که نمی‌شد آنها را محاسبه کرد. سرای او چهل در داشت، سر برجهایش به ابرها تکیه می‌کرد. در جلو هر در، دربانی ایستاده بود تا به دستور شاه، در بین فقیرانی که از آنجا می‌گذشتند، چهل کیسه پول نقره را تقسیم کند.

یک روز شاه باغرور رو به وزیر خود کرد و پرسید:

ـ وزیر، آیا در دنیا کسی دست و دلبازتر از من هم وجود دارد؟

وزیر جواب داد:

ـ قبله عالم سلامت باشند، بلی، در آن سوی سرزمین تو، پادشاهی هست که از تو دست و دلبازتر است. سرای تو چهل در دارد، سرای او هشتاد در. تو هر روز چهل کیسه پول نقره در بین فقرا تقسیم می‌کنی، او دختری است که هشتاد کیسه طلا تقسیم می‌کند.

شاه با شنیدن حرفهای وزیر، گفت:

ـ وزیر، آماده شو، هر طور شده باید این شاه را ببینم.

شاه و وزیر لباس مبدّل درویشی پوشیدند و به سوی مملکت آن شاه به راه افتادند. چون به شهر رسیدند، بنایی دیدند که آجرهای آن یک در میان از طلا و نقره بود؛ بنایی که همتایی برای او متصور نبود. این بنا هشتاد در داشت. جلو هر در، یک نفر با یک کیسه طلا ایستاده بود وبه مردم فقیری که از آنجا عبور می‌کردند پول می‌داد.

شاه و وزیر یک هفته در آنجا ماندگار شدند. هر روز که از جلو در می‌گذشتند، به آنها هم از همان طلاها داده می‌شد.

یک روز که باز می‌خواستند به آنها طلا بدهند، شاه گفت:

ـ من طلا نمی‌خواهم، می‌خواهم شاه شما را ببینم.

پیشخدمتها رفتند و به شاه خبر دادند که دو درویش از گرفتن طلا خودداری می‌کنند و می‌خواهند شما را ببینند.

به امر شاه، دو درویش را به حضور او آوردند. پس از سلام و احترام، شاهزاده خانم پرسید:

ـ چه خدمتی می‌توانم به شما بکنم؟

شاه گفت:

ـ شاهزاده خانم، در واقع ما آمده‌ایم به اسرار تو پی ببریم و ببینیم این همه ثروت را از کجا آورده‌ای؟

شاهزاده خانم، جواب داد:

ـ در شهری، کنار بازار، پیرمردی نشسته است. او طلا را در هونگ می‌کوبد و در هوا می‌پاشد. اگر رفتید راز آن پیرمرد را یاد گرفتید و به من گفتید، من هم اسرارم را با شما در میان می‌گذارم. اگر به راز پیرمرد پی نبردید، من هم رازم را برای شما فاش نخواهم کرد.

شاه و وزیر بر خاستند و راه افتادند. رفتند ورفتند، درّه‌ها را همانند باد پشت سر گذاشتند، از تپه‌ها مانند سیل گذشتند، پای در رکاب اینجا و آنجا ماهها وسالها خوش و خرم گشتند و در نهایت به آن شهر رسیدند و دیدند که پیرمردی کنار بازار نشسته، طلاها را در هونگ می‌کوبد، به صورت گرد در هوا پراکنده می‌سازد. شاه و وزیر از اسبهایشان فرود آمدند، به پیرمرد سلام کردند. پس از صحبت کوتاهی شاه گفت:

ـ پیرمرد چرا این کار را می‌کنی؟ ما آمده‌ایم از این کار تو سر در آوریم. هر چه از ما بخواهی دریغ نداریم، به شرطی که راز این کارت را به ما بگویی.

پیرمرد گفت:

ـ در آن سوی شهر ما،شهر دیگری هست که هفت روزه می‌توان به آنجا رسید. در آن شهر، پینه دوزی زندگی می‌کند. اگر بروید راز او را یاد بگیرید، بیایید به من بگویید، من هم راز خود را با شما در میان می‌گذارم.

شاه و وزیر از جا بلند شدند و به راه افتادند. پس از طی مسافت زیادی خسته شدند، نشستند و باز راه افتادند. هر روز یک منزل راه را پشت سر گذاشتند تا اینکه به آن شهر رسیدند. پینه دوزی رادیدند که سر راه نشسته بود و کفشی را تعمیر می‌کرد. پیرمرد هربارکه سوزن را در کفش فرو می‌برد، یک بار هم آن را در زانو وزبان خود فرو می‌کرد. همانطورکه پینه دوز را زیر نظر داشتند، هوا تاریک شد و پیرمرد خسته و درمانده راه خانه‌اش رادرپیش گرفت. آنها به پینه‌دوز نزدیک شدند و موضوع رابا او در میان گذاشتند وگفتند که برای یاد گرفتن اسرار او، منزلها راه را پیموده‌اند. از پیرمرد خواهش کردند تا راز خود را با آنها در میان بگذارد.

پینه‌دوز گفت:

ـ اگر می‌خواهید از اسرار من سر در آورید، باید به شهری بروید که درآنجا پسر کوری زندگی می‌کند. اوهر روز سنگ ترازویی رابه سر خود می‌کوبد و ناله و زاری می‌کند. بروید سرّ او را یاد بگیرید وبه من بگویید تا من هم سر خود را برای شما بر ملا بکنم.

شاه و وزیر با پینه دوز خداحافظی کردند و راه افتادند. پس از چند روز با آن پسر کور مواجه شدند و از او پرسیدند:

ـ برادر چه شده، چرا ناله و زاری می‌کنی؟

پسر کور جواب داد:

ـ من تا این روز رازم را به کسی نگفته‌ام، اما حالا می‌بینم که اگر این راز را باکسی در میان نگذارم این درد مرا خواهد کشت. بنابراین آن را با شما در میان می‌گذارم.

شاه اظهار خوشحالی کرد و گفت:

ـ پسر اگر این کار را بکنی، در حق ما لطف بزرگی کرده‌ای.

پسر گفت:

ـ من کشاورز بی چیزی بودم. روزگار سختی داشتم. با نوکری در خانه این و آن امر معاش می‌کردم. یک روز که از روستا عازم شهر بودم، در طول راه با درویشی مواجه شدم. مدتی با او صحبت کردم، او از حال و روز من پرسید و به فقر و فلاکت من پی برد وگفت:

ـ پسر سفری درپیش دارم، بیا با من همراهی کن. آن‌قدر پول و ثروت نصیب تو می‌کنم که تا آخر عمرت نتوانی آن را تمام کنی.

بگیری؟

من داد زدم و گفتم:

ـ پیرمرد، حرف یاوه می‌زنی، اگر ندهی، به زور از تو می‌گیرم...

درویش بی آن‌که حرفی بزند، اسب را با بار طلا، به من داد و خودش پیاده به راه افتاد. در دست درویش چوبدستی ای بود که با طلا و الماس مزیّن شده بود. این چوبدستی را در داخل غار، از میان خزانهٔ طلاها برداشته بود. طمع آن‌قدر چشم مرا گرفته بود که نتوانستم از آن چوبدستی هم صرفنظر کنم. بار دیگر او را صدا کردم و تا درویش به من رسید، عصا را از دستش گرفتم.

درویش گفت:

ـ پسرم، انسان نباید این همه طماع وبی انصاف باشد. همهٔ این ثروت را من به‌تو داده‌ام، اما تو این چوب دستی را هم از من دریغ می‌کنی. تو پسری جوان و اسب سواری، من پیرمرد که با تکیه برچوب دستی راه می‌روم، آن را هم از دستم می‌گیری.

درویش باز هم بدون اعتراض، بر روی سنگی نشست و به فکر فرو رفت.

در این موقع تشنگی عجیبی بر جانم نشست، طوری که چیزی نمانده بود از شدت تشنگی هلاک شوم. هرچه دنبال آب گشتم، پیدا نکردم. چون دیدم در حال مرگ هستم، به پیرمرد گفتم:

ـ پیرمرد، جای آب را به من نشان بده، یک بار طلا را به تو بدهم.

پیرمرد گفت:

ـ دیگر من، هیچ چیزی لازم ندارم. بیا جای آب را به تو نشان دهم.

پیرمرد در آن نزدیکی، چشمه‌ای به من نشان داد و من رفتم خم شدم سیر از آب آن چشمه خوردم. وقتی از چشمه بلند شدم، چشمهایم جایی را نمی‌دید. هر چه گریستم، زار زدم، التماس کردم، فایده‌ای نداشت.

تک و تنها در وسط جنگل به جا مانده بودم. به درویش التماس کردم و گفتم:

ـ هر چه بخواهی می‌دهم، مرا تا خانه ببر.

درویش دستم راگرفت مرا تا خانه برد. هر چه خواستم به او بدهم، قبول نکرد و رفت. از

آن روز مرتب به کلّه‌ام می‌زنم، آه و زاری می‌کنم که چرا من آن روز طمع طلا و جواهر کردم وحق وانصاف را زیر پا گذاشتم.

شاه با پسر کور وداع گفت و پیش پینه دوز رفت.

پینه‌دوز هم شروع به‌افشای راز خود کرد.

ـ من از آغاز جوانی پینه دوزی می‌کردم. افراد عائله‌ام زیاد بودند. با زحمت زیاد از صبح تا شام کار می‌کردم، پول نان خانواده‌ام را در می‌آوردم. همیشه آه و زاری داشتم که چه وقت از این فقر وبی چیزی نجات پیدا خواهم کرد.

در یکی از روزها، مردی پیش من آمد تاکفشش را تعمیر کنم. در پایان کار، او به جای دستمزد، یک قطعه طلا به من داد. من گفتم:

ـ برادر، من آدم بی چیزی هستم، آن قدر پول ندارم که طلای تو را خرد کنم.

مرد گفت:

ـ من از تو بقیه پول را نخواستم. همه آن را به تو دادم. از این پس هم هر وقت‌کفش آوردم که تعمیر کنی، یک قطعه طلا به تو خواهم داد.

آن مرد، هر روز یک جفت‌کفش آورد وداد که مثلاً پاشنه آن را میخ بزنم، یا جایی از آن را بدوزم. هر بار یک قطعه طلا به من می‌داد. آن‌قدر به من طلا داده بود که اگر تا آخر عمر هم خرج می‌کردم، تمام نمی‌شد.در نهایت نسبت به او بدگمان شدم و با خود گفتم ممکن است او دزد باشد وگرنه آن همه طلا را از کجا می‌توانست تهیه کند. رفتم پیش پادشاه، ماجرا را با او در میان گذاشتم. نشانیهای پیرمرد را دادم. شاه فوراً یک دسته گزمه فرستاد تا او را دستگیر کنند. من برگشتم رفتم به دکان خودم. درست همین موقع، وقتی آن مرد یک قطعه طلا به من می‌داد، من به گزمه‌های شاه اشاره کردم که مرد همانی است که می‌خواهید دستگیر کنید. تا گزمه‌ها خواستند او را دستگیر کنند، او تبدیل به کبوتر شد وبر بالای درختی نشست و از همانجا گفت:

ـ ای پینه دوز نمک نشناس ناشکر، من می‌خواستم تو را ثروتمند کنم و از رنج و عذاب نجاتت بدهم، امّا تو در مقابل، خواستی مرا اسیر دست گزمه‌های شاه بکنی.

انگار من خواب بودم که بیدار شدم. از کاری که کرده بودم، سخت پشیمان شده بودم. پس

از رفتن گزمه‌های شاه، دیدم همه طلاهای من، آهن شده‌اند. برای همین است که وقتی کفش را تعمیر می‌کنم، اوّل یک سوزن به زانوی خود فرو می‌برم و می‌گویم: «کاش زانوهای من می‌شکست که با پای خود، پیش شاه نمی‌رفتم» سپس سوزن را در زبانم فرو می‌کنم و می‌گویم «ای زبان کاش لال می‌شدی، چرا این راز را برملا کردی.» بلی با دست خود، زیر پای خودم چاه کندم. راز من هم همین است که شنیدید.

شاه از پینه‌دوز سپاسگزاری کرد وبه راه افتاد. هفت شبانه روز راه رفت تا اینکه به نزد مردی رسید که طلاها را در هونگ می‌کوبید و در هوا پراکنده می‌ساخت. پس از آنکه اسرار پینه دوز را با او در میان گذاشت، او شروع به افشای راز خود کرد:

ـ در طول جنگل می‌رفتم، دیدم که یک مار سفید زیبا، با مار سیاه بسیار زشت و بد هیبت در هم پیچیده‌اند و چیزی نمانده که همدیگر را بکشند. سنگی از زمین برداشتم وبه طرف مار سیاه پرت کردم، امّا سنگ برخلاف خواست من، به مار سفید بر خورد کرد و مار زخم برداشت. از این کار بسیار ناراحت شدم. دو ساعت از این ماجرا گذشته بود که دیدم دو مار بسیار نیرومند، از دو سو به بازوهای من پیچیده‌اند و می‌گویند:

ـ ماری که زخمی کردی، دختر پادشاه ما است. شاه ما را فرستاده، تا تو را پیش او ببریم.

گفتم:

ـ ای مارها، من عمداً دختر او را نزدم، این یک اتّفاق بود.

مارها گفتند:

ـ مرد نترس، شاه پاداشی برای تو در نظر گرفته، برای همین احضارت کرده.

من باور نکردم و گفتم:

ـ به خاطر اینکه دختر او را زده‌ام می‌خواهد به من پادش بدهد؟

مارها گفتند:

ـ پس، این را بدان که شاه از اینکه دخترش با مار سیاه که دشمن شاه است عشق بازی می‌کند، ناراحت است. چون تو با پرت کردن سنگ، از کار آنها جلوگیری کرده‌ای، شاه می‌خواهد به تو پاداش بدهد.

مارها به من یاد دادند که وقتی شاه از من می‌پرسد از او چه می‌خواهم، بگویم یکی از

اتاقهای او را می‌خواهم و اضافه کنم که اتاق چهلم را.

مارها مرا گاهی از روی زمین و گاهی از زیر زمین از راهی پیچ واپیچ، به سرای شاه رساندند. در آنجا آن‌قدر مار زیاد بود که چشم از دیدن آنها سیاهی می‌رفت. مارهایی بودند که پر داشتند و می‌توانستند پرواز کنند. مارهایی بودند که شاخ داشتند. مارهایی بودند که سرخ سرخ بودند و مارهای جورواجوری که در همدیگر می‌لولیدند.

سرای، به قدری مجلل بود که چشم از تماشای آن خیره می‌شد. همه جا لعل و جواهر، همه جا الماس و نقره ریخته بود.

به حضور شاه برده شدم. سلام دادم، تعظیم کردم و پرسیدم:

ـ شاه سلامت باشند، چه خدمتی از من ساخته است؟

شاه گفت:

ـ مرد، مار سفیدی که تو سنگ زده‌ای، دختر من است. تو با این کار از ناموس من دفاع کرده‌ای. به خاطر همین کار خیرت، هر چه از من بخواهی، به تو خواهم داد.

من گفتم:

ـ چیزی نمی‌خواهم.

شاه اصرار کرد که حتماً چیزی از او بخواهم. سرانجام گفتم:

ـ در این صورت، یکی از اتاقهایتان را به من واگذار کنید.

شاه دو مار را همراه من کرد، کلید چهل اتاق را به آنها سپرد و به من گفت:

ـ برو، بگو در اتاقها را باز کنند، هر کدام مورد پسندت شد، از آن تو باشد.

مرا بردند از اتاقها دیدن کنم. در اولین اتاق را باز کردند، اتاق چه اتاقی، هر چه تصور کنید در آنجا وجود داشت. همه جا را با قالیهای ابریشمی فرش کرده بود. شمعدانهایی از طلا بر روی میزهایی از سنگهای مرمر، ظروف نقره و طلا هوش از سر انسان می‌ربود.

در اتاق دوّم را باز کردند. این اتاق زیباتر از اتاق اوّل بود...هر چه بر اتاقها اضافه می‌شد، زیبایی آنها هم فزونی می‌یافت. وقتی اتاق سی‌ونهم را باز کردند، دیدم در آنجا دو آسیاب وجود دارد. هر دو آسیاب شبانه روز بدون وقفه طلا آرد می‌کردند. با خودم گفتم: پربهاتر از این اتاق، اتاق دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، بنابراین همین اتاق را خواستار شدم. اتاق

را به من واگذار کردند.

مارهایی که مرا به حضور شاه برده بودند، پیش من آمدند و گفتند:

ـ مرد، مگر به‌تو نگفتیم که اتاق چهلم را انتخاب کن، چرا حرف ما را گوش نکردی؟

پرسیدم مگر در اتاق چهلم چه بود؟

مارها گفتند:

ـ در آنجا چهل آسیاب وجود دارد که هر یک از آنها، یک نوع سنگ قیمتی را آرد می‌کند. یکی از آنها طلا، یکی لعل، یکی جواهر، یکی الماس، یکی یاقوت و...

از اینکه عجولانه تصمیم گرفته بودم و اتاق چهلم را انتخاب نکرده بودم، پشیمان شدم. در حالی که اگر صبور بودم، پشیمان نمی‌شدم.

شاه پرسید:

ـ چرا طلاها را در هونگ می‌کوبی و در هوا پراکنده می‌کنی؟

مرد گفت:

ـ والله پیش از اینکه صاحب این آسیابهابشوم. کم و بیش ثروتی از پدرم به من ارث رسیده بود. پس از مرگ پدر، لوطیهای شهر، دوست و آشناهایی که مرا می‌شناختند، مانند مگسان دور شیرینی، به دورم جمع شدند و هر یک به بهانه‌ای ثروتم را بالا کشیدند. تا اینکه بی‌چیز شدم. هر چه درخواست کردم، یکی از آن دوست و آشناها دست یاری به سوی من دراز نکرد، و همه از من رو پنهان کردند. حالا من هم، برای حرص دادن به آنها، طلاها را اینطور در هوا پخش می‌کنم و همین اشخاص دور و برم می‌چرخند تا دوباره با من دوستی کنند، اما من جواب رد می‌دهم، و از اینکه می‌بینند من صاحب این همه ثروت شده‌ام، در حسرت ثروت می‌سوزند و از حسودی دق می‌کنند. راز کار من هم، همین است.

شاه و وزیر پس از پی بردن به راز این مرد، پیش دختر پادشاه برگشتند و همه اسرار را که فرا گرفته بودند، با او در میان گذاشتند.

دختر گفت:

ـ تو که این همه رنج بردی، با صبر و حوصله همهٔ مصائب را از سر گذراندی و اسرار اشخاص مختلف را یاد گرفتی و به من گفتی، من راز خود را با تو در میان می‌گذارم:

ـ من دختر مرد بی چیزی بودم. با سختی و فلاکت بسیاری زندگی می‌کردیم. روزهایی بود که گرسنه می‌ماندیم و من با خودم می‌گفتم: «چرا ثروتمندان به فقرا رحم نمی‌کنند؟چرا آنها آدمهای مال پرستی هستند. کاش من ثروتمند بودم و همه ثروتم را بین فقرا قسمت می‌کردم.» یک روز با همین فکر، در جنگل می‌رفتم و هیزم جمع می‌کردم. در این موقع، پیرمردی نورانی، در مقابلم ظاهر شد. من غرق در افکار خود سرم را پایین انداخته بودم و می‌رفتم. او مرا صدا کرد و گفت:

ـ دخترم در چه فکری هستی؟ چرا سرت را بلند نمی‌کنی تا اطرافت را ببینی.

گفتم: پدر، تو نمی‌توانی چاره‌ساز درد من باشی.

پیرمرد گفت:

ـ دخترم تو حرفت دلت را بگو، شاید چاره‌ای پیدا کردم.

به او گفتم که در فکر ثروت بسیار هستم تا همه را بین فقرا قسمت کنم. پیرمرد با شنیدن حرفهای من گفت:

ـ دخترم، در بالای کوهی، گیاهی می‌روید، برو آن را بکن، ببر و با آب سرخ رنگ چشمه‌ای که در پای همان کوه جاری است، مخلوط کن. از این آب به هر مس که بمالی، طلا می‌شود.

من همین کار را کردم و دیدم به راستی هم وقتی از آن آب مخلوط، به هر مسی می‌زنم، طلا می‌شود. اکنون آب آن چشمه را که پیرمرد گفته بود، به کوهستانی از مس جاری می‌کنم، کوهها تبدیل به طلا می‌شوند و من همه را بین مردم فقیر تقسیم می‌کنم. برای همین است که میزان ثروت من حد و حدودی ندارد.

شاه به دختر پیشنهاد ازدواج داد و گفت:

ـ بیا با من ازدواج کن، همه ثروتهای خزاین خود را روی هم بریزیم و بین فقرا قسمت کنیم.

دختر به ازدواج با او راضی شد. پس از چهل شبانه روز عروسی، آنها همه ثروت خود را بین فقرا، از پا افتادگان، یتیمان و پیران قسمت کردند و روزگار خوشی را سپری کردند.

***

افسانه دختر عاقل

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود، که وزیری داشت. روزی آنها هنگام بازگشت از شکار، با پیرزنی مواجه شدند. شاه افسار اسبش را کشید، آن را نگه‌داشت و گفت:

ـ پیرزن، اینجا چه می‌کنی، چه کاره‌ای؟

پیرزن جواب داد:

ـ کار من ساختن و ویران کردن خانه‌هاست.

شاه گفت:

ـ تو کیستی که خانه می‌سازی، خانه خراب می‌کنی؟

پیرزن جواب داد:

ـ پادشاه تو هنوز نمی‌دانی، خانه‌ای را که زن خراب نکند هزار سال بر جا می‌ماند؟

شاه از حرفهای پیرزن خوشش نیامد. وزیر گفت:

ـ قبله عالم سلامت باشند، پیرزن راست می‌گوید.

شاه بازهم رضایت نداد. وقتی به خانه رسیدند، بحث در این‌باره همچنان ادامه پیدا کرد. شاه که سه دختر داشت، آنها را پیش خود خواند و گفت:

ـ دخترها بگویید ببینم خانه را زنها می‌سازند یا مردها؟

دختر بزرگتر جواب داد:

ـ مردها.

شاه گفت:

ـ آفرین دخترم، تو راست گفتی.

شاه رو به دختر وسطی کرد و پرسید:

ـ دخترم تو چه فکر می‌کنی؟

دخترش جواب داد:

ـ پدر مهربان، زن خودش چه اعتباری دارد که خانه ساخته شده به دست او، اعتباری داشته باشد، البته که خانه را مرد می‌سازد.

شاه رو به دختر کوچک خود کرد و پرسید:

ـ دخترم تو چه می‌گویی؟

دختر جواب داد:

ـ پدر، خانه را زن می‌سازد.

شاه از حرفهای دخترش عصبانی شد و گفت:

ـ حالا که تو اینطور فکر می‌کنی، من تو را به عقد یک آدم بیکار و بی‌خانمان درمی‌آورم، تا ببینم تو برای او چگونه خانه می‌سازی.

صحبت درباره دختران شاه را همین‌جا رها می‌کنیم و از پیرزنی به نام فاطی حکایت می‌کنیم.

در حومه شهر، در داخل دخمهٔ زیرزمینی، پیرزنی به نام فاطی زندگی می‌کرد. پیرزن، نوهٔ تنبلی به نام احمد داشت. احمد آن‌قدر عاجز و ناتوان بود که برای برخاستن از سر جایش هم، رغبتی از خود نشان نمی‌داد.

پادشاه پیرزن را پیش خود خواند و گفت:

ـ پیرزن، من دخترم را به عقد نوهٔ تو در می‌آورم. چون می‌بینم آدم بی‌چیزی هستی، بنابراین بدون مراسم جشن عروسی و دنگ و فنگ، او را با خود ببر.

پیرزن گفت:

ـ ای شاه، جایگاه دختر تو و نوهٔ من معلوم است. لباسی که نوهٔ من به تن دارد، جنها هم از ژنده و پاره‌بودنش رم می‌کنند. نانی برای خوردن در سفره ندارد. چطور می‌تواند نیازهای دختر یک شاه را برآورده کند؟ بیا از این پیشنهاد صرفنظر کن!

شاه گفت:

ـ پیرزن، تو کاری به این کارها نداشته باش. دختره را بردار ببر برای نوه‌ات.

پیرزن به‌ناچار دختر شاه را همراه خود به خانه برد و ماجرا را با نوهٔ خود در میان گذاشت.

احمد از این کار حیرت زده شد، نمی‌دانست چه کند.

دختر شاه پس از ورود به خانه، دید احمد به قدری تنبل است که نمی‌تواند از جای خود تکان بخورد. غذا را در جایی که دراز کشیده بود می‌خورد.

دختر شاه بسیار عاقل و کاردان بود.از روزی که پا به این خانه گذاشته بود، با نرم زبانی می‌خواست او را از جا بکند و راه بندازد. برای اولین بار، سفره غذا را در آن سر خانه گسترد، احمد را صدا کرد وگفت که بیاید نانش را بخورد.احمد هر چه التماس کرد که نانش را ببرد و در سر جایش به او بدهد، دختر زیر بار نرفت. احمد دید از گرسنگی هلاک می‌شود، به‌ناچار شروع به خزیدن کرد و خود را به سر سفره رساند. پس از خوردن نان، بار دیگر سرجای خود بازگشت. به این ترتیب دختر هر روز سفره را در جایی غیراز جای روز قبلی پهن می‌کرد و احمد را سر سفره می‌خواند. پس از چند روز، احمد خودش از جا بر می‌خاست، می‌رفت و سر سفره می‌نشست.

دختر چون دید احمد کمی رو آمده، سفره را برد و در حیاط بر روی چمن پهن کرد.

احمد پس از خوردن نان، باز سر جای خود برگشت و شروع به چرت زدن کرد.

پس از چند روز، دختر شاه به این فکر افتاد که احمد را به کوچه بکشاند. او یاد گرفته بود که احمد، از گردو و فندق خوشش می‌آید. از این رو، از بازار دو کیلو گردو و فندق خرید، آنها را از در خانه تا سر کوچه ریخت وگفت:

ـ احمد حالا دیگر هر چه در خانه دراز کشیده و خُروپف به راه انداخته‌ای، کافی است. دست کم بلند شو برو، آن گردوها و فندقها را جمع کن بیاور بخوریم.

احمد برای جمع کردن گردوها و فندقها شروع به خزیدن کرد. به هر جان کندنی بود، برای جمع کردن آنها از در حیاط خارج شد. اطراف خود را از نظر گذراند و دوباره به جای همیشگی خود بازگشت.

دختر شاه پس از آنکه دید احمد می‌تواند از خانه تاکوچه برود، اصرار کرد که او هر طور شده، سرکاری برود و کار کند. احمد گفت:

ـ من که کاری بلد نیستم، چه کار می‌توانم بکنم؟

ـ تو برو کوچه، داد بزن که کارگری. هر دستمزدی پیشنهاد کردند، قبول کن.کم و زیادش مهم نیست. خود صاحب کار، کار را به تو یاد خواهد داد.

دختر به هرترتیبی بود احمد را از خانه به کوچه کشاند. احمد وسط راه ایستاد و داد زد:

ـ کارگرم، کارگرم کسی کاری ندارد برایش انجام بدهم؟

مردی نزدیک شد و گفت:

ـ پسرم، من باغی دارم، بیا آن را بیل بزن، در ازایش یک قران به تو می‌دهم.

احمد خواست قبول نکند، امّا به یاد حرف دختر شاه افتاد، بدون اعتراض به دنبال مرد به راه افتاد، رفت و تا شب در باغ او بیل زد. شب هنگام، یک قران دستمزد گرفت و به سوی خانه به راه افتاد. در میان راه دید گربه‌ای می‌فروشند. یک قران داد، گربه را خرید و به خانه آمد. دختر شاه با دیدن او پیش رفت و پرسید:

ـ احمد چه کار کردی، چقدر مزد گرفتی؟

احمد گفت:

ـ یک قران درآمد داشتم که دادم این گربه را خریدم.

دختر گفت:

ـ احمد، تو از فردا باید به سفرهای دور و درازی بروی و همه جا را ببینی.

احمد گفت:

ـ من نه پول دارم و نه اسب. راه را هم نمی‌شناسم، چطور می‌توانم سفر کنم؟

دختر گفت:

ـ فردا می‌روی سر بازار می‌ایستی. وقتی کاروان شتر دیدی، می‌روی پیش کاروان سالار و به او می‌گویی که حاضری به آنها کمک کنی. اگر رضایت دادند، همراه آنها می‌روی.

احمد می‌دانست دختر شاه از حرفی که می‌زند برنمی‌گردد. از این رو راضی شد، صبح سحر به راه افتاد، رفت سر بازار ایستاد و منتظر کاروان شد. پس از لحظاتی دید از دور قطاری از شترها به او نزدیک می‌شوند. پیش رفت، به کاروان سالار گفت:

ـ می‌توانید مرا هم همراه خود ببرید؟ در طول راه به شما کمک می‌کنم.

کاروان سالار جواب داد:

ـ البته که تو را با خودم می‌برم. در آسمانها دنبال آدمی مثل تو می‌گشتم، در زمین پیدا کرده‌ام.

در واقع کاروان سالار همیشه به آدمی مانند احمد نیاز داشت، تا مانند همیشه، وقتی در

نقطه‌ای از صحرا آب کاروان تمام می‌شد، او را به ته چاه بفرستد و پس از آنکه به کمک او آب را از چاه کشید، او را در چاه باقی بگذارد و راه بیفتد.

احمد همراه با کاروان به راه افتاد. رفتند و رفتند، خسته شدند. توقف کردند و پس از استراحت به راه خود ادامه دادند. وقتی به آن نقطه از صحرا رسیدند که آب کاروان تمام می‌شد، کاروان سالار رو به احمد کرد و گفت:

ـ پسرم، بیا تو را به داخل چاه بفرستم، کمی آب برای ما بیاور.

احمد بی خبر از هر چیز، رضایت داد. طنابی به کمرش بستند و او را به داخل چاه فرستادند. احمد پس از رسیدن به ته چاه، طناب را از کمرش باز کرد و دید در جایی فرود آمده است که ابتدا وانتهایش معلوم نیست. پس از طی مسافتی، به رودخانه رسید. مشک‌ها را از آب پر کرد، آورد، داد زد تا آنها را بالا بکشند. در این وقت ناگهان صدای همهمه‌ای شنید. کم مانده بود از شدت ترس قالب تهی کند. دیو بد هیبتی ظاهر شده بالای سرش ایستاده بود. خواست فرار کند، اما دید امکان فرار وجود ندارد.

دیو گفت:

ـ ای بنی‌آدم، می‌بینم که قصد فرار داری. این را بدان که از دست من خلاصی نداری. اگر پرنده‌ای اینجا پر بکشد، بالهایش می‌افتد. اگر قاطری بیاید ناخنهایش می‌افتد. تو با چه جرأتی به اینجا قدم گذشته‌ای؟ حالا از تو سؤالی دارم، اگر جواب درست بدهی، جان سالم به در می‌بری و گرنه تو را تکه پاره می‌کنم.

دیو احمد را برداشت و به سرای خود برد. احمد دید به قصر زیبایی آورده شده است که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شود. همه جای قصر از طلا ساخته شده بود. اتاقها پر از لعل و جواهر بود. چنان جاه و جلالی در آنجا وجود داشت که انسان از دیدنش دچار حیرت می‌شد.

دیو از اتاقی به اتاق دیگر رفت، درِ سی و نه اتاق را بازگذاشت. در اتاق چهلم، در داخل یک مجمعی (سینی بزرگ مسی یا از جنس هر نوع فلز دیگر) قورباغه‌ای بود. دیو در کنار قورباغه ایستاد و گفت:

ـ ای بنی آدم، حالا به من بگو زیباترین چیز در دنیا چیست؟

احمد جواب داد:

ـ زیباترین چیز در دنیا آن است که قلب را شاد می‌کند.

دیو از این حرف احمد خیلی خوشش آمد. چون او آن قورباغه را دوست می‌داشت.

دیو از کشتن احمد منصرف شد. یک گردو و یک انار به او بخشید و آزادش کرد.

احمد از دیو جداشد، آمد به ته چاه رسید. هر چه داد زد، صدا کرد، کسی به دادش نرسید. چون کاروان مدتها بود که آنجا را ترک کرده بود. احمد گربه‌ای را که از بازار خریده بود، همراه داشت. وقتی کاروان آنجا را ترک می‌کرد، گربه از سر چاه دور نشد.

گربه سرش را در داخل چاه فرو برد و شروع به میومیو کرد. از سر شب تا صبح به این کار ادامه داد. صبح سحر، کاروان دیگری از آنجا می‌گذشت. کاروان سالارش با دیدن گربه‌ای که سر چاه میومیو به راه انداخته بود، دلش به حال آن سوخت. با خود اندیشید: «حتماً در اینجا رازی هست.» به چاه نزدیک شد، صدایی شنید:

ـ ای رهگذران، مرا از چاه بیرون بیاورید!

کاروان سالار رفقای خود را صدا کرد. طنابی به چاه فرستاد. احمد را از چاه بیرون آوردند. احمد همه ماجرا را برای آنها تعریف کرد و همراه آنها به راه افتاد. پس از طی مسافتی، به سرزمینی رسیدند. کاروانیان کارهایشان را راست و ریست کردند و در خانه‌ای به میهمانی رفتند. شب شد، سفره آوردند و پهن کردند. همزمان با صرف غذا، صاحبخانه با زن وبچه‌هایش چماق به دست، بالای سر مهمانانشان صف کشیدند. مهمانان که از کار آنها دچار تعجب شده بودند، خیال کردند آنها قصد کشتنشان را دارند. از این‌رو کاروان‌سالار گفت:

ـ برادران، اگر در فکر کشتن ما هستید، قبل از خوردن نان، کارتان را تمام کنید. این چه رسم و رسومی است که اول به مهمان غذا می‌دهید و بعد او را می‌کشید.

صاحبخانه گفت:

ـ ما قصد کشتن شما را نداریم. بگذارید غذا به سفره آورده شود، آن وقت خواهید دید که چرا ما بالای سر شما ایستاده‌ایم.

به محض اینکه نان سر سفره آورده شد، از هر طرف موشها به سوی سفره حمله‌ور شدند و غذای داخل آن را طوری خوردند که استخوانی هم به جا نماند. معلوم شد چماقداران برای دور کردن موشها از سر سفره، بالای سر مهمانان خود ایستاده‌اند. با وجود این، آنها تنها توانستند در مجموع، پنج یا حداکثر ده موش را بکشند. بقیه موشها به سلامت به لانه‌هایشان بازگشته بودند.

احمد به صاحبخانه نزدیک شد و گفت:

ـ برادر، شما چرا یکی دوتا گربه در خانه نگهداری نمی‌کنید تا ریشهٔ این موشها را بکنند؟

صاحبخانه پرسید:

ـ گربه چیست؟ در سرزمین ما، گربه پیدا نمی‌شود.

احمد چون پی برد که در آنجا، گربه‌ای پیدا نمی‌شود، رفت گربهٔ خود را آورد. دوباره سفره را چیدند. احمد گربه را به داخل اتاق رها کرد. تا سروکلّه موشها پیدا شد، گربه اینجا و آنجا موشها را گرفت، خفه کرد و کشت. صاحبخانه که از این کار دچار تعجب شده بود، با پرداخت طلای زیادی، گربه را از احمد خرید.

احمد طلاها و گردو و اناری را که دیو به او بخشیده بود، به خانه‌شان فرستاد و خود همراه با کاروان سالار شهر به شهر، ده به ده، همه‌جا را زیر پاگذاشت و به سوداگری مشغول شد...

دخترشاه به محض دریافت طلاهایی که احمد فرستاده بود، کارگر و بنا آورد و ساختمان هفت طبقه‌ای ساخت؛ ساختمانی که سرای شاه در مقایسه با آن به طویله‌ای شبیه بود.

دختر خواست انار را ببرد و بخورد. تا آن را برید، دید داخل آن پر از لعل و جواهر است. آنها را برد، با طلاو نقره تعویض کرد، همه را آورد و در ساختمان انباشت.

مدتها از سفر احمد می‌گذشت. سرانجام یک روز او به خانه بازگشت و از دیدن ساختمان هفت طبقه در جای خانه قدیمی خود شان، دچار حیرت شد. از نگهبان دم در، سراغ خانه‌شان را گرفت.

نگهبان گفت:

ـ خانه‌ای که جستجو می‌کنی، همین‌جا، همین ساختمان است.

احمد که خیال می‌کرد نگهبان دستش انداخته است، گفت:

ـ برادر چرا سربه‌سرم می‌گذاری؟

در این هنگام مادر احمد سررسید، او را صدا کرد و گفت:

ـ پسرم، مگر خانه‌مان را نمی‌شناسی؟ در غیاب تو زنت این خانه را ساخته.

احمد داخل خانه شد و از جاه و جلال آن دچار حیرت شد. زن احمد مراحل ساخت بنا را برای او شرح داد. سپس گردویی را که احمد فرستاده بود، شکست. از داخل آن یکدست لباس شاهانه درآمد. لباس را به تن شوهرش کرد و گفت:

ـ احمد، حالا می‌خواهم تدارک ببینم و پدرم را به مهمانی دعوت کنم. هرچه او از تو پرسید، راستش را بگو.

باری، صبح شد. دختر شاه پدرش را با همه اطرافیانش به خانه دعوت کرد. شاه وارد ساختمان شد و جاه و جلالی در آنجا دید که در سرای او پیدا نمی‌شد. دختر با احترام از پدرش استقبال کرد و سپس دستور داد غذا آوردند. در داخل سفره، از همه نعمات دنیا چیده شده بود. پس از آنکه شاه از غذاهای خوشمزه به قدر سیری خورد، از احمد پرسید:

پسرم، این همه جاه و جلال را چه کسی برای تو فراهم آورد؟ این ساختمان به همت چه کسی ساخته شده است؟

احمد پس از آنکه همهٔ ماجرا را برای شاه شرح داد، افزود:

ـ پادشاه سلامت باشند، همه این دم و دستگاه را که می‌بینی، دختر تو فراهم کرده. خانه با دستور او ساخته شده و این رفاه و آسایش را او برای من فراهم آورده.

دختر با شنیدن حرفهای شوهرش رو به پدر کرد و گفت:

ـ پدر حالا دیدی این زن است که خانه را آباد می‌کند؟

شاه چون دید دخترش راست می‌گوید، سرش را پایین انداخت و حرف دخترش را تایید کرد و گفت:

ـ دخترم حق با توست.

شاه که دخترش را بدون جشن عروسی به خانه بخت فرستاده بود، برای جبران آن، هفت شبانه روز جشن عروسی برای دخترش برپا کرد.

***

نیرنگ پیرمرد

در روزگاران قدیم، پیرمردی پسری به نام احمد داشت. احمد چوپانی می‌کرد. یک روز دوستانش در کوچه او را فریب دادند و گفتند:

ـ پسر، چه نشسته‌ای، همه دوستان تو زن گرفته‌اند، تو چرا زن نمی‌گیری؟ همین حالا برو خانه، به پدرت بگو برای تو هم زن بگیرد. مطمئن باش همان ساعت پدرت می‌رود دختر شاه را برای تو خواستگاری می‌کند و می‌گیرد.

احمد که جوان ساده‌لوحی بود، حرفهای دوستانش را باور کرد، پس از غروب آفتاب، به خانه رفت و به پدرش گفت:

ـ پدر بلند شو، همین الان برو، دختر شاه را برایم خواستگاری کن.

ـ پیرمرد گفت:

ـ پسرم تو هنوز سن و سالی نداری، وقت ازدواجت نیست، به علاوه ما مردم فقیری هستیم، شاه دختر خود را به تو نمی‌دهد.

احمد گفت:

ـ پدر، این حرفها سرم نمی‌شود. همین الان خواستگار بفرست. دختر شاه را برایم خواستگاری کن وگرنه همه‌تان را می‌کشم.

پیرمرد از ترس جان خود، خواستگاری فرستاد. خواستگار رفت، بر روی سنگ مخصوص خواستگاری نشست. بلافاصله به شاه خبر دادند که خواستگاری بر روی سنگ خواستگاری نشسته است. شاه دستور داد، رفتند خواستگار را به حضور او بردند. شاه پرسید:

ـ چه کاری از دست ما ساخته است برایت انجام دهیم؟

خواستگار تعظیم کرد و گفت:

ـ شاه زنده باشند، من برای خواستگاری از دختر شما برای احمد، پسر یک پیرمرد فقیر خدمت رسیده‌ام.

شاه پس از آنکه لحظاتی به فکر فرو رفت، به خواستگار گفت:

ـ شگفت‌زده‌ام کردی. بروید آن پسر را پیش من بیاورید ببینم آیا لیاقت دختر مرا دارد یا نه؟

خواستگار تعظیمی کرد، خسته و مانده برگشت و خواسته‌های شاه را با پیرمرد در میان گذاشت. پیرمرد پس از شنیدن حرفهای شاه، از شدت ترس انگار پاهایش از کار افتادند. پسر خود را صدا کرد و گفت:

ـ پسرم می‌بینی، چه دردسری برایمان درست کرده‌ای. شاه تو را خواسته.

احمد با خوشحالی گفت:

ـ مهم نیست، همین الان راه می‌افتم.

پیرمرد هرچه اصرار و التماس کرد و گفت که شاه مرد ثروتمندی است، پول زیادی از ما خواهد خواست که ما چنین پولی نداریم، بیا از این کار دست بردار، به گوش احمد نرفت که نرفت. او پیش شاه رفت، تعظیم کرد و گفت:

ـ پادشاه زنده باشند، من بودم که برای دختر شما خواستگار فرستادم. خواسته بودید مرا ببینید که آیا لیاقت دختر شما را دارم یا نه. حالا من اینجا هستم.

شاه زیر چشمی او را نگاه کرد و گفت:

ـ بسیار خوب. من دخترم را به تو خواهم داد، ولی باید یک خانهٔ چهل طبقه بسازی. اگر از عهدهٔ این کار برنیایی دستور می‌دهم گردنت را بزنند.

احمد سرخم کرد، تعظیم نمود، به خانهٔ خود بازگشت و به پدرش گفت:

ـ پدر، شاه حاضر است دخترش را به من بدهد، امّا می‌گوید باید خانه چهل طبقه‌ای بسازم.

پیرمرد گفت:

ـ پسرم تو چگونه می‌توانی از عهده ساختن یک خانه چهل طبقه برآیی؟

احمد جواب داد:

ـ مرد، ساختن خانه چهل طبقه که کاری ندارد. در عرض یک ماه، این خانه را می‌سازم. دو گوساله نر داریم. یکی را می‌فروشیم و با پول آن، خانه را می‌سازیم.

پیرمرد دید پسرش اصلاً در باغ نیست و از هیچ چیز خبر ندارد. با وجود این گفت:

ـ پسرم باشد. برو یکی از گوساله‌ها را بفروش، با پول آن یک خانه چهل طبقه بسازیم.

احمد فوراً از جا برخاست یکی از گوساله‌ها را برای فروش به بازار برد.

آن روز هفت لوطی در بازار می‌گشتند و با فریب دادن مردم، اموال آنها را به قیمتهای بسیار نازل می‌خریدند و در بین خود قسمت می‌کردند. آنها قرار گذاشته بودند که وقتی احمد گوساله‌اش را برای فروش به بازار آورد، او را فریب دهند و گوساله‌اش را به عنوان بز، خریداری کنند، ببرند سرش را ببرند و گوشتش را بخورند. با این قرار، هر یک از آنها در یکی از گوشه‌های بازار جا گرفتند.

به محض اینکه احمد گوساله‌اش را به بازار آورد، یکی از لوطیها پیش رفت و پرسید:

ـ پسرم، این بز را چند می‌فروشی؟

احمد گفت:

ـ مرد، انگار چشمت نمی‌بیند، این بز نیست، گوساله نر است.

لوطی دوّم سررسید و گفت:

ـ این بزغاله‌ات راشش شاهی می‌خرم.

احمد لوطی دوّم را هم رد کرد. به این ترتیب باشش لوطی معامله‌اش سر نگرفت.

یکی از آنها برای گوسالهٔ اوشش شاهی، دیگری سه شاهی پیشنهاد کرده بود. وقتی از جلو لوطی هفتم می‌گذشت، او آمد و گفت:

ـ پسرم، این بزغالهٔ شیر خوارت را دو شاهی می‌خرم. می‌خوام ببرم بچه‌هایم با آن بازی کنند.

احمد که از نیرنگ لوطیها بی‌خبر بود، سرانجام گوساله را به سه شاهی فروخت، با یک شاهی آن نان خرید و خورد، دو شاهی باقیمانده را به خانه آورد.

پس از رسیدن به خانه، با پدرش شروع به دعوا کرد که چرا به جای گوساله، بز به او داده است...

پیرمرد در حال پی برد که لوطیها سر پسرش کلاه گذاشته‌اند، از این‌رو گفت:

ـ عیب ندارد پسرم، لوطیها تو را فریب داده گوساله‌ات را به قیمت بز از تو خریده‌اند. من آن را تلافی می‌کنم.

فردای آن روز، پیرمرد توری برداشت و به شکار رفت. دو خرگوش گرفت و به خانه بازگشت. یکی از خرگوشها را در حیاط خانه بست، دیگری را بغل کرد و به بازار برد. به زنش سپرد:

ـ «غذا بپز، امروز مهمان خواهیم داشت. می‌روم بازار، با مهمانان برمی‌گردم. وقتی به خانه رسیدم، از تو می‌پرسم که زن، آیا غذایی پخته‌ای؟ تو در جواب به من بگو که مرد، خرگوش آمد به من خبر داد که تو مهمان داری و من باید غذایی بپزم. من هم آماده کرده‌ام. پس از صرف غذا، من به بهانه‌ای با تو دعوا به راه می‌اندازم و وانمود می‌کنم که از شدت عصبانیت می‌خواهم سرت را ببرم. تو در حال می‌افتی زمین. وقتی من بیخ گوش تو زدم، از جا بلند می‌شوی.»

پیرمرد داخل رودهٔ درازی را پر از رنگ سرخی کرد و به گردن زنش بست. خرگوش را برداشت و راه بازار را در پیش گرفت. به محض اینکه به بازار رسید، شروع کرد به داد زدن: «خرگوش خبربر می‌فروشم، خرگوش خبربر می‌فروشم. بیایید این خرگوش را بخرید...» لوطیها فوراً به دور پیرمرد حلقه زدند و پرسیدند چطور می‌توانند مطمئن باشند که خرگوش او خبربر است؟

پیرمرد جواب داد:

ـ کاری ندارد. من همین الان به وسیله آن به زنم پیغام می‌فرستم و او پیغام مرا به زنم می‌رساند.

یکی از لوطیها گفت:

ـ اگر این‌طور است، بگذار امتحان کنیم.

پیرمرد قبول کرد و به خرگوش گفت:

ـ خرگوش، برو به زنم بگو مهمان دارم، کمی غذا بپزد.

تا پیرمرد خرگوش را رها کرد، خرگوش دوید و از میدان دید آنها خارج شد. پس از مدتی

پیرمرد با مهمانانش به خانه رسیدند و پیرمرد از زنش پرسید:

ـ زن مهمان دارم، غذا پخته‌ای؟

زن جواب داد:

ـ البته که پخته‌ام، خرگوش آمد خبر داد که «آقا» مهمان دارند، کمی باید غذا بپزم، من هم پختم.

لوطیها دیدند خرگوش رسیده و در حیاط خانه مشغول خوردن علف است. پیرمرد فوراً لوطیها را به اتاق برد. زنش سفره را پهن کرد و غذا آورد. لوطیها در حال خوردن غذا، قیمت خرگوش را پرسیدند. پیرمرد گفت:

ـ پسرهای من، من برای آن خرگوش دو برابر وزنش طلا داده‌ام. امّا چون شما خودی هستید، به وزن خود خرگوش آن را به شما می‌فروشم.

لوطیها این قیمت را پذیرفتند و پس از صرف غذا بهای خرگوش را پرداختند. در این وقت پیرمرد به زنش گفت که چای دم کند. زن برای این کار، کمی دست دست کرد. پیرمرد که وانمود می‌کرد از رفتار زنش به شدت عصبانی شده است، خشمگینانه از جا برخاست، پیش چشم مهمانان، زنش را به زمین کوبید و رودهٔ‌گردنش را برید. خون همه جا را برداشت. لوطیها هراسان گفتند:

ـ مرد این چه کاری بود که تو کردی؟ چرا زنت را کشتی؟

پیرمرد بدون اینکه خود را از تک و تا بیندازد، جواب داد:

ـ مهم نیست پسرهای من، هر وقت عصبانی می‌شوم، این کار را می‌کنم. گاهی اتّفاق افتاده که در عرض یک روز، چندین بار سرش را ببرم و بعد زنده کنم. ناراحت نشوید، هر کاری چاره‌ای دارد.

پیرمرد نی ای را برداشت، نشان داد و گفت:

ـ این نی را که می‌بینید، به محض اینکه آن را بنوازم، زنم زنده می‌شود. چون این نی، زنده کنندهٔ مرده‌ها است.

پیرمرد نی را برداشت، بیخ گوش زنش برد و شروع به نواختن کرد. زن بلافاصله جان گرفت، زنده شد و از جا برخاست. لوطیها حیرت زده همدیگر را نگاه کردند.

لوطیها نی را هم با پرداخت پول زیادی از پیرمرد خریدند و رفتند.

پس از رفتن آنها پیرمرد به زنش گفت:

زن، فردا لوطیها به خانه ما باز می‌گردند. من دارم می‌روم قبرستان. وقتی آنها آمدند، بگو تا شما رفتید، شوهرم مرد.

لوطیها با خرگوش به خانه‌شان بازگشتند. خرگوش را به داخل خانه رها کردند و رفتند. خرگوش بلافاصله فرار کرد و رفت.

لوطیها پس از بازگشت به خانه، دیدند از خرگوش خبری نیست. با عصبانیت زنهایشان را آوردند، دراز کردند و سرهایشان را بریدند. پس از آن هر چه نی زدند، زنها زنده نشدند.

لوطیها با عصبانیت راه خانه پیرمرد را در پیش گرفتند. وقتی به خانه پیرمرد، داخل شدند، زن پیرمرد گفت:

ـ بچه‌های من، تا شما از خانه ما رفتید، پیرمرد، مرد. بردیم او را دفن کردیم.

لوطیها مستقیماً به گورستان رفتند و دیدند پیرمرد در آنجا پنهان شده است.

پس از آنکه لوطیها همهٔ آنچه راکه انجام داده بودند برشمردند، پیرمرد گفت:

ـ بچه‌های من، هر چه بکارید، همان را درو می‌کنید. شما پسر مرا فریب دادید گوساله‌اش را به عنوان بز از او خریدید، من هم این‌طور تلافی کردم.

لوطیها خواستند پیرمرد راکتک بزنند، اما او گفت:

ـ اگر به من دست بزنید، به شاه شکایت می‌کنم و می‌گویم که شما زنهایتان را کشته‌اید. حتماً می‌دانید که در این‌صورت فوراً به دار آویخته می‌شوید.

لوطیها از ترس جان خود، نادم و پشیمان راهشان راکشیدند و رفتند.

فردای آن روز، پیرمرد بنّا آورد و شروع به ساختن خانه چهل طبقه کرد.

پس از اتمام کار ساختمان، احمد به شاه خبر داد که خانهٔ چهل طبقه مورد نظر او آماده شده است، او هم باید سر قولش باشد و دخترش را به او بدهد.

شاه، وزیر و وکیل آمدند، خانه را دیدند و پسندیدند. شاه نتوانست از قولی که داده بود، عدول کند. با عروسی دخترش با احمد موافقت کرد.

همان روز مردم را خبر کردند و چهل روز و چهل شب جشن گرفتند و دختر شاه را به عقد

احمد در آوردند.

پس از مراسم عروسی، پدر احمد او را پیش خود خواند و گفت:

ـ احمد پسرم، تا امروز تو خُلق و خوی بچگانه داشتی، اما حالا دیگر برای خودت مردی شده‌ای. از این پس هم مرد باش و مردانگی ات را نشان بده، وگرنه زنت تو را ترک می‌کند.

احمد به پدرش قول داد که نصایح او را آویزه گوش کند و هیچ وقت آنها را از یاد نبرد.



لقمان

پادشاهی بود که درشکمش خرچنگی جا خوش کرده بود. همهٔ اطبای دنیا برای خارج کردن آن احضار شده بودند، امّا چاره‌ای برای آن پیدا نشده بود. شاه به همه اطبا اعلام کرده بود که اگر کسی او را معالجه کند، پاداش زیادی دریافت خواهد کرد، و اگر از عهدهٔ آن بر نیاید، دستور خواهد داد سرش را قطع کنند. تعداد طبیبهایی که برای معالجه آمده، موفق به معالجه او نشده کشته شده بودند، به قدری زیاد بود که گورستانی از آنها تشکیل شده بود.

سرانجام این خبر به گوش لقمان رسید که مرد، چرا نشسته‌ای در دنیا دیگر طبیبی باقی نماند.

لقمان سراغ پادشاه را گرفت و جستجو کنان به سرای شاه رسید. پیش شاه رفت، با او قرار دادی بست و دست به کار شد. لقمان گفت:

ـ شاه سلامت باشند، من تو را معالجه می‌کنم و تو بهبود می‌یابی به شرطی که با کشته شدن پسرت موافقت کنی. چون داروی تو، خون پسر توست.

شاه با شنیدن این حرف، چیزی نمانده بود که دیوانه شود. در حالی که از شدت عصبانیت چشمهایش از حلقه بیرون زده بود، گفت:

ـ چطور می‌توانم با مرگ تنها پسرم، نور چشمم، موافقت کنم؟

لقمان جواب داد:

ـ خود دانی، اگر راضی نیستی، من از حضورتان مرخص می‌شوم.

شاه با کشته شدن پسرش موافقت نکرد.

لقمان وزیر و وکیل را به کناری کشاند و گفت:

ـ من به دروغ این حرف را به شاه زدم. سر پسرش را نخواهم برید. به جای او گوسفندی را سر می‌برم. اما شاه نباید از شگرد کار من باخبر شود. وگرنه برای بهبود حال او هیچ کاری نمی‌توان کرد. بروید شاه را راضی کنید تا به بریده شدن سر پسرش رضایت بدهد.

پس از شنیدن حرفهای لقمان، وزیر و وکیل پیش شاه رفتند و شروع به التماس کردند:

ـ قبله عالم سلامت باشند، راضی نشوید تاج و تخت مردم ما، بی صاحب بماند. یک پسر چه ارزشی دارد که این همه جاه و جلال را به او واگذار می‌کنید. ازدواج می‌کنید و دوباره صاحب فرزند می‌شوید. بیا شرایط لقمان را قبول کن...

هر کدام به زبانی آن‌قدر التماس کردند تا اینکه شاه رضایت داد.

لقمان پسر شاه را آورد، پیش روی او دست و پاهایش را بست و روی زمین دراز کرد.

چاقو را به دست گرفت و به طرف پسر شاه به راه افتاد و وانمود کرد که قصد بریدن سر او را دارد.

شاه فریاد زد و گفت:

ـ دست کم سر پسرم را پیش چشم من نبرید.

لقمان گفت:

ـ پادشاه زنده باشند چاره دیگری نیست، باید این کار در حضور تو صورت بگیرد. ولی اگر نمی‌خواهی این صحنه را ببینی، پرده‌ای از وسط آویزان کنند.

پرده‌ای آوردند و بین شاه و پسر او حایل قرار دادند.

لقمان می‌دانست که کار به آنجا منجر خواهد شد. از این رو چشمکی به پسر شاه زد و گفت:

ـ دوست من، حالا زود باش برو گوسفندی را بردار بیاور اینجا. وقتی من سر گوسفند را می‌برم، تو داد و فریاد راه بینداز و سپس شروع به خرخر کن تا پدرت خیال کند که من سرت را می‌برم.

در حال گوسفندی آورده شد. لقمان در پشت پرده شروع به بریدن سر گوسفند کرد.

پسر شروع به خرخر کرد. وزیر و وکیل شروع به ساکت کردن و دلداری دادن شاه کردند.

لقمان کاسه‌ای از خون گوسفندی را که سرش را بریده بود، پر کرد و به حضور شاه آورد و

گفت:

ــ اگر می‌خواهی سلامتی خود را باز یابی، بگیر این خون را بخور.

شاه هر کاری کرد نتوانست خون را بخورد. سرانجام لقمان انگشتهایش را داخل خون کرد و به صورت شاه پاشید. شاه همان لحظه یکّه خورد و استفراغ کرد و از دهان او خرچنگی خارج شد و به زمین افتاد.

لقمان گفت:

ــ ای شاه، حالا دیگر سلامتی خود را باز یافته‌ای. از این روز به بعد، دیگر تو صحیح و سالم هستی.

لقمان پرده را کنار زد و پسر شاه را به او نشان داد. شاه دید پسرش می‌خندد و پی برد آنچه بریده شده، سر گوسفندی بوده است.

شاه رو به لقمان کرد و پرسید:

ــ لقمان این چه شگردی بود که تو به کار بستی؟

لقمان جواب داد:

ــ تنها دوای درد تو، همین بود. اگر این کار را نمی‌کردم، تو سلامتی خود را باز نمی‌یافتی.

همه لقمان را تحسین کردند. شاه پاداشهای بسیاری به او داد. وزیر و وکیل هم به پای لقمان افتادند و گفتند:

ــ ای طبیب، ما هم درد لاعلاجی داریم.

لقمان پرسید:

ــ شما چه مشکلی دارید؟

وزیر گفت:

ــ توی سر من کرمی هست، سرم همیشه درد می‌کند.

وکیل گفت:

ــ در مغز من هم قورباغه هست، مرتب غورغور می‌کند.

لقمان گفت:

ــ وزیر، تو راست می‌گویی. توی سر تو کرمی هست، امّا وکیل دروغ می‌گوید، تصوّر

می‌کندکه تو مغزش قورباغه هست و آن را باورکرده است، وگرنه در مغز آدمی قورباغه پیدا نمی‌شود.

در نهایت لقمان آن دو را به حمّام برد وگفت:

ـ من شما دو تا را همین جا معالجه خواهم کرد.

ابتدا به وکیل داروی بیهوشی داد و او را به خواب برد. پوست سر او راکمی‌شکاف داد و خونی از آن درآورد. سپس قورباغه مرده‌ای را در بشقاب‌گذاشت و روی آن قدری خون ریخت. پس از آن، سروکیل را با نواری محکم بست.

وکیل به هوش آمد، نگاه کرد و دید، بچه قورباغه خون آلودی، پیش رویش‌گذاشته شده و سرش با نواری بسته شده است. خیال کردکه قورباغه از داخل سر او بیرون آمده است. رو به لقمان کرد وگفت:

ـ لقمان دستت درد نکند، که قورباغه را از کاسه سرم درآوردی، احساس راحتی می‌کنم.

وزیرکه شاهد همه این ماجرا بود، خیال می‌کرد، او هم از این طریق معالجه خواهد شد. لقمان او را پیش روی خود نشاند، وقتی به او داروی بیهوشی می‌خوراند، وزیرگفت:

ـ طبیب چرا به من داوری بیهوشی می‌خورانی، چیز مهمی نیست، من درد را تحمل می‌کنم.

لقمان پی بردکه وزیر شاهد ماجرا بوده، از این روگفت:

ـ بلی، حق با توست. دلیلی ندارد به تو هم داروی بیهوشی بدهُم.

لقمان به‌کمک‌چکش وگاز انبرکاسه سر وزیر را دو نیم کرد و دید در داخل مغز اوکرم بزرگی وجود دارد. خواست آن را را با اَنْبَرَک بردارد، امّا ناگهان صدای شاگرد خود را شنید که از روزنه، سقف حمّام آنها را نگاه می‌کرد:

ـ استاد، انبرک را حرارت بده، بعدکرم را بردار.

لقمان دید شاگردش، پنهانکی از بالا، صحنه را تماشا می‌کند. فوراً انبرک را در آب جوش مدتی جوشاند وسپس با آن، سرکرم راگرفت و آن را خارج کرد. بعدکاسه سر مریض خود را به حالت اوّل درآورد و محکم بست.

از آن روز، سردرد وزیر هم برطرف شد.

لقمان وقتی می‌خواست از حمام خارج شود، شاگرد خود را پیش خود خواند و گفت:

ـ پسرم بگو ببینم، چرا گفتی اوّل انبرک را داغ کنم و بعد کرم را بردارم؟

شاگرد جواب داد:

ـ استاد، من دیدم کرم پاهای زیادی دارد و اگر تو بخواهی با انبرک سرد آن را برداری، با پاهایش به مغز مریض خواهد چسبید. چون مغز عضو حساسی است، ممکن بود لطمه ببیند. امّا انبرک داغ، به محض برخورد با تن کرم، آن را می‌سوزاند و بلافاصله پاهای کرم شل می‌شود و نمی‌تواند جایی بچسبد، در آن حالت بود که تو قادر شدی به راحتی آن را برداری.

لقمان گفت:

ـ آفرین پسرم. می‌دانم که تو در آینده طبیب حاذقی خواهی شد.

پس از این کارها، شهرت لقمان در همه جا پیچید. هرکس که سردردی و یا هر مرضی داشت، به او رجوع می‌کرد. لقمان مریضها را ردیف می‌کرد، به صورت آنها چشم می‌دوخت و درد آنها را بیان می‌کرد.

یک روز لقمان داروی درد سی و نه نفر را تشخیص داد، امّا در حالی‌که به روی نفر چهلم چشم دوخته بود. گفت:

ـ پسرم، داروی درد تو، پیش من نیست. برو برای خودت چاره‌ای بیندیش.

مرد نومید و درمانده پیش زنش رفت و گفت:

ـ زن، ببین من چه مرضی دارم که لقمان هم جوابم کرد. بنابراین راه می‌افتم از اینجا می‌روم، هرجا که بمیرم، فرقی نمی‌کند.

زن هر چه التماس کرد، دستش را گرفت تا از رفتن او جلوگیری کند، موفق نشد. مرد او را ترک کرد و رفت.

مرد راه درازی را پشت سرگذاشت، از درّه و تپه‌ها گذشت و به دشت گسترده‌ای رسید. حس کرد از شدت گرسنگی نای راه رفتن ندارد. باران سیل‌آسا می‌بارید. رعد و برق آنی قطع نمی‌شد. ناگهان برق آسمان بر سر درخت گردوی بزرگی فرود آمد، درخت آتش گرفت و تبدیل به خاکستر شد. کلاغ آبی رنگی که برروی شاخه درخت نشسته بود، به زمین افتاد.

مردِ خسته که طاقت راه رفتن نداشت، نتوانست از خوردن گوشت کلاغ خودداری کند. گوشت کلاغ را خورد و حس کرد، برقی در چشمانش روشن شده است. باقی گوشت کلاغ را هم خورد و راه افتاد. در بین راه با چوپانی مواجه شد. چون به شدت گرسنه بود و نای راه رفتن نداشت، از چوپان درخواست شیر کرد.

چوپان برای دوشیدن شیر، ظرفی پیدا نکرد. اطرافش را نگاه کرد و دید کاسهٔ سرِ شکسته‌ای روی زمین افتاده است. آن را برداشت، شیر را در داخل آن دوشید و به مرد داد. مرد مریض به هر ترتیبی بود نیمی از شیر را نوشید. بقیه را کنار گذاشت تا اگر چاره دیگری نداشت، آن را هم بنوشد. تازه کاسهٔ سر را به زمین گذاشته بود که دید مار سیاهی آمد، بقیه شیر را خورد و بلافاصله همه را توی ظرف برگرداند. درست به اندازه شیری که خورده بود، مایع سبز رنگ زهرآلودی به داخل ظرف برگردانده شده بود. مرد که با چشم خود شاهد این صحنه بود، با خود گفت: «حالا که برای درد من دارویی نیست، و سرانجام مردنی هستم، چه بهتر از همین زهر بخورم و خود را راحت کنم.»

با این فکر زهر را سرکشید، هر چه منتظر مرگ شد، مرگ به سراغش نیامد. از جابرخاست و دید آثاری از مرضی که داشت، در او پیدا نیست. انگار تازه از مادر متولد شده بود. مستقیماً پیش لقمان رفت و گفت:

ـ لقمان، تو می‌گفتی دارویی برای درد من وجود ندارد، پس چرا من سلامتی خود را بازیافتم؟

لقمان گفت:

ـ برادر، من چطور می‌توانستم کلاغ آبی‌رنگ برق زده‌ای را پیدا کنم،گوشتش را به تو بخورانم و در کاسهٔ سر یک بردهٔ سیاه، شیر زهرآلود ماری را به تو بخورانم؟ داروی تو اینها بود.

مرد با شنیدن حرفهای لقمان دچار حیرت شد. به مهارت او در طبابت ایمان آورد و با او عهد اخوت بست و از او جدا نشد...

لقمان دیگر خیلی پیر شده بود و مانند سابق نمی‌توانست به عیادت بیماران خود برود. از آمدن مریض پیش خود نیز، جلوگیری می‌کرد که مبادا خودش از آنها سرماخوردگی بگیرد.

در عوض نخی را به طول فاصله طبیب تا مریض به نبض بیمار می‌بستند و سر دیگرش را به دست لقمان می‌سپردند. لقمان ابتدا نخ را بیخ گوش خود می‌برد، گوش می‌داد، سپس آن را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد، بعد درد مریض را تشخیص می‌داد و او را معالجه می‌کرد.

در آن شهر، طبیب دیگری هم بود که نسبت به لقمان رشک می‌برد. او یک روز مردم را به دور خود جمع کرد و گفت:

ـ شگردی به کار خواهم بست که اگر لقمان از آن سردر آورد، در آن صورت باید اقرار کنم که او طبیب بزرگتری است وگرنه آبرویش را می‌بریم و او را از شهر خارج می‌کنیم.

مردم دست به یکی کردند، گربهٔ از پا افتاده و لاغری راکه تازه پنج بچه زاییده بود، از کوچه گرفتند، به دست آن نخی بستند، سر نخ را بردند و به‌دست لقمان سپردند و گفتند:

ـ طبیب، به ما بگو داروی این مریض چیست؟

لقمان سر نخ را به گوش برد، کمی آن را این‌سو و آن سو تکان داد و گفت:

ـ این مریض به تازگی پنج‌قلو زاییده، خسته و گرسنه است. یک موش جوان بگیرید به او بخورانید، خوب می‌شود.

مردم با شنیدن حرفهای لقمان دچار حیرت شدند، و به سر بودن او بر همه اطبای دوران ایمان آوردند. حرمت لقمان از آن پس ده برابر زیادتر شد.

طبیب دیگر شهر که از حسادت رنج می‌برد، رو به لقمان کرد و گفت:

ـ لقمان، من هم مانند تو طبیبم. داروهایی دارم که هیچ کدام از آنها را تو نداری. امّا تا سر یکی از اهالی درد می‌کند، پیش تو می‌آید و هیچ نامی از من برده نمی‌شود. دو طبیب در یک شهر و دو کلّه قوچ در یک دیگ نمی‌گنجد. در این شهر یا تو ماندنی هستی یا من.

لقمان او را سر تا پا نگاه کرد و گفت:

ـ طبیب، واضح‌تر سخن بگو ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

طبیب گفت:

ـ لقمان، بیا قرار بگذاریم هر یک داروی سمّی‌ای تهیه کنیم. دارویی راکه من درست می‌کنم تو بخور، دارویی راکه تو درست می‌کنی من بخورم. هر کدام از داروها قوی‌تر باشد، یکی از ما را می‌کشد و در نتیجه یکی از ما دو نفر زنده می‌ماند.

لقمان شرط طبیب را پذیرفت. هر دو عازم خانه هایشان شدند.

طبیب به محض رسیدن به خانه، با مخلوط کردن هفت هشت دارو، سمی درست کرد که اگر روی سنگی می‌ریختند، آن را تکه پاره می‌کرد.

حالا طبیب را به‌حال خود بگذاریم، ببینیم لقمان چه کار کرد؟

لقمان به داروخانه‌اش رفت، دسته هونگی را برداشت؛ قطعه نمدی را در داخل هونگ گذاشت و شروع به کوبیدن کرد. آن‌قدر به این کار ادامه داد تا اینکه یکباره متوجه شد، هوا روشن شده و صبح سحر فرا رسیده است.

طبیب که از انتظار کشیدن حوصله‌اش سررفته بود، اندیشید: «بروم. ببینم لقمان چه کرده است.» به راه افتاد، آرام آرام خود را به پشت در خانه لقمان رساند و گوش داد و پی برد که لقمان هنوز در هونگ چیزی را می‌کوبد. با خود گفت: «ای دل غافل، داروی من در مدت یک ساعت ساخته شد، امّا لقمان از دیروز کار را شروع کرده و هنوز تمام نکرده است. حتماً داروی او قوی‌تر خواهد بود.»

با این فکر و ترسی که بر او مستولی شده بود، سکته کرد،نقش زمین شد و جان سپرد.

با صدای افتادن او، لقمان از خانه خود خارج شد و با دیدن طبیب به ماجرا پی برد وگفت:

ـ ای طبیب، من هنوز به تو دارو نخورانده، تو مرده‌ای. یک قطعه نمد کوبیده شده در هونگ، تو را به این روز انداخت، حالا ببین سم ساخت من، با تو چه می‌کرد.

وقتی مردم به این ماجرا پی بردند، بار دیگر از هوش و ذکاوت لقمان شگفت زده شدند.



پادشاه و دختر

چنین آورده‌اند که شاه عباس هر ماه یک بار با لباس مبدل، همراه وزیر خود، قلمرو حکومتش را سیر می‌کرد. یک روز که مانند همیشه شهر به شهر، روستا به روستا درگشت و گذار بودند، بر سر راه، به چشمه‌ای رسیدند. از اسب فرود آمدند و از دختر جوانی که کاسه آبی به دست داشت، آب خواستند. دختر دستش را در آب چشمه فرو برد، آن را به هم زد و گل آلود ساخت. شاه مجبور شد مدتی صبر کند تا آب صاف شود. باز هم همین که خواست از آب چشمه بخورد، دختر آب را به هم زد، آن راگل آلود ساخت. شاه از کار دختر ناراحت شد. دختر دید که اگر یک بار دیگر، این کار را تکرار کند، کار به جای باریکی خواهد کشید. کاسه را پر از آب کرد و چند پرکاه به داخل آن انداخت و به دست شاه سپرد. شاه پرهای کاه را یک یک بیرون آورد، همه آب را سرکشید. دختر کاسه را دوباره از آب پر کرد و به وزیر داد. پس از آنکه وزیر هم آب خورد، دختر راه افتاد و راه خانهٔ خود را در پیش گرفت.

شاه رو به وزیر خود کرد و گفت:

ـ وزیر، من نفهمیدم چرا این دختر آب چشمه راگل آلود می کرد. امّا مطمئنم که او در این کار عمدی داشت.

وزیر گفت:

ـ شاه زنده باشند، می‌خواهید برویم از خود او بپرسیم؟

شاه موافقت کرد. با تعقیب دختر، به در خانه او رسیدند. در زدند، پدر دختر، در را به روی آنان باز کرد.

پدر دختر که سوداگر بود، آنها را به خانه دعوت کرد. پس از پذیرایی گرم، سرانجام

صاحبخانه پرسید:

ـ برادران شما کیستید؟

شاه عباس گفت:

ـ ما رهگذریم. آمده‌ایم چیزی از شما بپرسیم.

دختر گفت:

ـ پدر، آنها رهگذر نیستند؛ یکی شاه عباس و دیگری وزیر اوست. آنها می‌خواهند بدانند که چرا من آب چشمه را گل آلود می‌کردم.

شاه عباس از شنیدن این حرف، شگفت زده شد و پرسید:

ـ دختر راستش را بگو، تو که ما را شناخته بودی، چرا آب را گل‌آلود می‌کردی؟

دختر جواب داد:

ـ من دیدم شما از راه رسیده، به شدت عرق کرده‌اید، اگر در آن حال آب سرد بنوشید، مریض خواهید شد. بعد دیدم از کار من عصبانی شده‌اید، به همین جهت کاسه آب را پر از آب کردم و چند پر کاه در آن ریختم تا دست کم، در فاصله‌ای که کاهها را از آب در می‌آورید، کمی بیشتر عرقتان سرد شود. من این کار را برای حفظ سلامتی شما کردم.

شاه عباس دید دختر بسیار فهیم و عاقل است. از این رو، به فکر ازدواج با او افتاد و برای اینکه منظور خود را اعلام کند، گفت:

ـ دختر، دلم می‌خواست پسری با عقل و شعور تو می‌داشتم.

دختر که عارف بود، به منظور شاه عباس پی برد و گفت:

ـ ای شاه عباس، برای این منظور حضور یک ملّا کفایت می‌کند.

شاه عباس چون پی برد که دختر حاضر به ازدواج با اوست، وزیر خود را فرستاد، آخوندی آورد و او عقد ازدواج آن دو را خواند و دختر را به عقد شاه عباس درآورد.

شاه عباس برای اینکه عقل و اخلاق دختر را امتحان کند، دستی به او نزد و اعلام کرد:

ـ من فعلاً به شهر خود بر می‌گردم، یکی دو سال بعد، پیش تو می‌آیم، امّا تا روز برگشتنم از تو، سه چیز می‌خواهم: یکی اینکه در غیاب من، مادیانی می‌خری که شبیه به مادیان من باشد. دوّم اینکه توله‌ای پیدا می‌کنی که شبیه سگ من باشدو بالاخره خواست سوّم من این

است که پسری بزایی که شبیه خود من باشد. اگر از عهدهٔ این کارها برنیایی، دستور خواهم داد تا تو را گردن بزنند.

دختر با گفته های شاه موافقت کرد. شاه و وزیر با دختر و پدر او خداحافظی کردند و به دیار خود بازگشتند.

پس از رفتن مهمانان، پدر دختر از او پرسید:

ـ دخترم مرا به دردسر انداختی، حالا چه باید بکنیم؟

دختر پدرش را دلداری داد و گفت:

ـ برو مادیانی شبیه اسب شاه، سگی شبیه سگ او بخر و دختری هم شبیه من پیداکن بیاور، با بقیه کارها، کاری نداشته باش.

مرد رفت، هر چه دخترش گفته بود، به انجام رساند و برگشت. تاجر دختر یتیمی راکه شبیه رعنا ـ دختر خودش بود، پیدا کرده بود.

رعنا روبه دختر کرد و گفت:

ـ من و تو چند ماهی در سفر خواهیم بود. من لباس مردانه به تن می کنم و تو لباس خود را می‌پوشی.

مایحتاج راه سفر را برداشتند. دختر با پدرش خداحافظی کرد و سوار اسب شد. دختر همراه خود را بر اسب دیگری نشاند و در حالی‌که سگ خریداری شده، آنها را تعقیب می‌کرد، راه سفر را در پیش گرفتند. رفتند و رفتند، پس از چند روز و طی مسافت زیادی به ولایت شاه عباس رسیدند. در حومه شهر، در مرتع حراست شدهٔ شاه، از اسب پیاده شدند، چادر زدند، اسبها را به مرتع فرستادند، درازکشیدند و خوابیدند.

دخترها در چادر مشغول استراحت بودند که نگهبانان متوجه شدند دو اسب در مرتع حفاظت شده شاه، رها شده‌اند. بدون فوت وقت، با عجله و با سرعت خود را به شاه رساندند و خبر دادند: «شاه سلامت باشد. در منطقه حفاظت شدهٔ تو، چادری برپا شده و دو اسب در مرتع رها شده‌اند.»

شاه به محض شنیدن این خبر، با عصبانیت فرمان داد تا صاحب اسبها را فوراً به حضور او ببرند.

افراد شاه رفتند، رعنا راکه لباس مردانه به تن داشت، به حضور شاه آوردند. رعنا با ادب و احترام سلام و تعظیم کرد. شاه پس از دادن جواب سلام، از او پرسید:

ـ پسر، تو با چه جرأتی اسب خود را در مرتع حفاظت شده من رها کرده‌ای؟

ـ قبله عالم زنده باشند، من پسر پادشاه مصر هستم. دختر همراه من هم، دخترعمویم است. خواستم با دخترعمویم ازدواج کنم، رضایت ندادند. با قرار قبلی با دخترعمویم به سرزمین شما پناهنده شده‌ایم.

شاه عباس گفت:

ـ حالا که به من پناه آورده‌اید، از تقصیر شما می‌گذرم.

شاه که از نحوه گفتار پسر خوشش آمده بود، او را به صرف غذا دعوت کرد. پس از صرف غذا، شاه گفت:

ـ بیا یک دست نرد بازی کنیم.

رعنا موافقت کرد. تا بازی شروع شد، شاه پرسید:

ـ بر سر چه بازی می‌کنیم؟

رعنا گفت:

ـ من در اینجا اسبی دارم. بیا سر همین اسب بازی کنیم. اگر باختم اسب من مال تو باشد و اگر بردم، اسبت را به من می‌دهی.

شاه عباس موافقت کرد. اولین دست بازی را رعنا برد. فوراً اسب شاه را گرفت و فرستاد پیش اسب خودش. اسبها با دیدن همدیگر شروع به سردادن شیهه کردند و کم‌کم مأنوس شدند. شاه گفت:

ـ بیا یک دست دیگر هم بازی کنیم.

رعنا گفت:

ـ شاه، من در اینجا تنها یک سگ دارم. بیا بر سر آن بازی کنیم. اگر تو بردی سگ از آن تو باشد و اگر من بردم، سگ تو را می‌برم.

برخلاف تصوّر، این بار هم رعنا برنده شد. شاه به شدت عصبانی شد و اندیشید: چطور ممکن است یک پسر بچه، هر بار از من ببرد؟ شاه بار دیگر پیشنهاد بازی داد:

ــ پسر، پدران خوب گفته‌اند: «تا سه نشه، بازی نشه» بیا یک دست دیگر هم بازی کنیم.

رعنا رضایت داد. شاه پرسید:

این بار، بر سر چه بازی می‌کنیم؟

رعنا گفت:

ــ شاه سلامت باشد، این بار غیر از نامزدم، چیزی ندارم. بیا اینطور قرار بگذاریم که اگر تو برنده شدی، با نامزد من ازدواج می‌کنی و اگر من برنده شدم، از حرمسرای تو دختری را انتخاب می‌کنم.

شاه موافقت کرد. این بار رعنا عمداً بازی را باخت. شاه گفت:

ــ پسر، بازی را باخته‌ای، به‌آنچه شرط بسته‌ای، عمل کن.

رعنا به چادر خود بازگشت و همه آنچه راکه بین او و شاه گذشته بود، برای دختر تعریف کرد.

لباس مردانه را از تن خود درآورد، به تن او کرد و لباس او را خود به تن کرد. رعنا نامه‌ای نوشت، دست دوستش سپرد و گفت:

ــ حالا تو مرا ببر، به دست شاه بسپار، امّا نامه را پیش خود نگه‌دار.

پس از مدتی بیا و نامه را به شاه بده و بگو: «من اشتباه کرده‌ام، انصاف تو کجا رفته بود که نامزد مرا از دستم گرفتی، اسب و سگ تو را آورده‌ام، نامزدم را پس بده.»

تو مرا از شاه پس می‌گیری و بقیه کارها را به عهدهٔ من می‌گذاری.

بلی، حالا این بار، این دختر لباس مردانه پوش، رعنا دختر سوداگر را پیش شاه برد و تحویل او داد.

شاه از دختر پرسید که آیا از اصل موضوع خبر دارد؟

دختر جواب داد:

ــ بلی، من از همه چیز باخبرم.

شاه پس از شنیدن این حرف، او را به عقد خود درآورد.

مدتی گذشت. شاه در کاخ نشسته بود که خبر آوردند جوانی در خواست ملاقات با شما را دارد.

شاه اجازه داد. جوان را پیش او آوردند. جوان نامه را به دست شاه سپرد و گفت:

ـ پادشاها، به خاطر پذیراییهای گرمی که در اولین روز آشناییمان از من کردی، از تو بسیار سپاسگزارم. اما یک چیز، خیلی به من برخورده؛ من دخترعمویم را به تو دادم، بلی، درست است که شرط بسته بودیم و من شرط را باختم و مجبور به این کار شدم، امّا تو نمی‌بایستی راضی به این کار می‌شدی. حالا من، اسب و سگ تو را آورده‌ام آنها را به‌تو پس بدهم، توهم دخترعمویم را به من برگردان.

شاه روبه رعنا خانم کرد و گفت:

ـ من موافقم، تو چه نظری داری؟

رعنا گفت:

ـ من هم موافقم، اما چون من در این میان بی‌گناهم، نوشته‌ای به‌من بده که در فلان تاریخ، من زن تو بوده‌ام.

شاه نامه‌ای با همین مضمون نوشت، مهر زد و به رعنا داد. پسر و دختر با رضایت از رفتار شاه، از او جدا شدند.

بلی روزها گذشت، ماهها سپری شد، پس از نه ماه، رعنا یک پسر زایید. اسبش یک کره و سگش هم یک توله به دنیا آوردند. کره اسب، درست شبیه اسب شاه و بچه چنان شبیه شاه عباس بود که انگار سیبی را از وسط نصف کرده بودند...

هشت نه سال از این واقعه گذشت. یک روز شاه به یاد وعده‌ای افتاد که به رعنا داده بود:

ـ «ای دل غافل، من با دختر سوداگر، قرار ملاقاتی داشتم.»

وزیر را صدا کرد و گفت:

وزیر، اسبها را حاضر کن، برویم ببینیم آن دختر چه می‌کند.

شاه و وزیر پس از هفت شبانه روز راه رفتن، به شهری رسیدند که رعنا در آن زندگی می‌کرد.

دختر با دیدن شاه و وزیر از فاصله دور، پسر خود را بر کره‌ای که حالا اسبی درست شبیه اسب شاه شده بود نشاند، سگ را همراه او کرد و به استقبال مهمانان فرستاد.

شاه با دیدن پسری شبیه خود، اسبی شبیه اسب خود و سگی شبیه سگ خود، دچار حیرت

شد و با خود گفت: «چطور این ممکن است؟» مستقیماً به خانه دختر رفت، با عصبانیت شمشیر خود را کشید و گفت:

ـ اسب تو، شبیه اسب من و سگ تو شبیه سگ من است، این امکان‌پذیر است، اما من که با تو همخوابه نبوده‌ام، بگو ببینم این بچه را از چه کسی باردار شده‌ای؟

شاه خواست گردن دختر را قطع کند، دختر گفت:

ـ دست نگه‌دار، خودم همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

شاه دستش را پایین آورد و دختر نوشتهٔ مهردار خود شاه عباس را به او داد و گفت:

ـ این بچه، پسر خود توست.

شاه نوشته مهردار خود را شناخت و دچار تعجب شد. از دختر خواست راز این واقعه را برای او روشن کند. دختر همهٔ ماجرا را برای او تعریف کرد و سرانجام افزود:

ـ حالا بفرمایید این پسر تو، این اسب و این هم سگ تو.

شاه به عقل و شجاعت دختر آفرین گفت، آنها را برداشت و همراه خود به ولایت خود آورد و روزهای خوشی را با آنها شروع کرد.



دختر پادشاه سمرقند

یکی بود، یکی نبود، پادشاهی بود که تنها یک پسر داشت. نام او محمّد بود. محمّد پسری بود زیبا با قد و قواره‌ای بلند. اگر او را از خواب بیدار نمی‌کردند، شب که سرش را روی بالش می‌گذاشت، تا ظهر روز بعد می‌خوابید.

محمّد وقتی به سن بیست سالگی رسید، پیش پدرش رفت و گفت:

ـ پدر مهربان، خیلی وقت است که جایی نرفته‌ام. دلم تنگ شده، اجازه بده بروم سرزمینمان را سیر کنم.

پدرش ابتدا رضایت نداد. امّا چون اصرار و التماس پسرش را دید، دلش نرم شد. سیصد سپاهی در اختیارش گذاشت، وزیرش را هم همراه او کرد و به وزیر سپرد تا نگذارد پسرش از سرحدات کشورشان فراتر برود.

سرانجام آنها تدارک دیدند و به راه افتادند. خیلی راه رفتند، خسته شدند، استراحت کردند و باز به راه خود ادامه دادند، کوهها و درّه‌ها را پشت‌سر می‌گذاشتند، باگوشت شکار حیوانات خود را سیر می‌کردند و پیشروی می‌کردند. گاهی مجبور می‌شدند راه رفته را باز گردند و دوباره به راه خود ادامه دهند.

یک روز، در طول راه، آهویی پیش روی محمّد ظاهر شد. محمّد اسبش را به تاخت درآورد و آهو را تعقیب کرد. سپاه هم به دنبال او به‌راه افتاد. آهو در حال فرار، به دیوار باغی رسید، از روی دیوار پرید و داخل باغ شد.

محمّد از اسب پیاده شد و خواست داخل باغ شود، امّا وزیر مخالفت کرد و گفت:

ـ محمّد پدرت به من سپرده که نگذارم از سر حدات کشور خود فراتر بروی. در اینجا حدود کشور ما پایان یافته و این باغ، باغ پادشاه سمرقند است. حرفم را گوش کن، داخل باغ

نشو.

ـ فقط یک روز به من مهلت بده، بروم داخل باغ، آن را بگردم، شما پشت دیوار منتظرم باشید تا من برگردم.

وزیر گفت:

ـ با این شرط به تو اجازه این کار را می‌دهم که به شاه چیزی نگویی.

محمّد قبول کرد و داخل باغ شد و دید باغ آن‌قدر زیباست که در دنیا همتایی برای آن متصوّر نیست. در این باغ همه نوع میوه، همه نوع گل وجود داشت. پرندگان، بلبلها چهچه می‌زدند و می‌خواندند و انسان از تماشای آنها سرمست می‌شد.

محمّد از تمشکها و توت‌فرنگیهای باغ چید و خورد، بر روی چمن درازکشید و به خواب رفت.

محمّد در اینجا در خواب باشد، ببینیم صاحب باغ چه کرد.

این باغ، باغ سیب پادشاه سمرقند بود. دختر کوچک شاه، زود به زود برای گردش به این باغ می‌آمد. آن روز او در حال گردش، برلب حوض، بر روی چمن پسری را در حال خواب دید و در نگاه اوّل عاشق او شد.

دختر هرچه در اطراف او پرسه زد، آواز خواند، محمّد از خواب بیدار نشد. او که از این وضع و انتظار، خسته شده بود، چون می‌ترسید او را با پسری یکجا ببینند، یک حبه قند، یک پر کاه، یک آینه، یک انگشتر و یک روسری را در دستمالی پیچید، توی جیب پسر گذاشت و باغ را ترک کرد.

پس از رفتن دختر، محمد از خواب بیدار شد. دست و روی خود را در آب حوض شست، چند سیب و گلابی چید و پیش وزیر برگشت. وزیر از دیدن محمد که صحیح و سالم برگشته‌بود، خوشحال شد. سوار اسبهایشان شدند و به خانه‌های خود بازگشتند.

محمّد با پدرش روبوسی کرد و از سیاحت خود سخن گفت. شب، هنگام صرف شام، محمّد خواست عطسه کند، دستش را در جیب فرو برد تا دستمال خود را درآورد، امّا به‌طور غیرمترقبه‌ای بسته‌ای روی سفره افتاد. بسته را برداشت، باز کرد و دید در داخل آن یک حبه قند، یک پر کاه، آینه، انگشتر و یک روسری گذاشته شده است.

پدرش پرسید:

ـ پسرم، اینها چیست؟

چون پسرش نتوانست جواب درستی بدهد، وزیر را صدا کرد و پرسید:

ـ وزیر، موضوع چیست؟ این اشیاء چه معنایی دارند؟

وزیر دید که اگر دروغ بگوید، کار بدتر خواهد شد. به‌ناچار موضوع رفتن پسر شاه به داخل باغ سر راهشان را با او در میان گذاشت. شاه گفت:

ـ وزیر حالا که تو اجازه رفتن به باغ را به پسرم داده‌ای، اگر تا چهل روز تعبیر این اشیاء پیچیده شده در دستمال را برای من روشن نکنی، دستور خواهم داد تا از چوبه دار آویزانت کنند.

وزیر آشفته و پریشان به خانه بازگشت، با زن و بچه‌هایش وداع گفت و به راه افتاد. وزیر راه درازی را پیش گرفت. بر سر راه، از علما، پیرمردان با تجربه، درباره تعبیر اشیاء داخل دستمال سؤالهایی می‌کرد و به راه خود ادامه می‌داد. سرانجام بدون اینکه از سفر خود نتیجه بگیرد، ناراحت و اندوهگین به خانه خود، پیش زن و بچه‌هایش بازگشت. وزیر مهتر کچلی داشت که در حیاط خانه‌اش به اسبهای او رسیدگی می‌کرد. او را حمزه کچل صدا می‌کرد. کچل چون وزیر را اندوهگین دید، پرسید:

ـ ارباب چه شده، غمگین هستی؟

وزیر جواب داد:

ـ ای حمزه، می‌خواهی چه کنی، تو که کاری از دست ساخته نیست.

حمزه کچل دست برنداشت و آن‌قدر اصرار کرد تا اینکه وزیر مشکل خود را با او در میان گذاشت. کچل گفت:

ـ ارباب هیچ غصه نخور. همین الان تعبیر آن اشیاء را به شما می‌گویم. امّا تو هم برو به شاه بگو، یک اسب دو پا برایم بفرستد تا من سوار شوم، بروم تعبیر اشیاء را به او بگویم.

وزیر پیش شاه رفت و گفت:

ـ قبله عالم، من مهتری دارم که می‌گوید اگر شما یک اسب دو پا برایش بفرستید، می‌آید و تعبیر اشیاء درون دستمال را می‌گوید.

شاه پی برد که کچل می‌خواهد کسی از طرف شاه، برای آوردن او فرستاده شود. از این رو، وکیل خود را فرستاد. کچل همراه وکیل به راه افتاد و به کاخ پادشاه رسید. به محض

رسیدن کچل، سفره را پهن کردند. غذاهای خوشمزه آوردند. پس از صرف غذا، دستمال را پیش روی او گذاشتند. کچل دستمال را باز کرد و گفت:

ـ پادشاه زنده باشند. کسی که این کاه و قند را گذاشته، خواسته بگوید که او، دختر پادشاه سمرقند است. معنی انگشتر این است که می‌خواهد بگوید. او نامزد پسر توست و آینه به این معنی است که او مانند آینه صاف و پاک و عفیف است. روسری هم به معنی آن است که اگر پسر تو برای آوردن او نرود، روسری را سر خود کند.

شاه دید کچل تعبیر اشیاء را به درستی تعیین کرده، از این رو گفت:

ـ هرکس که مرا دوست دارد، به کچل انعام دهد.

کچل پاداش زیادی دریافت کرد.

شاه گفت:

ـ حمزه، چطور می‌توانیم این دختر را پیدا کنیم و برای محمّد عقد کنیم؟

حمزه گفت:

ـ این کار برایم مثل آب خوردن آسان است. اختیار پسرت را برای یک ماه به دست من بسپار، برویم، دختر را بیاوریم.

چون شاه حمزه را خیلی عاقل و فهیم و در عین حال شجاع و سلحشور می‌دید، با پیشنهاد او موافقت کرد.

حمزه و محمّد سوار براسب، از درّه‌ها، مانند بادی صرصر، و از تپه‌ها، مانند سیل گذشتند؛ پای در رکاب، زانو ها چسبیده به دنده‌های اسب، دامن کوهها، حاشیه رودخانه‌ها را پشت سر گذاشتند، و بالاخره به شهر سمرقند رسیدند. در حومه شهر، یک مشت طلا به پیرزنی دادند و گفتند:

ـ مادر، هرچه درباره دختر پادشاه این شهر می‌دانی، به ما بگو!

پیرزن گفت:

ـ پسرهای من، من سابق دایهٔ دختر کوچک شاه بودم. هر روز او را می‌دیدم. از یک سال پیش به‌این طرف، به خاطر عصبانیت شاه از دست دخترش، دختر از نظر شاه افتاده، به من هم گفته‌اند چون دختر شاه را خوب تربیت نکرده‌ام، حق دیدار با او را ندارم. حالا از ترسم، آن طرفها قدم نمی‌گذارم.

حمزه کچل گفت:

ـ مادر، تو نمی‌دانی چرا شاه از دست دخترکوچکش عصبانی است؟

پیرزن ابتدا از گفتن دلیل عصبانیت شاه خودداری کرد، امّا وقتی حمزه یک مشت دیگر طلا به او داد، گفت:

ـ پسر، گوش کن تا برایت تعریف کنم. شاه سه دختر دارد. یک روز آنها را پیش خود خوانده و گفته: «دخترها، بگویید ببینم، آیا مرا دوست دارید؟» هر سه دختر جواب می‌دهند: «پدر مهربان، البته که تو را دوست داریم.»

شاه گفته:

ـ خوب، مرا مثل چه دوست دارید؟

دختر بزرگ جواب داده:

ـ مثل عسل تو را دوست دارم.

دختر وسطی گفته:

ـ من هم مانند خرما تو را دوست دارم.

شاه از این تشبیه‌ها خوشش آمده و سپس رو به دخترکوچکش کرده و پرسیده:

ـ دخترم، تو مرا مثل چه دوست داری؟

و او جواب داده:

ـ پدر من تو را مثل نمک دوست دارم.

حرف دختر کوچک، سخت به شاه برخورده، عصبانی شده و به وزیرش گفته: «وزیر دختر بزرگم را به عقد پسر تو، دختر وسطی‌ام را به عقد پسر وکیل درمی‌آورم، دخترکوچکم را هر گدا و گرسنه‌ای که خواست، ردش کن برود. از این پس او را از حقوق دختری خودم محروم می‌کنم.»

پیرزن به گفتار خود ادامه داد و گفت:

ـ حالا از ترسم، از آن روز تا به‌حال پیش او نرفته‌ام.

حمزه یک مشت دیگر طلا به پیرزن داد و گفت:

ـ مادر، یک دسته گل به تو خواهم داد تا ببری به او بدهی. هر چه هم او گفت، برگردی به من بازگو بکنی.

پیرزن با دیدن طلاها، چشمهایش برق زد. حمزه کچل، با روسری خود دختر، دسته گل را بست، انگشترش را در میان آن نهاد و به دست پیرزن سپرد. پیرزن دسته گل را برداشت و پیش دختر رفت.

پیرزن دید دختر در بین چهل دختر کمر باریک در حال بگو بخند است. دختر با دیدن پیرزن او را پیش خود خواند. دسته گل را از دست او گرفت، داخل آن را نگاه کرد و انگشتر خود را در بین گلها شناخت. فهمید که گلها را محمّد فرستاده. برای اینکه دختران اطرافش پی به ماجرا نبرند، آنها را فرستاد تا از باغ انار، چهل ترکه ببرند و پیرزن را آن‌قدر بزنند تا بمیرد. به محض اینکه دخترها به طرف باغ به راه افتادند، رو به پیرزن کرد و گفت:

ـ حالا تو فرار کن برو.

پیرزن در حالی که پاهایش به هم گیر می‌کرد، فرار کرد و خود را به خانه رساند.

حمزه کچل پرسید:

ـ مادر، اوّلین حرف دختر چه بود؟

پیرزن گفت:

ـ تا دهانش را باز کرد، به دخترهای اطراف خود، دستور داد که از باغ انار چهل تا ترکه ببرند و مرا آن‌قدر بزنند تا بمیرم.

حمزه رو به محمّد کرد و گفت:

ـ محمّد، دختره امروز برای گردش به باغ انار خواهد آمد. خود را آماده کن برویم باغ انار، امّا مبادا خوابت ببرد!

حمزه کچل همراه محمّد به باغ انار پادشاه رفتند. محمّد داخل باغ شد و حمزه به خانه بازگشت. محمّد در باغ مدتی گردش کرد. هرچه انتظار کشید، از دختر خبری نشد.

روی چمن دراز کشید و خوابش برد. پس از خوابیدن محمّد، دختر وارد باغ شد. هرچه سر و صدا کرد، آواز خواند، محمّد بیدار نشد. دختر دو قاپ و دو گردو در جیب او گذاشت، باغ را ترک کرد.

نزدیکیهای صبح، محمّد از خواب بیدار شد، کسی را در اطراف خود ندید. نادم و پشیمان به خانه بازگشت.

حمزه پرسید:

ـ بگو ببینم، دختره آمد؟

محمّد جواب داد:

ـ نه، نیامد.

وقتی دست تو جیب کرد، دید دو تا قاپ بازی و دو گردو تو جیبش هست.

کچل با دیدن آنها گفت:

ـ ای خانه خراب، می‌گویی دختره نیامد، آنها را دختر تو جیب تو گذاشته. خواسته بگوید که تو هنوز بچه‌ای، برو تو کوچه قاپ بازی، گردو بازی بکن.

حمزه کچل، باز دست به دامن پیرزن شد تا برای دوّمین بار، او را پیش دختر پادشاه بفرستد. پیرزن سرانجام راضی شد. دسته گلی به دستش دادند تا آن را به دختر بدهد و ببیند، حالا چه می‌گوید.

پیرزن با ترس و لرز، خود را به دختر رساند و دید که بازهم با چهل دختر کمر باریک در حال بگو بخند است. با دیدن پیرزن گفت:

ـ تو بازهم آمدی؟

دسته گل را گرفت و به دخترها دستور داد از باغ به، چهل ترکه ببرند بیاورند و پیرزن را آن‌قدر بزنند تا بمیرد.

با دور شدن دخترها، پیرزن هم فرار کرد به خانه‌اش بازگشت.

حمزه کچل پرسید:

ـ مادر، این بار چه شد؟

پیرزن گفت:

ـ می‌خواستی چه شود، این بارهم آنها را به باغ به فرستاد تا ترکه ببرند و مرا تا پای مرگ بزنند.

حمزه گفت:

ـ من هم انتظار همین حرفها را داشتم. با این حساب، این بار در باغ به حضور خواهد یافت.

با لحن سرزنش‌آمیزی رو به محمّد کرد و گفت:

ـ ای تنبلِ تنبل‌زاده، اگر یک شب نخوابی می‌میری؟ این بار دختره تو را به باغ به دعوت

کرده، برو، امّا نخواب.

محمد به باغ به رفت و خیلی منتظر شد، امّا باز خبری از دختر نشد.

با خود اندیشید: «خواب، چشمهایم را فرا گرفته، بهتر است دراز بکشم کمی بخوابم، بعد بیدار شوم.»

محمّد روی چمن دراز کشید و خوابید. نیمه‌های شب، دختر آمد و دید پسر باز هم خواب است. از این کار سخت عصبانی شد. یک قطعه نان، یک چاقو در جیب او گذاشت و رفت.

محمّد به محض بیدار شدن، دست تو جیبش کرد و با دیدن نان و چاقو پی برد که باز دختر آمده و برگشته است. دست از پا درازتر به خانه بازگشت، آنچه در جیبش گذاشته شده بود، به حمزه نشان داد.

حمزه گفت:

ـ محمّد، دختر خواسته به تو بگوید که قسم به این نان، اگر یک بار دیگر تو را در خواب ببینم، با این چاقو سرت را می‌برم.

حمزه پس از سرزنش زیاد محمّد، باز دست به دامن پیرزن شد و پس از التماس بسیار و دادن یک مشت طلا، از او خواست که یک بار دیگر پیش دختر برود. سرانجام او را راضی کرد، یک دسته گل به دستش سپرد و او را راه انداخت.

دختر پادشاه با دیدن پیرزن، دسته گل را از دستش گرفت و گفت:

ـ زن، تو حیا نداری؟ بازهم آمدی؟

به دخترهای کمر باریک دستور داد از باغ گل سرخ چهل ترکه خاردار ببرند و با آنها پیرزن را بزنند.

پس از رفتن آنها، دختر پادشاه گفت:

ـ پیرزن، مادر، این آخرین باری باشد که اینجا آمده‌ای، اگر بار دیگر تو را اینجا ببینم، بدان که کشته خواهی شد!

پیرزن برگشت، همه چیز را برای حمزه تعریف کرد.

حمزه گفت:

ـ محمّد، گوش کن، به یاد داشته باش این آخرین اقبال توست. دختر تو را به باغ گل سرخ دعوت کرده.

محمد لباس پوشید، خود را آراست و به باغ گل سرخ رفت و دید به چنان باغ زیبایی وارد شده است که از عطر گلها و غنچه‌ها انسان سرمست می‌شود. محمّد آن قدر منتظر دختر شد که شب از نیمه گذشت. خواب به سراغش می‌آمد، امّا این بار، با چاقو انگشتش را چاک زد و روی آن نمک ریخت. از شدت سوزش زخم، تا صبح سحر خوابش نبرد.

صبح سحر وقتی خورشید خود را از افق بالا می‌کشید، ناگهان دید دختر با هفتاد نوع آرایش و با ناز و غمزه بسیار به او نزدیک می‌شود. چیزی نمانده بود که محمّد با دیدن آن همه زیبایی، عقل خود را از دست بدهد. دختری که می‌دید به ماه می‌گفت:

ـ «تو درنیا، من در می‌آیم، تماشایم کن، از حسودی بمیرا!»

چشم و ابروها سیاه، کمر باریک، قد سرو آسا. راه رفتن به سان رفتن آهو، نگاه شبیه نگاه آهو، لبها، به سان برگهای گل سرخ، گونه‌ها به سان یاقوت، چنانکه گویی کسی برروی برف خون پاشیده است. دندانها به سان مروارید. محمّد نه یک دل، که هزار دل عاشق او شد.

دختر با دیدن محمّد گفت:

ـ اگر این بار هم تو را خوابیده می‌دیدم، از دستم جان سالم به‌در نمی‌بردی. تو چگونه دلاوری هستی که نمی‌توانی یک شب بیدار بمانی؟

دختر پس از سرزنش محمّد، سر صحبت را باز کرد. آن قدر حرف زدند که خواب به سراغ هر دو آمد. محمّد در میان گلهای سرخ، برروی چمن سرش را برروی زانوی دختر گذاشت و هر دو به خواب رفتند.

اینها در اینجا در خواب باشند، حالا از پسر عموی دختر پادشاه سخن بگوییم که خواستگار او بود. پسرعموی دختر مدتها بود که دنبال او می‌گشت تا او را راضی کند، امّا دختر حاضر به ازدواج با او نبود. آن روز که باز دنبال او می‌گشت، گذرش به باغ گل سرخ افتاد. وقتی در داخل باغ قدم می‌زد، دید پسری سرش را بر روی زانوی دختر عمویش گذاشته، خوابیده است. با دیدن این صحنه، با عصبانیت به آنها حمله‌ور شد، دست و پای هر دو را بست و برد به زندان انداخت. پس از آن پیش پدر دختر رفت و همه ماجرا را برای او تعریف کرد.

پدر دختر، با عصبانیت، فرمان داد هر دو آنان را از چوبه‌دار آویزان کنند.

دختر با دیدن وخامت اوضاع از محمّد پرسید:

ـ محمّد، چه کسی اشیائی را که در جیب تو می‌گذاشتم برای تو تعبیر می‌کرد؟

محمّد جواب داد:

ـ من دوستی به نام حمزه کچل دارم که او این کار را می‌کرد.

دختر گفت:

ـ محمّد، به نظر می‌رسد که او آدم عاقل و کاردانی است. حالا او کجاست؟ باید کاری کنیم که کسی او را برای ما پیدا کند. اگر راه نجاتی برای ما وجود داشته باشد، تنها او می‌تواند این راه را پیش پای ما بگذارد.

محمّد گفت:

ـ حالا او در حومه‌شهر، در خانه پیرزن است.

دختر، پیرزن ـ دایه خود ـ را خوب می‌شناخت. از این‌رو، بازوبندها انگشترهای خود را به زندانبان داد و به او سپرد تا برود، خانه پیرزن را پیدا کند و به در حیاط او یک سنگ بزند. جلو خانه، درخت توتی هست، به آن درخت هم دو سنگ بزند، سپس بالای پشت بام برود، از روزنه آن، دو سنگ داخل اتاق بیندازد و برگردد.

زندانبان با دیدن طلاها، راضی شد و راه افتاد.

او خانه را پیدا کرد، یک سنگ به در حیاط زد.

پیرزن رو به حمزه کرد و گفت:

ـ به در سنگ زدند، برو ببین کیست؟

حمزه گفت:

ـ مادر، هرکس که باشد، از محمّد خبر آورده.

دم در رفتند، مردی را دیدند. او دو سنگ به طرف درخت توت حیاط انداخت. حمزه گفت:

ـ مادر، دختر شاه و محمّد را دستگیر کرده‌اند.

مرد بالای پشت‌بام رفت و از روزنه آن، دو سنگ به داخل اتاق انداخت.

ـ حمزه گفت:

ـ مادر، محمّد و دختر را به زندان انداخته‌اند، از من کمک می‌خواهند. مرد پس از اجرای دستورهای دختر پادشاه، باز به جای خود در زندان بازگشت.

حمزه یک قطعه طلا برداشت و راهی بازار شد، یک دست لباس فاخری بازرگانی خرید، به تن کرد، سراغ رئیس تاجرهای شهر را گرفت. او را پیدا کرد و گفت:

ـ برادر، من تاجرم و از سرزمین یمن به اینجا آمده‌ام. شنیده‌ام تو، برده و کنیزهای زیادی داری. من برای چند روز، یک کنیز لازم دارم، تا روزی که در این شهر هستم، لباسهایم را بشوید، برایم غذا بپزد. موقع برگشتن به سرزمینم، او را به شما برمی‌گردانم.

رئیس تجّار، راضی شد و یکی از کنیزهای شخصی خود را به حمزه فروخت.

حمزه او را به خانه آورد، لباسی در شأن یک شاهزاده به‌او پوشاند و یاد داد که هرچه حمزه گفت، او هم تأیید کند.

حمزه همراه دختر، مستقیماً به سراغ زندانبان رفت. طلای زیادی به او داد و گفت:

ـ حالا تو ما دو نفر را بینداز زندان، آن دو نفر زندانی را آزاد کن، بگذار بروند. زندانبان با دیدن طلاها، نتوانست طمع خود را مهار کند. محمد و دختر پادشاه را آزاد کرد، حمزه و کنیز را به زندان انداخت.

این دو فعلاً در زندان باشند، تا ببینیم دختر پادشاه چه کرد.

دختر برداشت نامه‌ای به این مضمون به پدرش نوشت: «پدر می‌دانم که تو به خاطر اینکه تو را مثل نمک دوست داشته‌ام، از من متنفری. امّا آیا شایسته است که در شهر جار بزنند، دخترت را بی‌آبرو کنند و بگویند تو دستور داده‌ای دخترت را دار بزنند؟»

پادشاه نامه را دریافت کرد و با خواندن آن به فکر فرو رفت و اندیشید:

«این چه اوضاعی است. انگار از آنچه شایع کرده‌اند، دخترم بی‌خبر است.»

شاه وزیر خود را احضار کرد و همراه او به زندان رفتند. داخل زندان شدند و دیدند که در آنجا، یک تاجر و یک دختر زندانی‌اند.

شاه پرسید:

ـ شما کیستید؟

حمزه کچل جواب داد:

ـ پادشاه زنده باشند، این چگونه مملکتی، چگونه قانونی است که من در حالی که با کنیز خود در منزل نشسته‌ام، می‌آیند، دستگیرم می‌کنند، می‌برند و به زندان می‌اندازند؟ شایع هم کرده‌اند که گویا کنیز من، دختر یک پادشاه است. قسم می‌خورم که این کنیز را دیروز از رئیس

تجار شهر خریده‌ام. اگر باور ندارید، کسی را بفرستید، بپرسند.

پادشاه در حال دستور داد رئیس تجّار را به حضورش آوردند. رئیس تجّار تأیید کرد که روز قبل، کنیز را به همین تاجر فروخته است.

پس از این ماجرا، پادشاه به این نتیجه رسید که به دخترش تهمت زده‌اند. از این رو، حمزه و کنیز را از زندان آزاد کرد و پسر برادرش را از سرزمینش بیرون راند.

پس از این ماجرا، حمزه تغییر لباس داد، رفت بر روی سنگ خواستگاری پادشاه نشست.

آمدند و حمزه را پیش شاه بردند. حمزه پس از سلام و تعظیم، گفت:

ـ قبله عالم، منظور از آمدنم به اینجا، خواستگاری از دختر کوچک شماست. دوستی به نام محمّد دارم که پسر پادشاه مملکتی است. عاشق دختر شما شده. اجازه بدهید آنها با هم ازدواج کنند.

پادشاه با شنیدن حرفهای حمزه، به یاد آورد که گفته بود هرکس از دخترش خواستگاری کند، با خواسته او موافقت خواهد کرد. از این‌رو، اندیشید: «حالا که شایعات زیادی هم درباره دخترم به راه افتاده، بهتر است خود را از شرش آزاد کنم.»

حمزه که فکر پادشاه را خوانده بود، گفت:

ـ پادشاه سلامت باشند، اگر اجازه دهید، عروسی دخترتان را در سرزمین خودمان برگزار می‌کنیم.

این حرف، حرف دل پادشاه بود. فوراً با درخواست حمزه موافقت کرد. کچل راه بازگشت را پیش گرفت، به خانه رسید. همه چیز را با محمّد در میان گذاشت. آنها بی‌سر و صدا، وسایل سفر را حاضر کردند و همراه دختر پادشاه، به سرزمین خود بازگشتند.

پدر محمّد، با شنیدن خبر بازگشت پسرش، استقبال شاهانه‌ای از او به عمل آورد. هفت روز و هفت شب مراسم عروسی برپا کرد و دختر پادشاه سمرقند را به عقد پسرش درآورد.

روزها گذشت، ماهها سپری شد، پس از یک سال، دختر، نامه‌ای به پدر نوشت:

ـ «پدر در اینجا کسی باور نمی‌کند که من دختر پادشاه هستم. می‌گویند اگر تو پدر داشتی دست‌کم یک بار به دیدار تو می‌آمد. اکنون من تو را به خانه خود دعوت می‌کنم، وزیر خود را هم بردار، پیش من بیا.»

نامه را بردند به پادشاه سمرقند دادند.

پادشاه پس از خواندن نامه، دلش نرم شد. وزیر خود را برداشت و به خانه دخترش به‌مهمانی رفت. وقتی داخل شد، از آنچه می‌دید، از شدت حیرت دهانش بازماند. به قدری طلا و نقره در آنجا وجود داشت که همانندش در خزانه او پیدا نمی‌شد. دختر با ادب و نزاکت پدرش را پذیرفت و برای نشستن او در صدر مجلس جا نشان داد. پس از صحبت طولانی، سفره غذا گسترده شد. بر روی سفره، از همه نعمات دنیا چیده شده بود، امّا به هیچ یک از غذاها نمک نزده بودند.

پس از صرف غذا، دختر از پدرش پرسید:

ـ پدر مهربان، بگو ببینم از غذاهایی که پخته بودم خوشتان آمد؟ خوشمزه بود یا نه؟

پادشاه گفت:

ـ دخترم بد نبود، امّا تنها یک عیب داشت، آن هم این بود که غذاها نمک نداشتند.

دختر گفت:

ـ غذا نمک نداشته باشد، چه عیبی دارد؟

پادشاه گفت:

ـ دخترم، غذای بی‌نمک چه لذّتی دارد؟ در دنیا بهتر از نمک چه داریم؟

دختر بدون فوت وقت جواب داد:

ـ پدر، اگر اینطور است، پس چرا وقتی گفتم تو را مثل نمک دوست دارم، عصبانی شدی؟

پادشاه دید که دخترش او را بد جایی گیر انداخته. سرش را پایین انداخت و پس از کمی فکر کردن گفت:

ـ دخترم، حق با تو بوده، من آن روز اشتباه کردم.

پادشاه که از عقل و درایت دخترش شگفت‌زده شده بود، پیشانی او را بوسید.



استاد عبدالله

در روزگاران قدیم، پادشاهی بود که در سرزمین خود، قلعه‌های کوچک بسیاری می‌ساخت. با فرمان او مشهورترین بنّاها برای ساختن آنها به کار گماشته می‌شدند و برای اینکه اسرار قلعه فاش نشود، پس از پایان کار، آنها را می‌کشتند. برای این مرگها، دلایلی تراشیده می‌شد: فلانی از بالای برج افتاد و مرد. آن یکی سنگ به سرش خورد و جان سپرد و...

پادشاه آن‌قدر بنّا کشته بود که در سرزمینش دیگر بنّای مشهوری نمانده بود.

در یکی از روزها، پادشاه باز به فکر ساختن قلعه کوچکی افتاد. هرجا را گشتند، بنّایی پیدا نشد. در شهر اصفهان بنّای مشهوری به نام عبدالله زندگی می‌کرد. او وقتی از این اخبار مطلع شد، زنش را صدا کرد و گفت:

ـ زن، این ظالمِ ظالم‌زاده، همه بنّاها را کشته، کسی را باقی نگذاشته. من به سرزمین این پادشاه می‌روم، اگر با نیرنگی توانستم او را بکشم که هیچ، امّا اگر موفق نشدم، او را پیش تو می‌فرستم، تو کارش را بساز.

مرد سلاح طرّاری خود را برداشت و به راه افتاد.

عبدالله رفت و رفت، خسته شد، نفس تازه کرد و باز راه افتاد. از کنار جاده‌ها، از دامن کوهها، از درّه‌ها همانند سیل و از تپه‌ها همانند بادگذشت و به شهری که می‌خواست رسید. سراغ سرای پادشاه را گرفت و به آنجا رفت. به محض رسیدن استاد عبدالله به مقابل سرای، افراد پادشاه او را دستگیر کردند و پیش پادشاه بردند و گفتند که این شخص، شبیه آدمهای سرزمین ما نیست و کنجکاوانه نگاهش همه جا را جستجو می‌کرد.

پادشاه پرسید:

ـ مرد، تو کیستی، چه کاره‌ای؟

استاد عبدالله جواب داد:

ـ من استاد عبدالله اصفهانی هستم. می‌گردم ببینم اگر کسی حصارکشی داشته باشد، این کار را برایش انجام دهم.

پادشاه که همچو کسی را در آسمانها می‌جست، در زمین پیدا کرده بود، گفت:

ـ مرد، تو می‌توانی قلعه هم بسازی؟

استاد عبدالله جواب داد:

ـ من می‌توانم چنان قلعه‌ای بسازم که سرتا پا سحرآمیز باشد.

پادشاه فوراً دستور داد، سنگ، آجر، آهک، ماسه حاضر کردند و کارگرهای زیادی، به زیر دست عبدالله گماشته شدند.

استاد عبدالله شروع به کار کرد و قلعه‌ای ساخت که به راستی همتا نداشت. قلعه هشتاد و هفت در داشت. استاد عبدالله در مدت ساختن قلعه، هر چه از کارهای پادشاه شنیده بود یاد گرفت، بر روی سنگهای ورودی درها، حک کرد. امّا طرز باز کردن درهای قلعه را به هیچ کس یاد نداد.

پس از پایان کار قلعه، استاد عبدالله به شاه گفت:

ـ پادشاها، من کار تو را به پایان بردم. حالا دستمزد مرا پرداخت کن بروم.

پادشاه گفت:

ـ مرد، اگر من به هر بنّایی پول می‌دادم، خزانه من خالی می‌شد. به علاوه پول را می‌خواهی چه کنی، مطمئنی که فردا زنده خواهی بود؟

پادشاه ضمن گفتن این حرفها، به وزیرش چشمک زد و با اشاره به‌او فهماند که این بنّا را هم پیش آنهایی که نابود شده بودند، بفرستند.

استاد عبدالله چون پی برد که قصد کشتن او را دارند، گفت:

ـ پادشاه زنده باشند، آیا می‌دانی در قلعه‌هایی که بنا کرده‌ام، زیرزمینهایی مخفی، جاهایی برای سلاح و افراد وجود دارد و همه آنها سحرآمیز هستند و اسرار آنها را جز خود من، کس دیگری نمی‌داند؟ آیا از من پرسیده‌ای که درهای این قلعه چگونه باز می‌شوند؟

شاه پی برد که حق با بنّا است و اگر او را بکشد، از اسرار قلعه، چیزی دستگیرش نخواهد شد؛ از این‌رو گفت:

ـ استاد عبدالله، برویم آن اسرار را یادم بده.

استاد عبدالله گفت:

ـ قبله عالم، این قلعه هشتاد و هشت کلید دارد. کلیدهایی که در هیچ جای دنیا نمی‌توانند از آنها درست کنند. این کلیدها، تنها پیش من است و من آنها را در خانه‌ام گذاشته‌ام. یکی از افرادت را بفرست برود، آنها را از زنم بگیرد، بیاورد.

پادشاه دید چارهٔ دیگری ندارد. از این‌رو وکیل خود را احضار کرد و به خانه استاد عبدالله در اصفهان فرستاد. وکیل هنگام رفتن از او پرسید:

ـ چطور می‌توانم خانه تو را پیدا کنم؟

استاد عبدالله جواب داد:

ـ وقتی به اصفهان رسیدی، ساختمان سفید رنگی از مرمر می‌بینی که خانه من است. به علاوه از هرکس که بپرسی خانه استاد عبدالله کجاست، فوراً آن را نشانت می‌دهد.

وکیل سوار اسب تیزدویی شد و راه افتاد. روزانه یک منزل راه پیمود، به اصفهان رسید. در طول کوچه‌ای اسبش را می‌راند که چشمش به ساختمان سفیدی خورد. به آن سو راه افتاد و دید به راستی هم، همتایی برای آن متصور نیست.

دم در حیاط، پیرزنی نشسته بود. وکیل پرسید:

ـ مادر، خانه استاد عبدالله کجاست؟

پیرزن جواب داد:

ـ پسرم، اشتباه نکرده‌ای، خانه او همین جاست.

زنِ استاد عبدالله که از بالای ساختمان وکیل را می‌دید و صدای او را می‌شنید، پایین آمد، در را باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید تو.

وکیل از اسب فرود آمد. زن اسب او را به اصطبل برد و بست. وکیل را جلو انداخت و او پس از آنکه از چهل پله بالا رفت، زن از او پیشی گرفت، وزیر را از داخل دوازده اتاق

گذراند، دم در اتاق سیزدهمین به او گفت:

ـ برادر، برو تو، منتظرم باش، الان برمی‌گردم ببینم از من چه می‌خواهی.

وکیل به محض اینکه پایش را به داخل اتاق گذاشت، در حال به داخل زیرزمین سرنگون شد. زیرا به جای کف اتاق، طنابهایی کشیده و بر روی آنها گلیمهایی گسترده بودند.

وکیل با افتادن به زیرزمین، دست و پایش شکست، بیهوش شد و وقتی به هوش آمد، بالای سرخود، دو مرد سبیل کلفتی را دید که هر کدام چماق بزرگی به دست داشتند. آنها از وکیل علت آمدنش را پرسیدند. وکیل گفت:

ـ استاد عبدالله مرا فرستاده تا کلیدهای قلعه را از زنش بگیرم، ببرم.

آن دو پسرهای استاد عبدالله بودند. با شنیدن حرفهای وکیل، پی بردند که پدرشان با مشکلی مواجه شده و برای در جریان گذاشتن آنها، بردن کلیدها را بهانه قرار داده است. پسران استاد عبدالله گفتند:

ـ مرد، تو را آزاد نخواهیم کرد. یا در اینجا کشته می‌شوی و یا برای ما کار می‌کنی. بگو ببینم چه کاری از دست تو بر می‌آید؟

وکیل گفت:

ـ بجز نخ‌ریسی، کار دیگری از من برنمی‌آید.

در حال هفت کیسه بزرگ پشم آوردند. وکیل شبانه‌روز مشغول نخ‌ریسی شد.

حالا وکیل در اینجا، مشغول نخ‌ریسی باشد، ببینیم پادشاه چه کرد.

شاه ده روز، پانزده روز انتظار کشید، هیچ خبری از وکیل نشد.

وزیر خود را احضار کرد و گفت:

ـ وزیر، این چه وضعیتی است، از وکیل خبری نشد.

وزیر کمی فکر کرد و گفت:

ـ پادشاها، احتمالاً بلایی به سرش آمده، چاره‌ای نیست، خودم باید بروم ببینم چه شده.

شاه از این فکر استقبال کرد و گفت:

ـ حق با توست. برو هم کلیدها را بگیر و بیاور و هم ببین وکیل چه شده.

وزیر تغییر لباس داد، اسب تیزرویی سوار شد و به راه افتاد.

رفت و رفت، از دره‌ها و رودخانه‌ها گذشت جنگلها را پشت سر گذاشت، سرانجام به خانه استاد عبدالله رسید. زن استاد عبدالله، همان بلایی که سر وکیل آورده بود، بر سر وزیر هم آورد. او را هم به زیرزمین انداخت، دست و پایش را شکاند. او هم وقتی چشم باز کرد، مانند وکیل دید که دو مرد سبیل کلفت، بالای سرش ایستاده‌اند. پیش از آنکه دهان باز کند و حرفی بزند، آنها گفتند:

ـ مرد، ما می‌دانیم تو چرا اینجا آمده‌ای. بگو ببینیم در چه حرفه‌ای تبحّر داری؟

وزیر با لکنت زبان جواب داد:

ـ من رنگرزی می‌دانم.

در حال پسرهای عبدالله خمره‌های رنگرزی را حاضر کردند. وزیر مشغول رنگ کردن نخهایی شد که وکیل ریسیده بود.

وزیر و وکیل در زیرزمین مشغول کار باشند، ببینیم پادشاه چه کرد.

پادشاه یک ماه انتظار کشید و دید خبری از وکیل و وزیر نشد. با خود اندیشید: «چه بلایی سر اینها آمده؟ بهتر است خودم بروم ببینم چه شده.»

پادشاه با این هدف، برای آذوقه سفر، خوردنیها و نوشیدنیها تدارک دید، سوار اسب شد و به راه افتاد. پا در رکاب، زانوها چسبیده به دنده‌های اسب، هفت روز و هفت شب راه رفت تا اینکه به شهر اصفهان رسید.

زن استاد عبدالله، پادشاه را هم مانند وکیل و وزیر فریب داد و به همان زیرزمین انداخت. پس از آنکه دست و پا و دنده‌های او هم شکست، اطراف خود را نگاه کرد و دید وکیل نخ می‌ریسد، وزیر رنگرزی می‌کند و دو پسر بالای سرش ایستاده‌اند.

پسران عبدالله به شاه گفتند:

ـ بگو ببینم، چه کاری از دست تو ساخته است؟

پادشاه گفت:

ـ قالیباف ماهری هستم.

در حال دار قالی برپا کردند. پادشاه هم مشغول قالیبافی شد.

اکنون شاه، وزیر و وکیل همین جا باشند، ببینیم استاد عبدالله چه می‌کند؟

وقتی از پادشاه هم خبری نشد، استاد عبدالله پی برد که زنش او را هم به زیرزمین انداخته است. از این رو براسبی سوار شد و خود را به اصفهان رساند. پس از پرس و جو از زن خود، به زیرزمین رفت و دید، عجب غوغایی است.

یکی نخ می‌ریسد، یکی مشغول رنگرزی است و پادشاه هم قالی می‌بافد.

استاد عبدالله با دیدن آنها در آن حال، گفت:

ـ پادشاه، تو هیچ وقت دست به سیاه و سفید نمی‌زدی، حالا می‌بینم که عرق می‌ریزی.

شاه نگاه کرد و دید بد جایی گیر کرده است. از این رو گفت:

ـ استاد عبدالله، این چه بلایی است که سر ما آورده‌ای؟

استاد عبدالله جواب داد:

ـ ای شاه، چرا ناراحتی، این نتیجه اعمالی است که همیشه از تو سرمی‌زد. تو در حق مردم، ظلم می‌کردی، حالا در حق تو هم ظلم می‌شود.

پادشاه گفت:

ـ استاد عبدالله، پس عاقبت این کار چه خواهد شد؟

استاد عبدالله جواب داد:

ـ حالا قلم و کاغذ بردار و با دستخط خود به خزانه‌دار خود بنویس دو برابر دستمزد همه بناهایی را که کشته‌ای، ببرد و به زن و بچه‌های آنها بدهد. پس از آن، شاید تو را آزاد کنم وگرنه تا آخر عمر در این زیرزمین ماندنی هستی.

پادشاه به‌ناچار نامه‌ای با همین مضمون نوشت. استاد عبدالله از طریق آدم مطمئنی نامه را به خزانه‌دار شاه فرستاد وسپس دست و پای پادشاه، وزیر و وکیل را بست و آنها را به پشت بام منتقل کرد.

در پشت‌بام، قلعه مرتفعی بود که هرکس از آنجا نگاه می‌کرد، چشمهایش سیاهی می‌رفت. پسران استاد عبدالله از طریق پله‌های قلعه، پادشاه، وزیر و وکیل را به رأس قلعه منتقل کردند. پادشاه را به طور دمر، درست در لبه قلعه دراز کردند. و او به محض اینکه زمین را نگاه کرد، سرش گیج رفت. چیزی نمانده بود که عقل از سرش بپرد که شروع به التماس کرد:

ـ بیچاره‌ام، به من رحم کنید، به زمین نیندازید.

استاد عبدالله گفت:

ـ ای ظالم نابکار، پس تو چرا وقتی بنّاهای بی‌گناه را یک‌یک از بالای قلعه‌ها به زمین می‌انداختی، به آنها رحم نمی‌کردی؟

پادشاه بدجوری گیر کرده بود. حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد.

استاد عبدالله چون دید چیزی نمانده است که پادشاه از شدت ترس، زهره ترک شود، گفت:

ـ پادشاه، من تو را آزاد می‌کنم، امّا می‌ترسم نامردی کنی. قول بده هیچ وقت به کسی ظلم نکنی.

پادشاه به پاهای استاد عبدالله افتاد و التماس‌کنان قول داد هیچ وقت به کسی ظلم نکند. استاد عبدالله دست و پای پادشاه، وزیر و وکیل را باز کرد و در حالی که آنها را آزاد می‌کرد، گفت:

ـ اگر بشنوم یک بار دیگر، در حق کسی ظلم کرده‌اید، به رعیت آزار رسانده‌اید، این بار از دستم خلاصی نخواهید داشت.

پادشاه پس از آزادی و بازگشت به سرزمین خود، خزانه‌دار را احضار کرد و پرسید که آیا اوامر او را به جا آورده یا خیر. خزانه‌دار جواب داد که بلی قبله عالم، خیلی وقت است که اوامر شما را به اجرا درآورده‌ام.

از آن روز به بعد، پادشاه رفتار خوبی با رعیت در پیش گرفت.



پادشاه و آهنگر

یکی بود، یکی نبود، پادشاه ثروتمندی بود که ثروتش تمامی نداشت. پادشاهان دیگر، با شنیدن نام او لرزه بر اندامشان می‌افتاد، و هیچ‌کس نمی‌توانست از اوامر او سرپیچی کند. با وجود این، پادشاه همیشه غرق درد و غم و اندیشه بود.

یک روز شاه، وزیر خود را فراخواند و گفت:

ـ وزیر، جاه جلال دارم، سپاه دارم، هفت اقلیم جهان زیر فرمان من است، با هر شاهی جنگ کنم، این قدرت را دارم که خاک سرزمینش را به توبره کنم و بیاورم، با این حال، درد و غمی دارم که نهایت ندارد؛ روزها می‌خندم، صحبت می‌کنم، امّا شبها تا صبح سحر، در این فکرم که کم‌کم موهای سر و ریشم سفید می‌شوند و در یکی از همین روزها، سر به بالین مرگ خواهم گذاشت. پس از مرگ، پسری، دختری ندارم که جانشین من شود. فکر می‌کنی در این دنیا دردمندتر از من هم کسی هست؟

وزیر گفت:

ـ شاه سلامت باشند، در دنیا کسی نیست که درد و غمی نداشته باشد.

شاه گفت:

ـ نه، وزیر، در سرزمین من کسی نیست که درد و غمی داشته باشد.

در این‌باره شاه و وزیر بحثهای طولانی کردند و سرانجام شاه دستور داد هر طور شده، وزیر یک نفر، آدم بی‌درد و غم پیدا کند و پیش او بیاورد.

از آن روز افراد شاه بسیج شدند و شهر به شهر، به جستجوی آدم بی‌درد و غم پرداختند. به هرکس که نزدیک می‌شدند و حالش را می‌پرسیدند، می‌دیدند او هم دردی دارد.

سرانجام پیش پادشاه برگشتند و گفتند:

همه جا را زیر پا گذاشتیم، نتوانستیم کسی را پیدا کنیم که درد و غمی نداشته باشد.

پادشاه بازهم دو پایش را تو یک کفش کرد و گفت:

ـ وزیر، من باورم نمی‌شود که همه دردمند باشند. بیا تغییر لباس بدهیم، برویم ولایت خود را بگردیم، حتماً کسی را پیدا می‌کنیم.

شاه و وزیر تغییر لباس دادند و راه افتادند. به دکانی وارد شدند سلام کردند. صاحب دکان جواب سلام آنها را داد و برای نشستن‌شان به جایی اشاره کرد و گفت:

ـ خوش آمدید، صفا آوردید، چه لازم دارید، همین الان آماده کنم.

وزیر گفت:

ـ چیزی نمی‌خواهیم بخریم. مشغول گشت‌زنی در شهر بودیم، خسته شدیم، گفتیم بیاییم اینجا ضمن استراحت با شما صحبت کنیم.

دکاندار چون پی برد آنها نمی‌خواهند چیزی بخرند، اخم کرد و گفت:

ـ برادران، من گرفتارم، دردمندم، وقت ندارم. می‌خواهم همین الان در دکان را ببندم، بروم.

پادشاه گفت:

ـ مرد، تو چه دردی داری؟

دکاندار گفت:

ـ مدتهاست که اجناس من فروش نمی‌رود. انگار هیچ‌کس پول ندارد. هرکس هم که خرید می‌کند، نسیه می‌برد. اکنون انبارم پر از جنس است، امّا پولی برای خرید نان ندارم.

پادشاه دید که به راستی صاحب دکان دردمند است. از این‌رو از جا بلند شدند و آنجا را ترک کردند. در طول راه، با باغبانی مواجه شدند و از حال و روز او پرسیدند.

باغبان با آه و زاری گفت:

ـ برادران، چه حال و روزی می‌توانم داشته باشم. دار و ندارم یک باغ بود، میرآبهای شاه، آب باغ را قطع کردند، درختها همه خشک شدند و از بین رفتند. حالا نمی‌دانم چه کنم.

پادشاه و وزیر از او جدا شدند و رفتند و به جایی رسیدند که مراسم عزاداری در آنجا برپا بود. داخل شدند و پس از پرس و جو از اطرافیان، پی بردند که آدم بی‌درد و غم وجود ندارد.

یکی گفت:

ـ تنها چشم و چراغ زندگی‌ام یک پسر بود که آن را هم شاه به دار آویخت. دیگران هم هر کدام به دلایلی ناله می‌کردند.

شاه به وزیر گفت:

ـ وزیر، اینجا مجلس عزاست، معلوم است که همه دردمندند. بهتر است به یکی از مجالس عروسی برویم.

از مجلس عزا خارج شدند و به مجلس عروسی رفتند. از در که داخل شدند، دیدند مطرب می‌نوازد، خواننده می‌خواند، عده‌ای می‌رقصند، عده‌ای شراب می‌خورند و صدای قهقهه خنده از هر طرف به گوش می‌رسد.

شاه گفت:

ـ وزیر انگار آنچه دنبالش می‌گشتیم، اینجا پیدا خواهیم کرد.

وزیر گفت:

ـ قبله عالم کاش همانطور باشد که شما می‌گویید. امّا به راز دل این آدمها در اینجا نمی‌توان پی برد. پس از پایان مراسم عروسی، ببینیم چه می‌گویند.

ناگهان پادشاه‌چشمش به مردی افتاد که با سبیلهای تابدار در صدر مجلس نشسته بود. تا به صورت او نگاه می‌کردند، می‌خندید و وقتی از جا برمی‌خاست، بازوهایش جلوتر از خودش حرکت می‌کرد. چنانچه گویی می‌خواهد در آسمانها پرواز کند. هرچه اصرار می‌کردند، چیزی نمی‌خورد، می‌گفت:

ـ هر روز در خانه ما عروسی است. همین الان همه چیز خورده و آمده‌ام.

شاه و وزیر آن‌قدر منتظر ماندند تا اینکه مجلس عروسی به پایان رسید. آن مرد وقتی راه خانه خود را در پیش گرفت، آنها هم به تعقیب او پرداختند. پس از آنکه مرد از در حیاط خانه‌شان داخل شد، وزیر در زد. در به رویشان باز شد.

وزیر گفت:

ـ برادر، ما در اینجا غریب هستیم. می‌توانیم امشب را در اینجا بگذرانیم؟

صدای مرد از توی حیاط به گوش رسید:

ـ برادر، شب هنگام، میهمان را جواب نمی‌کنند، بفرمایید تو. قدمتان روی چشمم!

هر دو داخل خانه شدند و دیدند چنان جاه و جلالی در این خانه وجود دارد که در خانه

خود شاه نظیر آن را نمی‌توان دید. سر صحبت را باز کردند و یکباره دیدند که چای و نان آورده شده است.

وزیر گفت:

ــ برادر، اوّل تو باید شروع کنی. بعد ما هم می‌خوریم. چرا معطلی؟

پس از شنیدن این حرف، صاحبخانه آه عمیقی کشید.

شاه پرسید:

ــ برادر چرا آه کشیدی؟

او گفت:

ــ هیچ، همینطوری.

شاه هرچه اصرار کرد، مرد دلیل آه کشیدن خود را نگفت. سرانجام وزیر اظهار داشت:

ــ اگر تو از درد خود حرفی نزنی، ماهم دست به سفره دراز نخواهیم کرد.

مرد دید مهمانانش دست بردار نیستند، از این‌رو به‌ناچار گفت:

ــ از خدا پنهان نیست، از بنده خدا چه پنهان. من از هر دو بازو محرومم.

وزیر گفت:

ــ برادر این چه حرفی است که می‌زنی؟ ما داریم بازوهای تو را می‌بینیم.

مرد گفت:

ــ آنچه می‌بینید، بازوهای من نیستند، آستینهای لباسم هستند که تویشان کاه چپانده شده.

مرد چوخای خود را از تن درآورد و آن دو دیدند که به راستی او هر دو بازوی خود را از دست داده است. شاه با دیدن این صحنه پرسید:

ــ چه کسی بازوهای تو را به این روز انداخته؟

مرد جواب داد:

ــ پادشاه ستمگرِ خوش باورِ دیوانهٔ ما.

شاه با شنیدن این حرفها عصبانی شد، امّا حرفی نزد که مبادا شناخته شود.

شاه گفت:

ــ بگو ببینم چرا شاه دستور داده بازوهایت را قطع کنند؟ مگر چه کار کرده بودی؟

مرد گفت:

ـ من آهنگری می‌کردم. در این کار استاد مشهوری بودم. همه مرا می‌شناختند. یک روز داروغه از راه رسید و گفت که شاه می‌گوید برای او چنان شمشیری بسازم که اگر به سنگ بزند، آن را به‌دو نیم بکند و به اندازهٔ یک موی سر، لبهٔ آن خم نشود. من هم با سفارش او شمشیر زیبا و شاهانه‌ای ساختم. فردای آن روز، داروغه آمد و شمشیر را برداشت و برد. یک روز گذشت، دیدم دو جلاد شمشیر به دست وارد شدند، شمشیرهایشان را از غلافهایشان بیرون کشیدند و هر کدام، یکی از بازوهایم را قطع کرد و به زمین انداخت. هرچه داد و فریاد کردم، کسی به دادم نرسید. در حالی که خون از جای بازوهایم جاری بود، گفتم:

ـ ای ستمکاران، دست کم به من بگویید که من چه تقصیری داشته‌ام که مرا به این روز انداختید؟

یکی از جلادها گفت:

ـ کسی که شاه را فریب دهد، اینطور بازوهایش را قطع می‌کنند.

من گفتم:

ـ ای ظالمها، بروید به شاه بگویید او را فریب داده‌اند. شمشیری که من ساخته‌ام سنگ و آهن را دو نیم می‌کند، آن شمشیر شکستنی نیست.

جلادها به حرفهای من گوش ندادند و رفتند. از آن روز هرجا که باشم از ستمی که از شاه بر من رفته، حرف می‌زنم و به او لعنت می‌فرستم.

شاه دیگر نتوانست خودداری کند، از این‌رو گفت:

ـ مرد، تو که این همه درد و غصه داری، پس چرا هرکس به رویت نگاه می‌کرد، می‌خندیدی؟

مرد گفت:

ـ برادر مهمان، همین که لعنت فرستادن من به‌شاه، به‌گوشش رسید. این بار وزیرش را فرستاد تا به من بگوید که اگر جایی از شاه بدگویی کنم، گریه کنم، داد و فریاد به راه بیندازم، دستور خواهد داد تا مرا از چوبهٔ دار آویزان کنند، و اگر از او تعریف کنم، همیشه بخندم، کاری به کار من نخواهد داشت. از روزی که وزیر، پیغام شاه را به من رسانده، به ظاهر می‌خندم، امّا دلم پر از درد و نفرین است.

وزیر گفت:

ـ این کار نتیجهٔ نیرنگ داروغه بوده.

شاه بار دیگر پرسید:

ـ برادر، شاید پادشاه را فریب داده‌اند، اگر اینطور باشد، او چه تقصیری دارد؟

مرد گفت:

ـ برادر مهمان، گناهکار اصلی خود شاه است. شاید یکی آمد و گفت که خروس من پانزده تا تخم گذاشته، شاه باید این را باور کند؟ به این‌گونه شاهها، ابله می‌گویند. من آهنگرم، امّا این را می‌دانم که شاه باید عاقل، دوراندیش و با تجربه باشد. پس از شنیدن حرفهای هر کس، خودش هم آنها را بررسی کند. شاید او را دارند فریب می‌دهند. چه می‌شد که اگر شاه و یا افراد او، مرا پیش خود می‌خواندند و دربارهٔ شمشیر سؤال می‌کردند.

پادشاه و وزیر همدیگر را نگاه کردند و دیدند که این مرد، از همه دردمندتر است. آن شب آنها تا صبح خوابشان نبرد. انگار آتش به جانشان افتاده بود. بستر شاه و وزیر پهلوی یکدیگر پهن شده بود. وزیر آهسته به شاه گفت:

ـ قبله عالم، یادتان هست که دستور بریدن بازوهای این مرد را شما صادر کردید؟

شاه گفت:

ـ بلی وزیر، خوب یادم است. من حالا می‌فهمم که همه اوامری که صادر کرده‌ام، اینطور بوده. حرفهای نزدیکانم را باور کرده، به حرفهای دیگران گوش نداده‌ام. باعث درد و غم مردم سرزمینم هم خود من هستم. چون با هر کس که صحبت کرده‌ام، از ظلم و ستم شاه شکایت داشته‌اند. من از امروز از ستمکاری دست برمی‌دارم.

اگر کسی از کسی شکایتی داشت، ابتدا به حرفهای هر دو طرف جداگانه گوش خواهم داد و سپس آنها را رو به رو خواهم کرد. علاوه بر این، استثنایی در کار نخواهد بود ولو یکی از دو طرف، پدر خود من باشد. از فقرا، علیلها، پیران و یتیمان دستگیری خواهم کرد.

مکثی کرد و افزود:

ـ امّا وزیر، پس از بازگشت باید از داروغه پرس و جو کنیم، ببینیم این ماجرا از چه قرار است.

وزیر گفت:

ـ پادشاها، این کار را به عهدهٔ خود من بگذار، تا من آن را بررسی کنم.

ـ با همان شمشیر سرش را از تن جدا می‌کنم.

وزیر گفت:

ـ قبله عالم، اشتباه تو در این است که از دغلبازان، انتظار صداقت داری. داروغه می‌داند که اگر شمشیر را بیاورد، همه چیز عیان خواهد شد. فکر می‌کنی او این کار را می‌کند؟ در این کار کمی تدبیر لازم است. این تدبیر را من به کار می‌برم و تو می‌بینی.

باری، فردای آن روز، پس از طلوع آفتاب، مهمانان با صاحبخانه خداحافظی کردند و به خانه‌های خود بازگشتند.

پادشاه گفت:

ـ وزیر حالا تدبیر کن ببینم چه می‌کنی.

وزیر گفت:

ـ پادشاها، فرمان بده که فردا روز اسب‌سواری و شمشیربازی است. اسب هر کس برنده شد، شمشیر هرکس برنده‌تر بود، پاداش خواهد گرفت. در این صورت داروغه شمشیر را رو می‌کند و ما آن را شناسایی می‌کنیم.

پادشاه در حال فرمان را صادر کرد. صبح زود میدان شهر از جمعیت پر شد.

همه ساکنان سرای، اعیان و اشراف، صف کشیدند و نشستند. شیپورها نواخته شدند.

پهلوانان وارد میدان شدند. اسب سواران با اسبهایشان می‌تاختند، شمشیربازان، شمشیر می‌نواختند و با سپر از خود دفاع می‌کردند.

پادشاه و وزیر داروغه را زیر نظر داشتند و می‌دیدند در دست داروغه شمشیری است که چشمها را خیره می‌کند و به سپر هرکس که برخورد می‌کند، آن را می‌شکافد، دو نیم می‌کند و تا یک وجب در سر حریف فرو می‌رود.

پادشاه فرمان داد داروغه را آوردند. شاه شمشیر را از دست داروغه گرفت، نگاه کرد و دید همان شمشیری است که برای خود او ساخته شده و نام او هنوز بر روی آن حک است. در حال فرمان داد با همین شمشیر داروغه را گردن زدند.

***

پادشاه و پیرمرد

در زمانهای بسیار قدیم، پادشاه بسیار ظالمی به نام زنگبار بود که در ستمگری همتایی نداشت. همه دار و ندار مردم را به زور تصاحب می‌کرد بدون اینکه کسی از ترس جرأت اعتراض داشته باشد.

در این شهر، چهل راهزن زندگی می‌کردند. آنها یک شب با قراری که گذاشته بودند، خزانه پادشاه را خالی کردند و هرچه طلا و نقره داشت به یغما بردند.

فردای آن روز، به شاه خبر رسید که راهزنان خزانه مملکت را خالی کرده و برده‌اند. شاه با شنیدن این خبر، به قدری خشمگین شد که چیزی نمانده بود زهره‌ترک بشود. فوراً افراد خود را به هر طرف گسیل کرد، جستجوی راهزنان شروع شد، امّا آنها هرچه گشتند، اثری از راهزنان پیدا نکردند. سرانجام پادشاه همه مردم شهر را احضار کرد و گفت:

ــ چهل روز به شما مهلت می‌دهم. هرکس اموال خزانه را پیدا کند، به وزن آن شخص به او طلا خواهم داد. امّا اگر آن را پیدا نکردید، فرمان خواهم داد تا همه‌تان را از چوبه دار آویزان کنند.

مردم از خصوصیات پادشاه خبر داشتند و می‌دانستند که اگر اموال برده شده پیدا نشود، همه را به دار خواهدآویخت. به‌ناچار، پس از چاره‌جوییهای بسیار، پیش پیرمرد جهاندیدهٔ شهر رفتند و گفتند:

ــ پیرمرد، تنها کسی که می‌تواند ما را از این مصیبت نجات دهد، تو هستی. به ما بگو چه باید بکنیم؟

پیرمرد پس از فکر کردن طولانی گفت:

ــ همشهریهای من، غصه نخورید، من چارهٔ این کار را پیدا می‌کنم.

مردم با شنیدن حرفهای پیرمرد، خوشحال شدند و به خانه‌هایشان بازگشتند.
پس از رفتن مردم، پیرمرد پس از بررسی همه جانبه مشکل، به این نتیجه رسید که به حضور پادشاه برود و پیدا کردن خزینه را شخصاً به عهده بگیرد. با این هدف، پیش شاه رفت و گفت:
ـ قبله عالم سلامت باشند. من اموال برده شده را برایت پیدا می‌کنم، به شرطی که چهل روز به من مهلت بدهید.
شاه گفت:
ـ اگر پیدا کردی، به وزن خود تو، به تو طلا خواهم داد، ولی اگر پیدا نکنی، دستور خواهم داد گردنت را بزنند.
پیر مرد موافقت کرد و به خانه خود بازگشت. در خانه هرچه فکر می‌کرد، عقلش به جایی نمی‌رسید. امّا از کاری که به عهده گرفته بود، پشیمان نبود. پیرمرد اندیشید: «آردم را بیخته، الکم را آویخته‌ام، عمری باقی نمانده، امروز فرداست که جایی بیفتم و بمیرم. به جای اینکه آن همه انسان به‌دار آویخته شوند، بگذار من بالای دار بروم تا مردم از دست این ظالم نجات پیدا کنند.»
زن پیرمرد، چون شوهر خود را غرق فکر دید، پرسید:
ـ مرد، چه شده، چرا در فکری؟
مرد جواب داد:
ـ زن، شاه پس از چهل روز مرا به دار خواهد آویخت.
زن پیرمرد، بسیار سالخورده و عامی بود. پس از مدتی گریستن، از شوهرش پرسید:
ـ من که شمارش اعداد را نمی‌دانم. چهل روز یعنی چقدر؟
مرد گفت:
ـ نگران نباش، من به تو یاد می‌دهم.
پیرمرد از بازار چهل هندوانه خرید و به خانه آورد و به زنش گفت:
ـ هر شب یکی از هندوانه‌ها را می‌آوری می‌بریم. هر وقت همه هندوانه‌ها تمام شد، عمر من هم به پایان خواهد رسید.
همان شب، زن پیرمرد یکی از هندوانه‌ها را آورد تا شوهرش آن را ببرد، پیرمرد هندوانه را برداشت و گفت:
ـ یکی از چهل‌تاییها رسید.

حالا اینها همین جا مشغول بریدن هندوانه باشند، ببینیم چهل راهزن چه می‌کنند.

راهزنان مطلع شده بودند که پیدا کردن آنها را پیرمرد به عهده گرفته است. از این‌رو، رئیس راهزنان یکی از افراد خود را فرستاد تا ببیند پیرمرد در چه فکری است.

راهزن، تازه سرش را از روزنه خانه پایین آورده و فال‌گوش ایستاده بود که شنید: «یکی از چهل‌تاییها رسید» راهزن‌خشکش زد. خیال کرد که پیرمرد از آمدن او مطلع شده است. هراسان پا به فرارگذاشت و ماجرا را به رئیس راهزنان تعریف کرد.

رئیس به آنچه شنیده بود، باور نکرد، فردای آن روز رفیق دوّم خود را به خانه پیرمرد فرستاد. او هم تازه می‌خواست از طریق روزنه، حرفهایی بشنود که زن پیرمرد، دوّمین هندوانه را آورد و پیرمرد گفت: «دوّمی از چهل‌تاییها هم رسید» راهزن از شنیدن این حرف ماتش برد. او هم رفت و ماجرا را برای رئیس راهزنان تعریف کرد.

به‌این ترتیب رئیس راهزنان سی و نه راهزن را به نوبت فرستاد و همه آنها همین خبر را برای او آوردند. سرانجام خود رئیس راهزنان این کار را به عهده گرفت. او هم تازه به فال گوش ایستاده بود که پیرمرد به زنش گفت:

ـ زن، بردار بیاور، آخرین چهل‌تاییها هم رسید.»

رئیس راهزنان با شنیدن این حرف، انگارخشکش زد. چون نتوانست خودداری کند، وارد خانه شد و گفت:

ـ پیرمرد، تو ما را به دست شاه نسپار. ما طلا و جواهرات شاه را سرجایش برمی‌گردانیم.

پیرمرد شگفت‌زده شده بود، نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. امّا فرصت را از دست نداد و گفت:

ـ جای اموال را که پنهان کرده‌اید، به من نشان بدهید، از تحویل دادن شما به شاه خودداری می‌کنم.

رئیس راهزنان پیشنهاد پیرمرد را پذیرفت، پیرمرد را برد، جای اموال دزدیده شده را به‌او نشان داد و رفت. پیرمرد به حضور شاه رسید و گفت:

ـ پادشاه زنده باشند، مژده بدهید من جای اموال را پیدا کرده‌ام.

شاه پرسید:

ـ چه کسانی آنها را برده‌اند؟

پیرمرد برای اینکه راهزنان را تحویل شاه ندهد، گفت:

آنها چهل راهزن هستند که از کشور بیگانه آمده دستبرد زده‌اند. حالا چون موضوع رو شده، از ترس تو فرار کرده و طلاها را جا گذاشته‌اند. حالا بیایید برویم جای آنها را به شما نشان بدهیم.

چهل شتر فرستاده شد، طلاها را بار آنها کردند، آوردند.

شاه بسیار طمعکار و حیله‌گر بود. برای اینکه از دادن طلاهایی که تعهد کرده بود به پیرمرد بدهد خودداری کند، نیرنگی به کار بست؛ به یکی از افراد خود یاد داد که برود، یکی از شترهای لاغر را ببرد و در بیابان رها کند و بگذارد هرجا که خواست برود. بعد بیاید و به او شکایت کند که شتر او را دزدیده‌اند. بقیه کارها را به عهدهٔ خود او بگذارد.

افراد شاه، دستورهای او را به جا آوردند، آمدند و پیش روی پیرمرد، از گم شدن شتر، شاه را مطلع کردند. شاه رو به پیرمرد کرد و گفت:

ـ پیرمرد، حالا که تو این همه دانا هستی، جای شتر مرا هم بگو. اگر شتر را پیدا نکنی، هیچ چیز به تو نخواهم داد.

پیرمرد به نیرنگ شاه پی برد. دانست که این نیرنگ، برای امتناع از پرداختن طلاهایی است که شاه وعده‌اش را به او داده است، از این‌رو گفت:

ـ من شتر را پیدا می‌کنم، به شرطی که نشانه‌های آن را به من بگویید.

یکی از افراد شاه گفت:

ـ شتر گم شده، لاغر سفید رنگ است و یک پایش می‌لنگد.

پیرمرد اندیشید: «اگر کسی قصد دزدی داشته باشد، شتر لاغری را که یک پایش هم می‌لنگد، با خود نمی‌برد، حتماً بندش باز شده و از شهر بیرون رفته.» رو به‌آن شخص کرد و گفت:

ـ پسرم، جیبهایت را پر ازکشمش کن و در حالی که آنها را می‌خوری، همراه من بیا. هرجا کشمشها تمام شد، شتر همانجا خواهد بود.

پیرمرد با آن شخص به راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی از شهر خارج شدند. در حومهٔ شهر، به چمنزاری رسیدند. همراه پیرمرد، دست در جیب برد و دید کشمشها تمام شده است. رو به پیرمرد کرد و گفت:

ـ کشمشها تمام شده، پس شتر کجاست؟

هر دو به این طرف و آن طرف گردن کشیدند و دیدند که شتر در وسط علفزار، خوابیده و

مشغول نشخوار است. شتر را بردند و به شاه تحویل دادند.

شاه چون دید نیرنگش کار ساز نبوده، به نیرنگ دیگری متوسل شد. وقتی پیرمرد جایی را نگاه می‌کرد، او در طرف دیگر، از روی درختی مگسی گرفت و در دست نگه‌داشت و رو به پیرمرد کرد و گفت:

ـ پیرمرد بگو ببینم تو دست من چیست؟

پیرمرد واماند. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. ناگهان چشمش به تار عنکبوتی افتاد که در گوشه اتاق بافته شده بود. همین که دید مگسی در حال پرواز به تار عنکبوت گیر کرده، فوراً گفت:

ـ پادشاه زنده باشند، به چشم من، بجزء مگس چیز دیگری دیده نمی‌شود.

پادشاه حیرت‌زده سکوت کرد. پیرمرد چون دید نیرنگهای شاه تمامی نخواهد داشت، گفت:

ـ ای، شاه، من دیگر خسته شدم. بگذار حالا بروم، فردا باز می‌گردم.

پیرمرد از شاه جدا شد و مستقیماً به سراغ راهزنان رفت و گفت:

ـ برادران، اینطور که من می‌بینم، ظلم و ستم شاه تمامی ندارد.

او دیر یا زود، هم شما، و هم مردم را از بین خواهد برد. بهتر است تا دیر نشده، همین امشب شاه را بکشید تا برای همیشه از ظلم او راحت بشویم.

راهزنان همان شب، به اتفاق به سراغ شاه رفتند و او را در بستر خود کشتند.

فردای آن روز خبر مرگ شاه، در همه جا پیچید. مردم آن روز به جشن و پایکوبی پرداختند و پیرمرد را برای خود شاه تعیین کردند.

پیرمرد به محض اینکه بر تخت سلطنت نشست، در خزانه را به روی مردم باز کرد. همه داراییها را بین فقرا، پیران، یتیمان و از پا افتادگان تقسیم کرد. چهل راهزن هم که از میزان سخاوت و عدالت پیرمرد شگفت‌زده شده بودند، از راهزنی دست کشیدند و از دوستان نزدیک پیرمرد شدند.

***

دختر لال

در زمانهای قدیم خواهر و برادری زندگی می‌کردند. دختر به قدری زیبا بود که انگار ماه شب چهاردهم در آسمان ظاهر شده است. ولی به رغم آن همه زیبایی لال بود. نمی‌توانست هیچ حرفی بزند. به خاطر این کمبود، برادرش او را بیشتر دوست می‌داشت و هر خواست او را برآورده می‌کرد.

روزها و سالها گذشت، پسر ازدواج کرد و صاحب اولاد شد. زن برادر دختر، از آن همه عزّت و احترام شوهرش نسبت به خواهر خود، ناراضی بود. هربار با نیرنگی سعی می‌کرد او را پیش برادرش تحقیر کند امّا تلاش او به جایی نمی‌رسید. شوهرش یک طوطی و یک اسب از نژاد عرب داشت که بیش از حد آنها را دوست می‌داشت.

یک روز زن، طوطی را گرفت خفه کرد و کشت و وقتی شوهرش به خانه آمد، با آه و زاری گفت:

ـ خواهرت طوطی تو را خفه کرد و کشت.

پسر گفت:

ـ فدای سرش، یک طوطی چه ارزشی دارد که به خاطر آن خواهرم را ناراحت کنم.

چند روز گذشت. باز یک روز که مرد به شکار رفته بود، زن، برادر خود را یاد داد و او بدون اینکه مورد سوءظن قرار گیرد، سر اسب شوهر خواهرش را برید. وقتی شوهرش از شکار بازگشت، بازهم زن آه و فغان به راه انداخت و گفت:

ـ مرد، تو چقدر گذشت و حوصله داری، حالا هم خواهرت، سر اسبت را بریده.

پسر گفت:

ـ به خاطر یک اسب، نمی‌توانم خواهرم را ناراحت کنم.

زن چون دید با این کارها نمی‌تواند شوهرش را از راه به در کند، تدبیر دیگری اندیشید. به محض اینکه شوهرش خانه را ترک کرد، پسرش را برداشت برد، در حومه شهر، به دست پیرزنی سپرد، پول زیادی به او داد و گفت:

ـ مادر برای این بچه مادری کن؛ پس از چند سال می‌آیم او را از تو باز پس می‌گیرم.

پیرزن که از خدا همچو چیزی می‌خواست، فوراً رضایت داد و بچه را تحویل گرفت. زن به پیرزن سپرد که کسی از این راز باخبر نشود. زن پس از بازگشت از پیش پیرزن، در خانه عزا گرفت و شروع به گریه کرد.

شوهرش پس از بازگشت از بازار، چون زنش را در آن حال دید، پرسید:

ـ زن، چه مصیبتی رو داده که اینطور داد و شیون به راه انداخته‌ای؟

زن گریه کنان جواب داد:

ـ بدبختی بالاتر از این چه می‌تواند باشد که خواهر دوست داشتنی‌ات، این‌بار پسرمان را به کشتن داده.

مرد این‌بار حرف زنش را باور کرد و خشمگین شد. زن گفت:

ـ مرد، حالا چه باید بکنیم؟

مرد گفت:

ـ حالا دیگر این کار قابل تحمل نیست. کاری که می‌خواهم بکنم، از من ساخته نیست، به قوم و خویشت خبره بده، بیایند خواهرم را ببرند توی جنگل رها کنند. بگذار در آنجا غذای گرگ و وحوش بشود.

زن دنبال فرصتی بود که آن را به‌دست آورده بود. همین ساعت به قوم و خویش خود خبر داد تا بیایند دختر را ببرند و در جنگل گم و گور کنند و برگردند...

دختر بیچاره در جنگل رها شده بود، نمی‌دانست چه کند. قادر به تکلم نبود تا دردش را بیان کند.

به‌ناچار به راه افتاد. سه روز و سه شب راه رفت، گرسنه شد، از شدت گرسنگی نای راه رفتن نداشت. چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. همانطور که می‌رفت به خار زاری از گزنه

رسید، از آنها کند، در دستش مالش داد، خارش را گرفت و شروع به خوردن کرد. اطرافش را نگاه کرد و دید از چشمه‌ای در نزدیکی، آب زلال به صافی اشک چشم جاری است. رفت چند جرعه از آب آن خورد و احساس کرد نوری در چشم و نیرویی در پاهایش پیدا شده است. دوباره به راه افتاد و راه باریکی را در پیش گرفت. ناگهان متوجه شد که خرگوشی پیشاپیش او در حرکت است. به دنبال خرگوش شروع به دویدن کرد و یکباره متوجه شد که در وسط جنگل، به مقابل عمارت زیبایی رسیده است. ناگهان در عمارت باز شد و خرگوش تو رفت. لحظاتی گذشت تا اینکه دو پیشخدمت از عمارت خارج شدند، دختر را به داخل ساختمان بردند.

دختر پس از بالا رفتن از چهل پله، به اتاقی رسید که از تماشای زیباییهای آنها چشم سیر نمی‌شد.

در داخل اتاق دختر زیبایی ظاهر شد و او را پیش خود خواند. در کنار هم نشستند. دختر صاحبخانه هر چه سؤال کرد، دختر جوابی نداد و با دست اشاره کرد که لال است و قادر به تکلّم نیست.

صاحبخانه گفت:

ـ ای دختر زیبا، تو دیگر لال نیستی. گیاه گزنه‌ای که در جنگل خوردی و آبی که نوشیدی، زبان تو را باز کرده است. نترس حرف بزن.

دختر حرف صاحبخانه را باور کرد و جواب او را داد و دید به راستی می‌تواند حرف بزند. از شدت خوشحالی نمی‌دانست چه کند. دختر از صاحبخانه پرسید:

ـ تو کیستی، اینجا چه می‌کنی؟

صاحبخانه جواب داد:

ـ من دختر پادشاه سام هستم. وزیر و وکیل دست به یکی کردند، پدرم را کشتند و پس از مرگ، به او تهمت زدند. و چون من این موضوع را پیگیری می‌کردم، خواستند مرا هم بکشند. خرگوشی که تو در جنگل دیدی، رمّال ساحر پدرم است. او به من کمک کرد، آورد و در این سرای جایم داد. این سرای هم که می‌بینی، از آنِ اوست. او همیشه در نقش خرگوش ظاهر می‌شود و به انسانهای بدبخت گرفتار مصائب، کمک می‌کند.

پس از این صحبتها، دختر لال هم، همه ماجراهایی را که از سر گذرانده بود، برای او تعریف کرد. از آن روز، دو دختر دوست شدند و در جوار یکدیگر به زندگی ادامه دادند.

روزها و ماهها گذشت. یک روز برادر دختر لال به شکار رفت. در جنگل، راه خود را گم کرد و از جلو همان سرای سردرآورد. پیشخدمتها او را دیدند و به داخل سرا بردند.

دختر لال از همان فاصله دور که برادرش را دیده بود، او را شناخت، امّا به روی خود نیاورد. به افراد سرای سپرد که او را به عنوان مهمان نگه دارند. پسر شب را در آنجا ماندگار شد و وقتی به خواب رفت، خواهرش یک سیب طلا در خورجین او و انگشتری‌ای در جیب او گذاشت و اتاق را ترک کرد. به پیشخدمتها سپرد، فردا وقتی او خواست سرای را ترک کند، داخل خورجین و جیبهای او را بگردند.

صبح وقتی هوا روشن شد، برای پسر خوردنی و آشامیدنی آوردند، احترام زیادی به جا آوردند و وقتی او را بدرقه می‌کردند، گفتند:

ـ ای پسر غریب، در سرای ما یک سیب طلا و یک انگشتر گم شده، اگر پیش توست، خودت آنها را روکن وگرنه باید تو را بگردیم.

پسر سوگند خورد و گفت:

ـ بیایید بگردید، اگر پیش من بود، گردنم را بزنید.

بلافاصله پیشخدمتها خورجین او را گشتند و سیب طلا را درآوردند و گفتند:

ـ تو قسم خوردی، پس این چیست؟

پسر سوگند خورد و گفت که حتماً آن را کس دیگری در خورجین او گذاشته است.

هرچه التماس کرد، کسی حرفش را باور نکرد. بعد جیبهای او را گشتند و انگشتر را هم پیدا کردند. پسر نمی‌دانست چه بگوید. وقتی پیشخدمتها دست و پای او را می‌بستند، خواهرش پیش رفت و گفت:

ـ پسر، حرفهای تو را باور کنیم یا این اشیاء را که برداشته‌ای؟

پسر گفت:

ـ والله برای اینکه به من تهمت بزنند، این کارها را با من می‌کنند.

دختر گفت:

ـ برادر، تو مرا نشناختی. آن اشیاء را من در جیب و خورجین تو گذاشته‌ام تا بفهمی که زن تو هم، با من چنین کاری کرده است.

پسر، خواهر خود را شناخت، از او عذر خواهی کرد و پشیمانی خود را به زبان آورد. پسر خواهرش را برداشت و به خانه خود برد، زن خود را صدا کرد و گفت:

ـ اگر جای پسرمان را نگویی، تو را دو شقه می‌کنم.

زن دید همه رشته‌های او پنبه شده است، از این‌رو از ترس جان خود، جای پسرش را گفت.

پدر بچه، رفت پسرش را از پیرزن گرفت و آورد. سپس زن خود را برد، در جنگل گم و گور کرد و گفت:

ـ هرچه بکاری، آن را درو می‌کنی. حالا می‌فهمی که رشک بردن، شر درست کردن چه کار زشتی است.



پادشاه و پینه‌دوز

پادشاهی یکی از وزرای خود را به جای خود نشاند، با وزیر دیگرش تغییر لباس داد و برای سیر و سیاحت در سرزمین خود به راه افتاد. برای اینکه شناخته نشوند، لباس درویشی به تن کرده بودند.

پس از طی مسافت زیادی با مردی مواجه شدند. سلام علیکی کردند و به راه افتادند. چون دیدند آن مرد آنها را تعقیب می‌کند، برگشتند و پرسیدند:

ــ مرد، حالا که راهت با ما یکی است، بیا این راه را نردبان بگذاریم!

مرد گفت:

ــ بابا درویش، راه به این درازی را چطور می‌توان نردبان گذاشت؟

چون شاه دید مرد متوجه منظور او نشده، به روی خود نیاورد. وقتی به شهری رسیدند، مرد گفت:

ــ بابا درویش، اینجا شهر ماست، من باید بروم خانه.

شاه گفت:

ــ برادر در این وقت شب، ما را به عنوان مهمان خدا می‌پذیری؟

مرد مسجدی را نشان داد و گفت:

ــ مهمانان خدا، در آنجا پذیرایی می‌شوند.

مرد از آنها جدا شد، وقتی به خانه رسید، ماجرا را برای دخترش تعریف کرد. دختر گفت:

ــ پدر، برو آن درویشها را مهمان کن، بیاور. به نظر می‌رسد آنها آدمهای عاقلی باشند.

مرد گفت:

ـ تو آنها را ندیده، از کجا می‌دانی آنها عاقلند؟

دختر جواب داد:

ـ وقتی او به تو گفته: «بیا این راه را نردبان بگذاریم» منظورش این بوده که طول راه را صحبت کنان طی کنید؛ تو به منظور او پی نبرده‌ای.

دختر هرچه اصرار کرد، پدر زیر بار نرفت. دختر گفت:

ـ پدر، آنها غریبند، دست کم بگذار غذایی برای آنها تهیه کنم، ببر بده بخورند.

دختر هرطور که بود، پدر را راضی کرد. یک بشقاب دلمه، یک نان تنوری، یک کاسه پر شیر به او داد و گفت:

ـ پدر اینها را ببر به آنها بده و بگو دخترم می‌گوید: «ماه کامل است، ستاره‌ها زیاد و غیرقابل شمارشند، دریا هم لبریز است.» بعد هرچه آنها گفتند، بیا به من بگو.

مرد غذاها را برداشت، در طول راه نیمی از دلمه‌ها و نیمی از نان را خورد و همه شیر را سرکشید و ظرف آن را خالی کرد. بقیه غذاها را برد و به‌درویشها داد.

یکی از درویشها دید که در داخل بشقاب، ده ـ پانزده دلمه و همراه با آن، نیمی از یک نان و یک ظرف خالی است.

آنها پس از صرف غذا، وقتی ظرفها را به مرد برمی‌گرداندند، یکی از آنها گفت:

ـ برو به دخترت بگو: «ماه نیمه بود. ستاره‌ها زیاد نبودند. ده ـ پانزده تا می‌شدند. دریا هم خشک شده بود.»

مرد آمد همه آن حرفها را به دخترش گفت. دختر روبه پدرش کرد و گفت:

ـ پدر عیب نیست؟ چرا تو نیمی از غذاهایی راکه برای مهمانان می‌بردی در راه خوردی، همه شیر را آشامیدی؟

مرد پرسید:

ـ دخترم، تو از کجا فهمیدی؟ که من در طول راه این کارها را کردم؟

دختر جواب داد:

ـ این را درویشها از طریق تو به من اطلاع داده‌اند. من وقتی به تو می‌گفتم «ماه کامل است، ستاره‌ها زیاد و غیرقابل شمارش‌اند و دریا لبریز است» منظورم این بود که نان کامل است.

دلمه زیاد است. ظرف شیر پر است. درویشها به من خبر دادند: «ماه نیمه است، ستاره‌ها زیاد نیستند و دریا خشک شده است.» یعنی نصف نان و تعداد زیادی از دلمه‌ها خورده و همه شیر نوشیده شده است.

دختر به پدرش التماس کرد که دست‌کم، برای یک روز هم که شده، آنها را به خانه دعوت کند.

مرد به‌ناچار رفت و دراویش را به خانه آورد. یکی از چشمهای دختر کمی انحراف داشت. به همین جهت، ظرفهای خانه، کمی کج چیده شده بود. درویشها به محض ورود به خانه، با دقت همه جا را از نظر گذراندند و متوجه آن شدند. صاحبخانه پس از خوش آمدگویی، پرسید:

ـ برادران، نظرتان دربارهٔ خانه ما چیست، آن را می‌پسندید؟

یکی از آنان برای اینکه به انحراف چشم دختر او اشاره کرده باشد، گفت:

ـ خانه‌تان خیلی زیباست، امّا تنها یک عیب دارد، روزنه‌اش یک کمی کجی دارد.

دختر فوراً جواب داد:

ـ به کجی روزنه اهمیت ندهید، دود از آن به درستی خارج می‌شود.

پس از آن‌که مدتی از نشستن دراویش گذشت، دختر از آنها پرسید:

ـ هر خوردنی که میل دارید، بگویید برایتان تهیه کنم.

شاه دید در حیاط آنها، یک اسب و تعدادی زیادی مرغ به‌چشم می‌خورند. از این‌رو گفت:

ـ چیزی تهیه کن که توی آن را خودما، وسطش را مرغها و رویهٔ آن را اسبها بخورند.

دختر در حال رفت، یک خربزه آورد، در میان گذاشت و گفت:

ـ توی آن را خودتان بخورید، دانه هایش را مرغها و پوستش را هم اسب ما می‌خورد.

شاه از هوش و ذکاوت دختر دچار حیرت شد و به او آفرین گفت.

شاه و وزیر با رضایت خاطر، از دختر جدا شدند.

در طول راه با پینه‌دوزی مواجه شدند. شاه شنیده بود که این پینه‌دوز هم عاقل و با هوش است. از این رو وقتی به او رسید، دستش را بر روی سرخود گذاشت. بلافاصله پینه‌دوز در

عکس‌العمل به این کار، دستش را به زبانش زد.

شاه پرسید:

ـ برادر، نه را در سه ضرب کرده‌ای؟

پینه‌دوز جواب داد:

ـ ضرب کردم نتیجه نداد. دوتاییها نگذاشتند.

شاه پرسید:

ـ دور هستی، یا نزدیک؟

پینه‌دوز جواب داد:

ـ دور را نزدیک کرده‌ام.

شاه بازهم پرسید:

ـ در دو هستی یا سه؟

پینه‌دوز جواب داد:

ـ دو را سه کرده‌ام.

شاه در نهایت گفت:

ـ اگر غاز بفرستم، می‌توانی پرهایش را بکنی؟

پینه‌دوز جواب داد:

ـ به راحتی می‌توانم.

شاه و وزیر از پینه‌دوز جدا شدند، به سرای رسیدند. شاه تغییر لباس داد، بر تخت سلطنت نشست و گفت:

ـ وزیر، از تو بعید است که معنی حرفهایی را که پینه‌دوز زد، نمی‌فهمی. برو آنها را یاد بگیر، امّا پینه‌دوز را اذیت نکن.

وزیر طلا و پول زیادی برداشت، سوار اسب شد، راه رفته را بازگشت و پینه‌دوز را پیدا کرد و گفت:

ـ آیا می‌توانی معنی حرفهایی را که با شاه رد و بدل می‌کردید، به من بگویی؟

پینه‌دوز گفت:

ـ اگر برای هر کلمه یک قطعه طلا بدهی، می‌گویم.

وزیر راضی شد. پینه‌دوز گفت:

ـ شاه وقتی دستش را به سر خود گذاشت، می‌خواست بپرسد برای اینکه سر سالم بماند، چه باید کرد. من دستم را به زبانم زدم که یعنی، جلو زبان را باید گرفت.

سپس او پرسید:

ـ نه را در سه ضرب کرده‌ای؟ یعنی آیا با کار کردن در عرض نه ماه بهار و تابستان و پاییز، توانسته‌ای آذوقه سه ماه زمستان را تهیه کنی؟ من گفتم:

ـ کار کردم، امّا نتیجه نداد. به علاوه سی و دو دندانم نگذاشت ذخیره‌ای داشته باشم.

سپس شاه پرسید:

ـ دور هستی یا نزدیک. من گفتم نزدیک را می‌بینم.

پرسید:

در دو هستی یا سه؟ یعنی پاهایت از تو تبعیت می‌کنند؟ گفتم دو را سه کرده‌ام. یعنی راه رفتن با دو پا برایم مشکل شده، از چوبدستی استفاده می‌کنم.

در نهایت شاه پرسید: «اگر غاز بفرستم، می‌توانی پرهایش را بکنی؟ گفتم می‌توانم. حالا غاز تویی که پولهایت را از دستت گرفته‌ام.

وزیر از اینکه پول زیادی به پینه‌دوز داده بود پشیمان شد. سوار اسب شد تا برگردد. به فکرش رسید که او هم سؤالی از پینه‌دوز بکند که اگر نتوانست جواب بدهد، پولهایش را پس بگیرد. از این رو گفت:

ـ مرد، حالا تو به من بگو در این ساعت، شاه چه کار می‌کند؟

پینه‌دوز از پایین به بالا وزیر را نگاه کرد و گفت:

ـ تو می‌دانی که شاه، آدم بزرگی است. وقتی دربارهٔ او حرف می‌زنیم، باید شأن و احترام او را حفظ کنیم. حالا من بر روی زمین خشک و خالی نشسته‌ام، پیش روی من هم چند جفت کفش پاره پوره ریخته، آیا در این وضعیت می‌توان دربارهٔ شاه حرف زد؟ تو از اسب پیاده شو، آن را بده من سوار بشوم، آن قبای زردوزی شده را به دوش بیندازم و آن شلاق را به دست بگیرم، بعد بگویم که شاه در این ساعت چه می‌کند.

وزیر موافقت کرد. از اسب پیاده شد. پینه‌دوز در حال، خیز برداشت، بر روی اسب نشست، قبای زردوزی شده وزیر را به دوش گرفت و گفت:

ـ وزیر، حالا تو بدان‌که شاه، در این ساعت وزیرانی مانند تو را از اسبهایشان پیاده می‌کند و آدمهایی مانند مرا بر اسب می‌نشاند. خداحافظ!

پینه‌دوز اسب را به شلاق بست و از میدان دید وزیر دور شد.

وزیر هر چه منتظر شد، خبری از او نشد. برگشت نادم و پشیمان به نزد شاه رسید. شاه گفت:

ـ وزیر می‌بینی در دنیا چه آدمهایی پیدا می‌شوند؟ حالا به من بگو ببینم، تو لیاقت وزارت را بیشتر داری یا آن پینه‌دوز؟

وزیر تأیید کرد که پینه‌دوز عاقل‌تر از اوست. شاه پینه‌دوز را پیدا کرد و او را به وزارت گماشت.



پینه‌دوز

یکی بود، یکی نبود، پادشاهی بود که هرگز از سرای خود خارج نشده بود. در یکی از روزها در کتابی خواند که در زمانهای قدیم، بعضی از پادشاهان تغییر لباس می‌دادند، شهر به شهر در سرزمین خود می‌گشتند، در کوچه و بازار با مردم و کاسبکارها درد دل می‌کردند، به خانه آنها رفته از حال و روز آنها می‌پرسیدند.

شاه پس از خواندن کتاب، وزیر خود را فراخواند و گفت:

ـ وزیر، می‌خواهم در یکی از شهرهایم بگردم، ببینم چه خبر است، تو چه فکر می‌کنی؟

وزیر گفت:

ـ پادشاه زنده باشند، فکر خوبی است، تو این کار را خیلی پیش از این باید می‌کردی.

شاه پرسید:

ـ وزیر، انگار تو چیزی می‌دانی که من خبر ندارم. بگو ببینم، چه می‌خواستی بگویی؟

وزیر که از میزان عقل و هوش شاه خبر داشت گفت:

ـ پادشاها، می‌خواستم بگویم، امّا ترسیدم عصبانی بشوید.

شاه گفت:

ـ نترس، هرچه تو دل داری، بیرون بریز.

وزیر چون دید که شاه دست بردار نیست، به‌ناچار گفت:

ـ پادشاها، می‌خواستم بگویم گشت و گذار کردن در شهرها، از درد و خواست مردم مطلع شدن، کار خیلی خوبی است، امّا تحقق خواست و برطرف کردن درد آنها کار هرکسی نیست. من می‌خواستم بگویم که تو اوّل، با درد آنان آشنا شو، بعد در فکر درمان آن باش. در

این‌صورت همه از تو راضی خواهند شد. وگرنه ازگشت و گذار بی‌هدف در شهرها، چیزی عاید نمی‌شود.

شاه گفت:

ـ وزیر می‌بینم که تو عادل بودن مرا قبول نداری. پس نگاه کن ببین من چه کارها می‌کنم.

وزیر گفت:

ـ کاش همانطور باشد که تو می‌گویی.

شاه که از حرفهای وزیر آزرده خاطر شده بود، یک دست لباس درویشی به تن کرد و راه افتاد. پس از طی مسافت زیادی، در کنار یک شهر، با پینه‌دوزی مواجه شد. دید پینه‌دوز هنگام تعمیرکفش، گاهی آواز می‌خواند، گاهی می‌خندد، خلاصه خیلی سرحال است. شاه سلام کرد و به بهانه‌ای درکنار پینه‌دوز نشست. سر صحبت را باز کرد و در نهایت پرسید:

ـ برادر پینه‌دوز، پرسیدن عیب نیست، تو چقدر درآمد داری که این‌قدر سر کیف هستی؟

پینه‌دوز گفت:

ـ بابا درویش، به سلامتی تو، هر روز هرچه از پینه‌دوزی عاید من می‌شود، صرف روغن، برنج وگوشت پلو روزانه‌مان می‌شود. تا روزی که دست و پاهایم سالم هستند، کار خواهم کرد و با درآمدم، پلو خواهیم خورد.

شاه آن قدر با او مشغول صحبت شد که شب فرا رسید. پینه‌دوز او را به عنوان مهمان به خانه‌اش برد. شاه دید به راستی هم پلو در دیگ در حال دم کشیدن است.

شاه پس از آنکه مدتی در آنجا گذراند، به سرای خود بازگشت و اندیشید:

«تو پینه‌دوز باشی و آن طور گنده گنده حرف بزنی؟ خواهیم دید که چطور آن دیگ پلویت را خالی می‌گذارم!»

فردای آن روز، صبح سحر، شاه بر تخت جلوس کرد و فرمان داد که از آن روز، پینه‌دوزی در سرزمین او ممنوع است. هرکس از فرمان او سرپیچی کند، به دار آویخته خواهد شد. صبح زود، افراد شاه به راه افتادند و در همه جا، فرمان شاه را جار زدند.

پینه‌دوز با شنیدن این فرمان، طناب و تبری برداشت و به جنگل رفت. شاخه‌های خشک درختان را برید، بسته‌ای ساخت، به پشت گرفت، برد در بازار فروخت و باز برنج و روغن

وسایل پلو را خرید و به خانه رفت.

شب شاه لباس درویشی پوشید، برای دیدن پینه‌دوز بهانه‌ای تراشید و به خانه او رفت. دید دیگ پلو روی اجاق دم می‌کشد.

شاه گفت:

ـ برادر، می‌گویند پنیه‌دوزی ممنوع شده، پس تو از این پس چه خواهی کرد؟

پنیه‌دوز گفت:

ـ بابا درویش، کسی که از کار کردن و زحمت کشیدن ترس نداشته باشد، مفت‌خور و تنبل هم نباشد، گرسنه نمی‌ماند. دیدم پینه‌دوزی را ممنوع کرده‌اند، هیزم‌فروشی پیشه کردم.

شاه پس از پی بردن به راز پینه‌دوز، به سرای خود بازگشت و فرمان داد هرکس از جنگل چوب جمع کند، مجازات خواهد شد.

پینه‌دوز با شنیدن این فرمان، تور برداشت و به ساحل دریا رفت. ده پانزده تا ماهی گرفت، برد در بازار فروخت و باز هم وسایل پلو را تدارک دید.

شاه بازهم برای بازرسی، به خانه پینه‌دوز رفت و دید پلو دارد دم می‌کشد.

شاه با نرم زبانی از پینه‌دوز پرسید:

ـ برادر، پس تو امروز چطور وسایل پلو را فراهم کردی؟

پینه‌دوز گفت:

ـ دیدم هیزم‌فروشی ممنوع شده، ماهی فروشی راشروع کردم.

شاه اندیشید: «کاری با تو خواهم کرد که هیچ کاری نتوانی بکنی. ببینم آن وقت، چطور پلو می‌خوری.»

شاه به سرای خود بازگشت. فردای آن روز، یکی از افراد خود را فرستاد، پینه‌دوز را پیش خود فراخواند.

پینه‌دوز شگفت‌زده با خود گفت: «شاه با من چه کار می‌تواند داشته باشد؟»

مرد، پیشاپیش فرستادهٔ شاه به راه افتاد و به سرای رسید. با دیدن شاه، او را شناخت و پی برد آنکه در لباس درویشی به خانه او آمده بود، شاه بوده است.

پینه‌دوز پس از سلام و احترام گفت:

ـ قبله عالم سلامت باشند، چه خدمتی از من ساخته است؟

شاه گفت:

ـ برادر پینه‌دوز، به نظر می‌رسد که تو آدم شجاعی هستی. می‌خواهم تو را به عنوان جلاد سرای خود استخدام کنم.

پینه‌دوز گفت:

ـ شاه زنده باشند، پینه‌دوزی چه قرابتی با جلادی دارد؟ این کار از من ساخته نیست.

پینه‌دوز هرچه التماس کرد که شاه از این کار صرفنظر کند، او قبول نکرد.

به زور به تن پینه‌دوز لباس جلّادی پوشاندند و از کمرش شمشیر گرانبهایی آویختند.

شاه به پیشخدمتهای خود سپرد که نگذارند پینه‌دوز، از سرای او به هیچ جای دیگر برود.

پینه‌دوز دید که اگر در سرای ماندگار شود، در خانه‌اش، پلو پخته نخواهد شد. از این رو، از یکی از درهای میانی سرای وارد کوچه‌ای شد و در نزدیکی، دکان آهنگری دید. به آنجا رفت. شمشیر خود را درآورد، نشان داد و گفت:

ـ برادر، می‌بینی این شمشیر چقدر گرانبها است! بیا این را از من بخر. تیغه‌اش را درآور، پیش تو باشد. برای دسته‌اش، از چوب یک تیغه درست کن، بده به من.

آهنگر گفت:

ـ برادر، بابت تیغه شمشیرت چقدر باید بپردازم؟

ـ هیچ. تنها از تو یک خواهش دارم. اگر انجام دهی، تیغه را مجانی به تو می‌دهم.

آهنگر پرسید:

ـ چه خواهشی از من داری؟

پینه‌دوز گفت:

ـ می‌روی بازار، قدری روغن، و مقداری برنج می‌خری، می‌بری به خانه ما تحویل می‌دهی.

آهنگر با شنیدن شرایط سهل و آسان پینه‌دوز، موافقت کرد. فوراً از یک قطعه تخته، تیغه شمشیری ساخت و به دسته شمشیر قبلی سوار کرد. سفارشیهای پینه‌دوز را خرید، به خانه او برد و تحویل داد.

شب، شاه بازهم خود را به خانه پینه‌دوز رساند و دید دیگ پلو روی اجاق دم می‌کشد. به سرای برگشت و به فکر فرورفت: «این چه معمایی است، من پینه‌دوز را در اینجانگه داشته‌ام تا در آمدی نداشته باشد و نتواند پلو بپزد، امّا نتیجه نمی‌گیرم.» شاه انتظار می‌کشید تا به این راز پیرمرد پی ببرد.

فردای آن روز شاه به جلاد امر کرد تا برای گردن زدن یک نفر، خود را آماده کند. همه اعیان و اشراف، وزیر و وکیل در میدان حاضر شدند. افراد شاه، پهلوان جوانی را دست بسته پیش روی پینه‌دوز به‌زانو نشاندند.

شاه با تحکم گفت:

ـ این شخص اسبش را به مرتع ممنوعه من رها کرده، خوابیده و اسب همه جای مرتع را تخریب کرده است. بنابراین گردن او را باید بزنی.

پینه‌دوز نگاه کرد و دید، قربانی جوان زیبایی است که انسان از تماشای زیبایی او واله می‌شود. به علاوه جوان بسیار نیرومند و به پهلوانان شبیه است.

پینه‌دوز شاه را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ پادشاها، خودتو می‌گویی که این جوان خوابش برده،اسبش داخل مرتع ممنوعه تو شده. مگر می توان به خاطر آن، گردن کسی را زد؟ این پسر بی‌گناه است. تو بیا از تقصیر او درگذر.

شاه داد زد:

ـ حرف یاوه نزن جلاد! هرچه من می‌گویم، همان کار را بکن.

پینه‌دوز دست به قبضهٔ شمشیر برد و گفت:

ـ ای شمشیر، اگر این پسر گناهکار است، گردن او را طوری بزن که کله‌اش در هفت متری از اینجا بیفتد و اگر بی‌گناه است، در دستم چوبی شو.

پینه‌دوز شمشیرش را کشید، بالا برد و برگردن جوان فرود آورد. همه دیدند که شمشیر، به تخته تبدیل شده است.

پینه‌دوز فرصت را از دست نداد، فوراً گفت:

ـ پادشاها، من به شما گفتم که او بی‌گناه است، تو باور نکردی، حالا می‌بینی که شمشیر من، چوبی شده است.

همه از این حادثه دچار حیرت شده بودند. شاه به‌ناچار جوان را آزاد کرد...

امّا جوان، شاهزاده بود. به خاطر نیرنگی که پینه‌دوز برای نجات او به کار بسته بود، از پینه‌دوز بسیار سپاسگزاری کرد و به محض رسیدن به خانه، همه ماجرا را با پدرش در میان گذاشت.

پدر جوان با شنیدن حرفهای پسرش، خشمگین شد و گفت:

ـ کدام شاه است که می‌خواسته گردن پسرم را بزند؟ مگر او نمی‌داند که من، به هفتاد و هفت ولایت حکومت می‌رانم و همه پادشاهان به من باج می‌دهند؟

حالا من مملکت آن شاه را با خاک یکسان می‌کنم تا بفهمد که با چه‌کسی سر و کار دارد.

شاه سرکرده سپاه خود را فرا خواند و فرمان داد برود لباس رزم بپوشد، سپاه گرانی بردارد برود سرزمین آن شاه را با خاک یکسان کند. گروهی از سپاهیان شاه، چون باد از درّه‌ها گروهی دیگر چون سیل از تپه‌ها گذشتند و سرانجام به سرزمین آن شاه رسیدند.

از این طرف به پادشاه خبر دادند که چه نشسته‌ای، خانه خراب شده‌ای، شهر مانند نگین انگشتر در محاصره دشمن است. او فوراً فرمان داد همه سپاه به مقابله با دشمن فرستاده شود. طبل جنگ به صدا درآمد. پهلوانان یک به یک قدم به‌میدان رزم گذاشتند و نعره سردادند. سپرها بالا رفت، شمشیرها فرود آمد، امّا کاری از پیش نرفت. در نهایت سپاهیان دو طرف، به جنگ تن به تن پرداختند. خون همانند سیل جاری شد. هفت روز و هفت شب جنگ طول کشید؛ جنگی که تا آن روز نظیرش دیده نشده بود. سرانجام سپاه پسر جوان، بر سپاه شاه جبّار غالب شد. تعداد بسیاری از سپاهیان دشمن کشته شدند، بقیه هم پا به‌فرار گذاشتند. شاهزاده با عدّه‌ای از سپاهیان خود به سرای شاه دشمن رفت، شمشیر خود را کشید تا شاه را بکشد. شاه گفت:

ـ ای شاهزاده، تو کیستی، چرا می‌خواهی مرا بکشی؟

شاهزاده گفت:

ـ تو آدم ظالم و خونخواری هستی. هرچه کاشته‌ای، حالا درو می‌کنی.

شاهزاده امر کرد تا او را ببرند و به زندان بیندازند، سپس روبه پینه‌دوز کرد و گفت:

ـ مرد، تو هم که جلّاد هستی، حتماً سرهای بسیاری بریده‌ای. حالا تو هم کاشته‌هایت را

درو می‌کنی.

پینه‌دوز گفت:

ـ ای شاهزاده، من ترسی از مرگ ندارم، امّا راستش را بخواهی، تا امروز سر هیچ‌کس را نبریده‌ام.

شاهزاده گفت:

ـ در این صورت، من هم شمشیرم را می‌کشم به گردنت فرود می‌آورم، اگر سر کسی را نبریده باشی، این شمشیر سر تو را نمی‌برد.

شاهزاده دو شمشیر داشت که تیغه یکی از آنها از جنس چوب بود.

او دست برد و آن شمشیر را کشید، بالا برد و وانمود کرد که می‌خواهد فرود بیاورد. امّا گفت:

ـ مرد، این چه رازی است، شمشیرم چوب شده است. انگار تو بی‌گناهی.

پینه‌دوز آدم فهیمی بود. با دیدن این صحنه، در چهرهٔ پسر دقیق شد،انگشتش را گاز گرفت و فهمید که شاهزاده همان جوانی است که او را از مرگ نجات داده است.

پسر، پادشاه دشمن را در زندان نگه‌داشت. تاج او را بر سر وزیر آن شاه گذاشت و پینه‌دوز را هم وزیر او تعیین کرد.

شاه و وزیر تازه، با عدل و انصاف با رعیت شروع به کار کردند و رضایت مردم را فراهم آوردند.

از آسمان سه سیب افتاد؛ یکی از آنِ من، یکی از آنِ تو، و یکی از آنِ کسی که این افسانه را تعریف کرد و کسانی که آن را گوش کردند.



افسانهٔ دختر تنبل

در زمانهای قدیم مرد ثروتمندی سه دختر داشت. دختر کوچک و وسطی بلبل زبان، شجاع، سالار، امّا دختر بزرگ به قدری تنبل بود که اگر سه روز گرسنه می‌ماند، از جای خود تکان نمی‌خورد، دستش را به سیاه و سفید نمی‌زد و تا ظهر می‌خوابید. کار به جایی رسیده بود که پدر و مادرش از دست او ذله شده بودند.

پدر دختر، به همه دایه‌ها خبر داده بود که اگر یکی از آنان دختر او را از این تنبلی نجات دهد، او را از مال دنیا بی‌نیاز خواهد کرد. ولی هر مربّی که می‌آمد، چاره‌ای برای این کار پیدا نمی‌کرد.

در یکی از روزها، این خبر به گوش چوپانی رسید. چوپان مادرش را در جریان امر گذاشت، به اتفّاق او پیش پدر دختر رفتند. چوپان گفت:

ـ عمو، من آمده‌ام اگر اجازه بدهید، دخترتان را ببرم تا یک سال پیش مادرم باشد. اگر تنبلی دخترت برطرف نشد، هرطور که خواستید مرا مجازات کنید.

مرد که از دست دخترش به تنگ آمده بود، با پیشنهاد چوپان موافقت کرد. نشانی خانه آنها را یادگرفت، دختر بزرگش را به دست چوپان و مادر او سپرد.

دختر به قدری تنبل بود که نمی‌خواست پیاده راه برود. چوپان و مادرش به هر جان کندنی بود، او را به خانه خود بردند.

دختر با رسیدن به خانه چوپان، رفت در گوشه‌ای نشست. چوپان و مادرش هرچه از او سؤال کردند، از تنبلی جواب آنها را نداد.

چوپان و مادرش هرچه در آن روز می‌خوردند و می‌نوشیدند، به او تعارف نمی‌کردند.

سه روز تمام، چوپان و مادرش خوردند و نوشیدند، دختر آنها را نگاه کرد. به رغم گرسنگی، در این مدت از تنبلی دهان خود را باز نمی‌کرد تا دست‌کم درخواست نان بکند. امّا دیگر چیزی نمانده بود که از گرسنگی بمیرد.

یک روز مادر چوپان پس از جارو کردن خانه، جارو را به طرف او انداخت و گفت:

ـ ای خیکی، دست‌کم جایی که نشسته‌ای، اطرافت را جارو کن، توی آشغالها ننشین.

دختر جارو را به دست گرفت آن را به هر زحمتی که بود، به اطرافش کشاند. چوپان با دیدن آن، یک لقمه نان به او داد. دختر نان را خورد.

فردای آن روز، وقتی هوا روشن شد، مادر چوپان باز خانه را جارو کرد، سپس جارو را به طرف دختر انداخت و گفت:

ـ دختر، یک کمی خجالت بکش، حیا کن، دختر بزرگی هستی، توی خاک و آشغال نشسته‌ای، لااقل جایی را که نشسته‌ای جارو کن.

دختر این بار هم جارو را برداشت و جایی راکه نشسته بود و اطراف آن را جارو کرد. پس از انجام کار، به او یک لقمه نان دادند.

فردای آن روز مادر چوپان، ظرف و ظروف را پیش روی دختر ریخت و گفت:

ـ هیچ چیز سرم نمی‌شود، اگر این ظرفها را نشویی، از گرسنگی هم که بمیری نان به تو نخواهم داد.

دختر به سختی ظرفها را برداشت و به حیاط رفت، با غرغر کردن به هر ترتیبی بود ظرفها را شست. این بار، هم سهمیه نان او را افزایش دادند و هم به او غذا دادند... به این ترتیب مادر چوپان هر روز، پیش از آنکه دختر کاری انجام دهد، غذایی به او نمی‌داد.

روزها و ماهها گذشت، دختر به کار کردن عادت کرد و کاملاً چالاک شد.

پس از پایان سال، پدر دختر، پیش او آمد تا ببیند که آیا چوپان به عهد خود وفا کرده است یا خیر.

پدر و دختر با یکدیگر دیدار کردند. پدر دید دخترش چنان در تلاش و تکاپو است که انگار رعد و برقی در خانه جریان دارد. هیچ گونه آثاری از تنبلی سابق در او دیده نمی‌شد. دختر فوراً غذایی پخت، سفره‌ای گسترد، سرسفره به تنهایی نشست، غذای خود را خورد،

سفره را جمع کرد. پدر با دیدن این کار، دچار حیرت شد و پرسید:

ـ دخترم تو چه کار کردی؟ غذا آوردی، خوردی، تعارفی هم به من نکردی که دست کم یک لقمه نان بخورم.

دختر جواب داد:

ـ پدر، اینجا قانون خاص خود را دارد. اگر کسی خانه را جارو نکند، ظرفها را نشوید، کاری انجام ندهد، به او غذایی نمی‌دهند. تو نه خانه را جارو کرده‌ای، نه کاری انجام داده‌ای، به همین جهت به تو تعارفی نکردم.

مرد پی برد که دخترش را از این طریق به کار کردن عادت داده‌اند. با تحسین از چوپان سپاسگزاری کرد، به او پاداش زیادی داد و دخترش را برداشت و به خانه خود برد.



زن صادق

یکی بود، یکی نبود، زن و شوهری بودند که به هم خیلی مهربان بودند: «جان می‌گفتند و جان می‌شنیدند.» مرد از صبح سحر تا غروب آفتاب در صحرا کشاورزی می‌کرد و زن در خانه نخ می‌ریسید، شال می‌بافت، به کارهای خانه رسیدگی می‌کرد.

عقل و هوش و ذکاوت زن، اهالی روستا را دچار حیرت کرده بود. همه از او تعریف می‌کردند. باگذشت روزها و ماهها شهرت و آوازهٔ او فراگیرتر می‌شد.

در یکی از روزها، شهرت و آوازه او به گوش زن کدخدا هم رسید. کم مانده بود که این زن از شدت حسادت بترکد: «او چه شایستگیهایی نسبت به من دارد؟ چرا همه از او تعریف می‌کنند؟ هرطور شده باید بروم او را ببینم.»

زن کدخدا، در پی فرصت بود تا یک روز که شوهرش خانه نبود، برود از این زن اطلاعاتی کسب کند. این فرصت خیلی زود دست داد. کدخدا برای چند روز راهی شهر شد. و پس از رفتن او، زنش فوراً تغییر لباس داد و برای پیدا کردن زنی که تعریفش همه جا پیچیده بود، جستجوی خود را آغاز کرد. درها را یک یک زد و در نهایت او را پیدا کرد. زن کدخدا خود را به شکل گدا درآورده بود، در زد و درخواست کمک کرد.

زن صاحبخانه چیزی به او داد، رفت سرجایش نشست. زن کدخدا محوطه حیاط را از نظر گذراند و دید که او زیر آفتاب، جلو دوک نخ‌ریسی نشسته، مشغول نخ‌ریسی است. در کنارش قطعه‌ای نان خشک، و یک ظرف آب گرم شده در نور آفتاب، به چشم می‌خورد.

زن کدخدا پرسید:

ـ خواهر، در حیاط‌تان درختهای زیبایی هست، چرا در سایه آنها نمی‌نشینی، زیر آفتاب

کار می‌کنی؟

زن جواب داد:

ـ برای اینکه در این ساعت شوهر من در صحرا و در زیر آفتاب مشغول درو کردن غله است. برای او جای سایه‌داری وجود ندارد. بجز یک قطعه نان خشک و آب گرم هم چیزی در دسترس او نیست. در هر شرایطی که او کار می‌کند، من هم در آن شرایط کار می‌کنم. جان من که از جان او عزیزتر نیست. من با این کار، قدر زحمتی را که او می‌کشد، بهتر درک می‌کنم. شوهرم هم وقتی این صداقت را در من می‌بیند، بیشتر دوستم می‌دارد.

زن کدخدا برای اینکه میزان عقل او را بیازماید، پرسید:

ـ خواهر، چه کار کنم تا شوهر من هم، مانند شوهر تو مرا دوست داشته باشد؟

زن گفت:

ـ اگر تو، یکی دو تار موی شیری را برایم بیاوری، راز این کار را به تو یاد می‌دهم.

زن کدخدا، از آن روز شروع به جستجوی شیر کرد. سرانجام از محل نگهداری شیرهای پادشاه سردرآورد و دید که در میان قفسهایی از فولاد، شیرهایی هست که انسان از تماشای ابهت آنها زهره‌ترک می‌شود. زن خیلی فکر کرد و در نهایت تصمیم گرفت تغذیه روزانه شیرها را به عهده بگیرد.

او هر روز دو سه بار می‌آمد، پهلوی قفس یکی از شیرها می‌ایستاد، آن را غذا می‌داد و آب می‌خوراند، یالش را نوازش می‌کرد. با ترس و لرز از میان میله‌های قفس، دم و پشت شیر را دست می‌کشید. پس از مدتها، توانست سر شیر را هم دست بکشد و با آن انس و الفتی به هم بزند.

در یکی از روزها، وقتی سرشیر را دست می‌کشید و نوازش می‌کرد، سه تار موی از سبیلهای آن را کند. آن‌ها را برداشت و پیش زن مشهور رفت. موها را به او نشان داد. آن زن به زن کدخدا گفت:

ـ بگو ببینم چطور توانستی تارموی سبیل شیر وحشی را بکنی؟

زن کدخدا همه شگردهایی را که برای کندن تار موهای شیر به کار بسته بود، برای او تعریف کرد. زن گفت:

ـ خواهر من، تو همان کارهایی را که برای کندن موهای سبیل شیر به کار بسته‌ای، برو با شوهرت هم، همین کارها را بکن. در آن صورت، او دیگر تو را اذیت نخواهد کرد و دوست خواهد داشت.

زن کدخدا از آن روز، با شوهرش رفتاری را در پیش گرفت که به تازگی از آن زن آموخته بود. حالا دیگر شوهرش او را دوست می‌داشت و زن کدخدا به این باور رسیده بود که آن زن، به راستی خیلی عاقل و کاردان است.



افسانهٔ زن و شوهر

دو همسایه بودند؛ شوهر یکی از آنان سرنا می‌نواخت، شوهر دیگری پینه دوز فقیری بود. زن پینه‌زن، یک روز با زن «سرناچی» مشغول صحبت بودند که ناگهان سرناچی با پول زیاد و خنچه به دست از راه رسید.

زن پینه‌دوز پس از بازگشت به خانه به شوهرش گفت:

ـ مرد، همین فردا یک سرنا بخر، برو به مجالس عروسی. مانند شوهر دیگران تو هم پول درآر، خنچه بیاور.

مرد گفت:

ـ زن، من حالا دیگر هفتاد سالم است. از این به بعد، سرنا زدن هم که یاد بگیرم، گره مشکل ما را باز نخواهد کرد. پدران ما خوب گفته‌اند: «آنکه در هفتاد سالگی سرنا زدن یاد می‌گیرد، آن را در گور خود می‌زند.»

زن گفت:

ـ من حالیم نیست. یا سرنا زدن را یاد بگیر و یا طلاقم بده.

مرد دید زنش آدم لجبازی است. حرفی که می‌زند، پای آن می‌ایستد، از این رو به ناچار به بازار رفت، سرنایی خرید و برگشت.

مرد چون دید هیچ سررشته‌ای در نواختن سرنا ندارد، به این فکر افتاد که دست کم، با یک نفر دف‌زن همراهی کند تا از این طریق، عیب خود را بپوشاند. دف‌زنی را پیدا کرد، بی‌آنکه بداند خود او هم، دف زدن نمی‌داند.

زن گفت:

ـ مرد، حالا که دف‌زن هم پیدا کرده‌ای، چرا به مجالس عروسی نمی‌روی؟

مرد جواب داد:

ـ زن، اگر صاحب عروسی از کسی دعوت نکند که نمی‌شود آنجا رفت.

زن گفت:

ـ تو باید به روستاها بروی تا شناخته شوی. وقتی تو خانه نشسته‌ای، از کجا بفهمند که تو سرناچی هستی.

مرد به‌ناچار همراه دف‌زن به راه افتاد. به‌حومهٔ روستایی رسیدند. هر دو در این فکر بودند که اگر از آنها بخواهند آهنگی بنوازند، چه کار باید بکنند؟ امّا به خود دلداری می‌دادند: «اگر هم من نمی‌توانم، رفیقم که می‌تواند» نمی‌دانستند که هیچ کدام چیزی نمی‌دانند.

وقتی به حومه روستا رسیدند، هوا دیگر تاریک شده بود. خسته بودند. تَل بزرگی از کاه نظرشان را جلب کرد. رفتند، روی آن دراز کشیدند تا استراحت کنند. مدت زمانی نگذشته بود که یک نفر نزدیک شد. از نحوهٔ لباس پوشیدنش پی بردند که کدخدای روستا است. کدخدا در کنار تَل کاه، در کاهدانی چمباتمه نشست، به این سو و آن سو گردن کشید. دیری نگذشت که دختری آمد و پهلوی او جا گرفت. گفتگوی آنها از عشق و عاشقی شروع شد.

دختر گفت:

ـ چه وقت عروسی می‌کنیم؟

کدخدا جواب داد:

ـ اگر بخواهی همین الان.

دختر گفت:

ـ پس زود باش، من بیش از این طاقت انتظار ندارم.

سرناچی وقتی اوضاع را چنین دید، به رفیقش آهسته گفت:

موقعیتی بهتر از این، پیدا نمی‌کنیم. من سرنا را بزنم، تو هم دف را بزن.

سرناچی، در سرنا دمید و دف‌زن هم با صدای بلند دف را به صدا درآورد.

دختر یکّه خورد و گفت:

ـ مثل اینکه اینجا اجنه هست.

کدخدا گفت:

ـ اینجا جن چه کار می‌کند، جایی که من باشم، جن آنجا نمی‌آید. حتماً در کاهدانهای کهنه، گربه‌ها سروصدا به راه انداخته‌اند.

مدتی گذشت، صحبت آن دو دوباره آغاز شد. دختر گفت:

ـ تو مرا کجا دیدی و پسندیدی؟

کدخدا گفت:

ـ وقتی در عروسی می‌رقصیدی، دیدم عاشقت شدم. خیلی خوب می‌رقصیدی، هیچ وقت آن روز را فراموش نمی‌کنم.

دختر گفت:

ـ کاش حالا هم اینجا نوازنده‌ای بود، او می‌زد، من می‌رقصیدم و تو تماشا می‌کردی.

بلافاصله سرناچی به دف‌زن گفت:

ـ رفیق وقتش است، من سرنا را می‌دمم، تو هم دف‌بزن.

سرناچی شروع به دمیدن در سرنا کرد و دف‌زن، دف خود را به صدا درآورد. امّا چون هیچ یک نواختن آهنگی را نمی‌دانستند، شروع به «پف پف و دارامبا دارامب» کردند. کدخدا دید در بیخ گوشهایشان خبرهایی هست. دست دختره را گرفت، از کاهدان خارج شدند، پا به فرار گذاشتند و به خانه‌های خود رفتند.

پس از رفتن آنها، سرناچی و دف زن در کاهدان خوابیدند. فردای آن روز، صبح زود از خواب بیدار شدند، سراغ خانه کدخدا را گرفتند و آن را پیدا کردند. در را زدند، داخل شدند و سلام کردند.

کدخدا پرسید:

ـ چه خدمتی می‌توانم برای شما انجام دهم؟

سرناچی گفت:

ـ آمده‌ایم دستمزد خود را بگیریم.

کدخدا گفت:

ـ کدام دستمزد؟

سرناچی گفت:

ـ والله از مطرح کردنش خجالت می‌کشم. امّا انگار چاره‌ای نیست، مثل اینکه واضح‌تر باید صحبت کنم. راستش آن شب در عروسی‌ای که در کاهدان برپا کرده بودید، نوازندگی را ما به عهده داشتیم. حالا آمده‌ایم دستمزدمان را بگیریم.

کدخدا فوراً به اصل ماجرا پی برد و دید که اگر رضایت آنها را جلب نکند، در میان ایل و

قبیله رسوا خواهد شد. از این رو گفت:

ــ خیلی خوب، بگویید ببینم دستمزدتان چقدر است؟

سرناچی گفت:

ــ صد تومان.

کدخدا به‌ناچار صد تومان آورد و به آنها داد. سرناچی و دف‌زن از خانه کدخدا خارج شدند. سراغ خانه دختر را گرفتند و آن را هم پیدا کردند. حرفهایی را که به کدخدا گفته بودند، به او هم گفتند. دختر هم به‌ناچار، صد تومان به آنها داد و گفت:

ــ برادر سرناچی، نباید کسی از این ماجرا باخبر شود.

سرناچی گفت:

ــ خانم مطمئن باش، شتر دیدی ندیدی.

پس از آنکه از خانه دختر خارج شدند، سرناچی صد تومان به دف‌زن داد، او را راه انداخت و صد تومان باقیمانده را آورد به زنش داد.

این خبر به گوش سرناچی همسایه رسید. سرناچی همسایه که در کار خود خبره و با تجربه بود و در تمام عمرش، آن همه پول به دست نیاورده بود، پیش همسایه رفت و گفت:

ــ مرد، مگر این شدنی است که تو در یک شب، این همه درآمد داشته باشی؟

مرد گفت:

ــ در عروسی یک مرد بسیار ثروتمند شرکت داشتیم. عروسی‌ای که پای هر نوازنده‌ای به آنجا نمی‌رسد. این عروسی، «عروسی کاهدان» نام داشت.

سرناچی همسایه، از حرفهای او چیزی دستگیرش نشد. ناچار آنجا را ترک کرد.

زن سرناچی دروغین، با دیدن پول هنگفتی که شوهرش آورده بود، با خوشحالی گفت:

ــ مرد، این پول تا آخر عمرمان، مخارج ما را کفایت می‌کند. از این پس دیگر از این کار دست بردار.

مرد با شنیدن حرفهای زنش، از فرط خوشحالی نمی‌دانست چه کند. با وجود این گفت:

ــ زن، خوب فکرهایت را بکن. انسان باید سر قولش باشد. اگر بعدها از من بخواهی که بار دیگر این کار را از سر بگیرم، زیر بار نخواهم رفت.

از این ماجرا دو سه سال گذشت. زن خیلی ولخرج بود. به یکی قرض می‌داد، به یکی بخشش می‌کرد. آن‌قدر به این کار ادامه داد تا اینکه پول تمام شد.

یک روز زن رو به شوهرش کرد و گفت:

ـ مرد، دیدی که شرکت در جشنهای عروسی چقدر خوب است. پول ما تمام شده، برو کمی پول دست و پا کن.

مرد گفت:

ـ زن، من آن روز با تو اتمام حجّت کردم و توهم قول دادی دیگر از من چنین چیزی نخواهی، حالا من دیگر به جایی نخواهم رفت. اگر به همان کار پینه‌دوزی‌ام مشغول شوم، از هر کاری بهتر است.

زن قهر کرد. همان روز اسباب و اثاث خود را برداشت، به خانه پدرش رفت.

زن خیال می‌کرد که شوهرش به دنبالش خواهد آمد. اما یک ماه گذشت، پنج ماه گذشت، خبری از شوهرش نشد. آه و زاری زن، در خانه پدری آغاز شد و سرانجام پدرش را فرستاد تا از شوهرش بخواهد که بیاید و او را به خانه خود برگرداند.

مرد به پدرزن خود گفت:

ـ به شرطی او را به خانه‌ام راه می‌دهم که پهلوانی را یاد بگیرد.

پدرزنش گفت:

ـ مرد، من تو را آدم عاقلی می‌دانستم، حرفی می‌زنی که مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد. زن تو بیش از شصت سال دارد، حالا که پیر شده، از پا افتاده، می‌گویی برود پهلوانی یاد بگیرد؟

مرد گفت:

ـ خوب گفته‌اند که: «انسان تیر را در چشم خود نمی‌بیند، موی را در چشم بیگانه می‌بیند.» پس وقتی دختر تو، به من گفت بروم، سرناچی بشوم، چرا نگفتی که دخترم، مرد هفتاد ساله چطور می‌تواند، سرنا نواختن یاد بگیرد؟

پدرزن، دید حق با دامادش است. به خانه خود بازگشت و به دخترش گفت:

ـ دخترم همهٔ تقصیرها به گردن توست. بلند شو همانطور که آمده‌ای، همانطور هم به خانه خودت برگرد.

زن به اشتباه خود پی برد و به خانه‌اش بازگشت.



پند مفید

در روستایی پسر جوانی به نام احمد زندگی می‌کرد. پدر احمد، بوته‌ها و چوبهای خشک جنگل را می‌شکست، آنها را می‌برد، می‌فروخت و عائله خود را اداره می‌کرد. ماهها و سالها گذشت. احمد هجده ساله شد. پدر و مادرش دختر درس خوانده‌ای از همسایه‌هایشان را به عقد او درآوردند.

در یکی از روزها، بین احمد و زنش اختلاف افتاد. زن گفت:

ـ من از تو برترم، چون درس خوانده‌ام.

این حرف به احمد برخورد. همان روز تدارک دید و برای تحصیل به شهر دوری رفت. احمد در آن شهر، هم کار می‌کرد و نیمی از درآمد خود را به خانواده‌اش می‌فرستاد و هم درس می‌خواند. پس از چند سال تحصیل، راه خانه را در پیش گرفت...

در طول راه، با مردی آشنا شد و همانطور که گفتگو می‌کردند، پس از طی مسافت زیادی به روستای بزرگی رسیدند.

مرد، به احمد گفت:

ـ پسرم حالا که تو درس خوانده‌ای، با سواد شده‌ای، به من بگو وقتی عصبانی هستی و می‌خواهی کاری بکنی، اوّل چه می‌کنی؟

احمد در جواب سؤال او هرچه گفت، مورد قبول واقع نشد. در نهایت با التماس گفت:

ـ هرچه بخواهی می‌دهم، جواب این سؤال را به من بگو.

مرد گفت:

ـ یک سال پیش من بمان، به باغ و امور زراعت من رسیدگی کن. موقع رفتن بابت دستمزدت هزار تومان به تو می‌دهم. پس از آن می‌بینم که اگر ممکن شد، جواب این سؤال را به تو می‌گویم.

احمد با خود گفت: «حالا که دست خالی به خانه برمی‌گردم، بهتر است یک سال در اینجا کار کنم، هزار تومان بگیرم، بعد بروم.»

بلی، احمد در اینجا مشغول کار شد و درآمد مرد آن سال، دو سه برابر افزایش یافت.

آخر سال احمد پرسید:

ـ حالا چه کار باید بکنم؟

مرد گفت:

ـ پسرم، در مدتی که تو برایم کار کرده‌ای، درآمد من روز به روز افزایش یافته. می‌خواهم یک سال دیگر هم، پیش من کار بکنی، موقع رفتن دو هزار تومان به تو می‌پردازم.

احمد پیشنهاد مرد را سبک سنگین کرد و با خود گفت: «به جای اینکه با پول کم به خانه برگردم، بهتر است یک سال دیگر هم کار کنم، دو هزار تومان دیگر بگیرم، بعد بروم.»

احمد راضی شد. پس از مدتها کار، یک سال دیگر هم به پایان رسید. احمد برای رفتن آماده شد و برای تسویه حساب، پیش صاحب‌کار رفت.

صاحب‌کار به او گفت:

ـ پسرم، من به تو باید سه هزار تومان بپردازم. اگر بخواهی، می‌توانم دو موضوع مهم و با ارزش به تو یاد بدهم. یکی جواب سؤالی است که در بدو ورود تو به اینجا، از تو پرسیدم، یکی دیگر هم پند دیگری است که فکر می‌کنم روزی به دردت خواهد خورد.

احمد گفت:

ـ می‌خواهم این پندها را بشنوم.

مرد گفت:

ـ پسرم، بهای جواب سؤال اوّل، هزار تومان است. اگر راضی هستی، بگویم.

احمد موافقت کرد.

مرد گفت:

ـ در حالت عصبانیت وقتی می‌خواهی کاری را انجام دهی، اوّل کمی صبر کن، بعد آن کار را انجام بده.

احمد گفت:

ـ فقط همین؟

مرد جواب داد:

ـ پسر، اگر این پند من، بیش از هزار تومان به تو فایده نرساند، برگرد پولت را پس بگیر.

سپس افزود:

ـ پسر، بهای پند دوّم، دو هزار تومان است. اگر مایلی، آن را هم بگویم. اگر این حرف پندآمیز من هم، بیش از دو هزار تومان به تو فایده نرساند، باز هم بیا پولت را پس بگیر.

احمد که تحصیل کرده بود و می‌خواست همه چیز را یاد بگیرد، موافقت کرد و گفت:

ـ گوشم با توست.

مرد گفت:

ـ پسرم، با کسی که نمی‌شناسی، همراه نشو. هیچ‌وقت از راه کاروان رو، منحرف نشو.

احمد از شنیدن این حرف خیلی ناراحت شد. با خود اندیشید: «در این گفتار چه حکمتی هست که در ازای آن، دو هزار تومان پرداخت کرده؟»

مرد، دو نان روغنی به احمد داد. یکی از آنها را در داخل یک روسری پیچید. توی جیب احمد گذاشت، دیگری را به‌صورت باز به دست او سپرد و گفت:

ـ اگر در طول راه گرسنه شدی، نان توی دستت را بخور. نان دیگر را با زنت نصف کن.

احمد با رضایت خاطر از صاحب‌کار خود جدا شد و راه خانه را در پیش گرفت. در طول راه، با دو نفر ناآشنا مواجه شد. یکی از این دو درویش و دیگری زایری پیاده بود. احمد مسافت درازی را در حال گفتگو با آن دو طی کرد، تا اینکه بر سر یک دو راهی رسیدند. یکی از این راهها، کاروان رو بود و رفت و آمد زیادی در آن جریان داشت، دیگری راه خنک سایه‌داری بود که از میان جنگل می‌گذشت.

درویش گفت:

ـ بیایید از این راه خنک برویم.

حرف صاحب‌کار به یاد احمد افتاد، از آن دو جدا شد و راه کاروان رو را در پیش گرفت.

فردای آن روز، احمد دید در کنار راه کاروان رو، زایری که دیروز دیده بود، سر و پا برهنه، برروی سنگی نشسته اشک می‌ریزد. احمد علّت گریه او را پرسید.

زایر گفت:

ـ درویش دیروزی، توی جنگل لختم کرد، پول و لباسم را گرفت و خودم را هم حسابی کتک زد و رفت.

احمد بلافاصله انگشت خود را گاز گرفت و اندیشید:

«اگر دو هزار تومان را نمی‌دادم و آن پند را یاد نمی‌گرفتم، حالا من هم روی یکی از این سنگها نشسته بودم.»

احمد سه شبانه روز راه رفت تا اینکه به خانه‌شان رسید. از پنجره نگاه کرد و دید پسر جوانی سرش را بر روی زانوی زنش گذاشته، دراز کشیده است. احمد خنجر خود را درآورد تا زنش را بکشد. یکباره به یاد حرفهای صاحب‌کارش افتاد. کمی صبر کرد، داخل اتاق شد و به زنش گفت:

ـ بگو ببینم این جوان کیست؟

زن جواب داد:

ـ پسر توست.

احمد برای اینکه مطمئن شود، رفت و درباره همین جوان پرس و جو کرد. پدر و مادرش گفتند:

ـ احمد، انگار پسر خود را نمی‌شناسی؟

احمد در چهرهٔ جوان دقیق شد و دید کاملاً به خود او شبیه است. فوراً به یاد حرفهای صاحب‌کارش افتاد و با خود گفت:

«اگر مرد پند «صبر کردن» را به من نیاموخته بود، به کار خطرناکی دست زده بودم.»

احمد نانی را که صاحب‌کارش در جیب او گذاشته بود درآورد، نصف کرد تا بخورند. از داخل نان، مقدار زیادی پول بر روی زمین ریخت. احمد آنها را شمرد، دید درست سه هزار تومان است. پی برد که صاحب‌کارش دستمزد او را به تمامی پرداخت کرده است.

در میان پولها، کاغذ نوشته شده‌ای بودکه احمد آن را برداشت، خواند و دید که نوشته شده:

«احمد، پسرم، حرفهایی را که به تو زدم، هرگز فراموش نکن.»

احمد از صمیم قلب او را ستود و با پولهایی که آورده بود، با زن و پدر و مادرش روزهای خوشی را آغاز کرد.

***

افسانه دختر یتیم

در روزگار قدیم، در شهری دختر یتیمی می‌زیست. این دختر هم عاقل و هم بسیار زیبا بود. هرکس که‌نگاهش می‌کرد، سیر نمی‌شد. دختر چنان با نزاکت و آبرو رفتار می‌کرد که همه از او خوششان می‌آمد.

روزی دختر در راه بازگشت از بازار بود که داروغه شهر او را دید و از زیبایی او دچار حیرت شد. با خود اندیشید: «هر طور شده، او را باید بگیرم.»

داروغه راه دختر را سد کرد و گفت:

ـ دختر زیبا، از تو خوشم آمد. می‌خواهم با تو ازدواج کنم.

دختر گفت:

ـ آقا داروغه، تو هم سن و سال پدرم هستی و زن و بچه هم داری، من با تو ازدواج نمی‌کنم.

داروغه هرچه نرم زبانی و چاپلوسی کرد، نتیجه نگرفت و در نهایت گفت:

ـ به زور هم که شده، با تو ازدواج خواهم کرد. اگر رضایت ندهی، به تو تهمت می‌زنم و به قاضی شکایت می‌کنم.

دختر گفت:

ـ از این تهمت زدنها واهمه‌ای ندارم، هر کاری می‌خواهی بکن!

داروغه دو سه تا مرغ و جوجه برداشت، قیافهٔ ناراحتی به خود گرفت و پیش قاضی رفت و گفت:

ـ آقا قاضی، دختری، گوساله مرا دزدیده. تقاضا دارم به این امر رسیدگی کنید.

قاضی با دیدن مرغ و جوجه، جانب داروغه را گرفت و دختر را احضار کرد.

وقتی دختر حاضر شد، قاضی گفت:

ـ دختر، خجالت نمی‌کشی گوسالهٔ مردم را می‌دزدی؟ چنان مجازاتت کنم که هیچ وقت فراموش نکنی.

دختر گفت:

ـ آقای قاضی، خاطر جمعی که من گوساله داروغه را دزدیده‌ام؟

قاضی گفت:

ـ مگر نمی‌بینی مرد، رو در روی تو این حرف را می‌زند؟

دختر جواب داد:

ـ دلیل نمی‌شود که هر حرفی که او می‌زند، راست باشد؛ من هم می‌گویم او دروغ می‌گوید، تهمت می‌زند.

دختر دید قاضی به نفع داروغه دلیل می‌تراشد، از این رو به طرف او برگشت و با صدای بلندی گفت:

ـ آقای قاضی، می‌بینم که تو نه طرفدار عدالتی و نه صاحب عقل. در حالی که از اصل موضوع خبر نداری. براساس حرف دروغ یک هتاک، حکم صادر می‌کنی. حالا که کار به اینجا رسیده، ترسی از تو ندارم، هر کاری می‌خواهی بکن.

قاضی زیر چشمی دختر را نگاه کرد و دید که آتش پاره چنان زیبا و دلرباست که نمی‌شود از او گذشت. با خود گفت که بهتر است به طریقی داروغه را فریب دهم و دختر را تصاحب کنم. از این رو به داروغه گفت:

ـ برادر حق با توست. حالا تو بلند شو برو، من این دختر را خودم مجازات می‌کنم.

پس از رفتن داروغه، قاضی رو به دختر کرد و گفت:

ـ خودت می‌دانی که مجازات تو بسیار سنگین است. بیا با من ازدواج کن، گناه تو را ببخشم.

دختر هرچه التماس کرد، هرچه اصرار کرد که دزد نیست، داروغه به او تهمت زده است و اگر به فرض دزد هم باشد باقاضی به سن و سال پدرش ازدواج نمی‌کند، در گوش قاضی نرفت. او از جا بلند شد و شروع به دستمالی دختر کرد:

ـ نگاهم کن، کجای من پیر است، از یک پسر پانزده ساله هم جوان ترم.»

دختر دید که قاضی از حدّ خود فراتر رفته است و دارد به سر و صورت او دست می‌کشد، از این رو سیلی محکمی به صورت او نواخت و گفت:

ـ کفتار پیر، دستت رابکش وگرنه می‌روم بیرون، رسوایت می‌کنم.

قاضی گفت:

ـ حالا که با من نساختی، می‌بینی چه بلایی برسرت خواهم آورد.

قاضی مستقیماً به خدمت شاه رفت، تعظیم کرد و گفت:

ـ پادشاه زنده باشد، در شهر تو، دختر یتیمی هست که به تو تهمت می‌زند. همه‌جا از تو بدگویی می‌کند. خواستم او را مجازات کنم، به خود من هم تهمت زد. حالا آمده‌ام درخواست کنم که امر دهید جلاد گردن او را بزنند.

شاه فوراً دختر را پیش خود خواند و گفت:

ـ دختر، این چه کارهایی است که تو می‌کنی؟ تو با چه جسارتی از من بدگویی می‌کنی؟

دختر همه ماجرا را برای شاه تعریف کرد. خیال می‌کرد شاه عدالت‌پرور است و داروغه و قاضی را به سزای اعمال خودشان خواهد رساند. امّا دید از این خبرها نیست. خود شاه بدتر از آنهاست.

شاه دید دختر بسیار زیباست، از این‌رو سخت عاشق او شد و گفت:

ـ دختر، اگر با من ازدواج کنی، تو را سوگُلی حرمسرای خود می‌کنم، وگرنه دستور می‌دهم سر از تنت جدا کنند.

دختر دید که اگر نیرنگی به کار نبندد، از دست او خلاصی نخواهد داشت. از این‌رو گفت:

ـ پادشاه زنده باشند. من زن تو می‌شوم، به شرطی که فعلاً کسی از آن باخبر نشود. فردا همین که هوا تاریک شد، به خانه ما بیا، حرف بزنیم.

دختر رضایت شاه را جلب کرد، پیش قاضی رفت، سپس با داروغه ملاقاتی ترتیب داد و به هر یک از آنها جداگانه همین حرفها را تکرار کرد:

ـ من فکرم را کردم، با ازدواج با تو موافقم. فردا وقتی هوا تاریک شد، بیا خانه ما، تا در این باره حرف بزنیم.

همین روز دختر از بازار چاه‌کَنی آورد. و در وسط اتاق چاهی کند. دختر دو دیگ بزرگ آب را به‌جوش آورد و پیرزنی را در همسایگی خود به خانه‌اش دعوت کرد:

ـ مادر، دلم خیلی گرفته، امشب بیا پیش من، کمی درد دل کنیم.

دختر پس از آنکه همه این کارها را به سر انجام رساند، به انتظار مهمانان خود نشست. شب، قبل از همه داروغه از راه رسید. دختر او را به حرف گرفت، سرش را گرم کرد تا اینکه ناگهان در حیاط به صدا در آمد. داروغه پرسید:

ـ چه کسی ممکن است آمده باشد؟

دختر گفت:

ـ شوهرم است.

داروغه در حالی که از شدت ترس دچار لکنت زبان شده بود، گفت:

ـ پس من چه کنم؟

دختر گفت:

ـ بیا طنابی به کمرت ببندم، بفرستم ته چاه. پس از رفتن شوهرم، می‌کشمت بیرون.

دختر داروغه را به ته چاه وسط اتاق فرستاد.

این بار، قاضی از راه رسید. دختر تازه شروع به صحبت با قاضی کرده بود که در به صدا درآمد. قاضی پرسید:

ـ چه کسی ممکن است آمده باشد؟

دختر گفت:

ـ شوهرم.

قاضی گفت:

ـ پس من کجا پنهان شوم؟

دختر به کمر او هم طناب بست و به ته چاه فرستاد. سپس در را باز کرد. شاه را هم، به خانه آورد. پس از مدتی باز در زدند. شاه دست و پای خود راگم کرد و دختر او را هم به ته چاه فرستاد.

این بار پیرزن از راه رسید. پس از مدتی همانطور که با پیرزن مشغول صحبت بود، چشم پیرزن به دیگ‌های وسط اتاق افتاد و گفت:

ـ دخترم، توی این دیگ‌ها چیست که می‌جوشند؟

دختر گفت:

ـ مادر، آب است.

پیرزن پرسید:

ـ این همه آب‌جوش را می‌خواهی چه کنی؟

دختر گفت:

ـ در این چاه وسط اتاق، به تازگی مارهای جور واجوری پیدا شده می‌خواهم این آبها را آنجا بریزم، آنها را بکشم.

دختر از جا برخاست به کمک پیرزن، آبهای جوش را در داخل چاه ریخت و داروغه، قاضی و شاه را از سر راه خود برداشت.

پس از رفتن پیرزن، دختر به سر طناب قلابی بست و جسدها را یک‌یک از چاه بیرون آورد. آنها را یک‌یک در پارچه‌های سفیدی پیچید و به فکر فرو رفت تا جایی برای دفن آنها پیدا کند. در این فکر بود که ناگهان چوپانی را دید که سوار بر خر، از جلو خانه آنها می‌گذشت. فوراً او را صدا کرد و گفت:

ـ برادر چوپان، پدرم فوت کرده، بیا او را ببر دفن کن برگرد، هرچه خواستی به تو می‌دهم. امّا مواظب باش این مرده، از آن مرده‌های پررو است، نکند پس از دفن فرار کند و برگردد اینجا.

چوپان موافقت کرد. جسد را بر روی خر گذاشت، برد دفن کرد. تا برگشتن چوپان، دختر جسد دوّم را وسط حیاط دراز کرد. چوپان برای دریافت دستمزد، از راه رسید و دید در وسط حیاط جسدی دراز به‌دراز خوابیده. پرسید:

ـ این جسد از کجا پیدا شد؟

دختر گفت:

ـ برادر چوپان، من به تو گفتم که این مرده، از آن مرده‌های معمولی نیست، ممکن است فرار کند، برگردد. حتماً جای گودی او را دفن نکرده‌ای. او را بردار ببر، جایی دفن کن که نتواند برگردد.

چوپان گفت:

ـ خواهر، این‌بار او را جایی دفن می‌کنم که نتواند بیرون بیاید.

چوپان جسد را روی خر گذاشت، آن‌قدر راه برد که از شهر خارج شد. بالای غاری رفت،

از آنجا جسد را به زمین انداخت. همزمان از پایین غار، آخوندی که در حال خواندن نماز بود، با دیدن جسد، نماز خود را نیمه تمام گذاشت و فرار کرد.

چون از بالای غار نگاه کرد و دید که یک نفر در حال فرار است. خیال کرد باز مرده زنده شده. به دنبالش دوید و آخوند را دستگیر کرد. چماق خود را بر سر او فرود آورد و گفت:

ـ گور به گور بشوی مرد، مرده هستی، باش، حیا هم خوب چیزی است.

چماق چوپان به محض اینکه به سر آخوند فرود آمد، کلّه‌اش مانند هندوانه قاچ خورد. چوپان زود قبری کند و او را دفن کرد، به راه افتاد تا پیش دختر بازگردد. دختر تا رسیدن او، جسد دیگر را وسط حیاط دراز کرد. به محض وارد شدن چوپان، دختر گفت:

ـ برادر چوپان، چند بار به تو بگویم که این مرده، مردهٔ بی‌حیایی است. آن را در جای گودی دفن کن. می‌بینی، کسی را که تو دفن کرده‌ای، زودتر از تو فرار کرده آمده.

چوپان با عصبانیت گفت:

ـ آی گور به گور شده، چقدر بی‌حیایی تو، این بار چنان بلایی به سرت بیاورم که تو خودت هیچ، آبا اجدادت هم نتوانند از جایشان تکان بخورند!

چوپان با فحّاشی جسد را بار خر خود کرد، برد آن را از بالای ناودان یک آسیاب پایین فرستاد تا تکّه تکّه شود. امّا نگو که آسیابان در پایین آن، مشغول آب تنی بوده. چوپان پس از آنکه جسد را از ناودان پایین فرستاد، پشت سرش را نگاه کرد تا ببیند که آیا غلت نخورده، فرار نکرده؟

ناگهان دید که در پای ناودان، یک نفر دارد آب تنی می‌کند. چون فکر کرد که مرده، بازهم زنده شده، به او حمله‌ور شد و با چماق آن‌قدر او را زد که له و لورده‌اش کرد. چوپان با هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد، می‌گفت:

ـ واه واه، عجب مرده بی‌حیایی هستی، از ناودان آسیاب مرده فرستادم، زنده درآمدی.

چوپان پس از آنکه نفس آسیابان را بکلی برید، پیش دختر آمد و چون دید مرده بازنگشته، خوشحال شد. پولی را که دختر وعده داد بود، دریافت کرد و به راه افتاد.

دختر پس از کشتن دشمنان خود، با خیال راحت، زندگی بانشاطی را از سرگرفت.

***

افسانهٔ عیّار[1]

یکی بود، یکی نبود، در روزگاران قدیم، عیّاری بود. کار او دستبرد زدن به خانه‌ها، غارت خزاین و دزدی بود. همه می‌دانستند که او دزد است، امّا هیچ‌کس نمی‌توانست هنگام دزدی، او را دستگیر کند.

در یکی از روزها، عیّار باز هم دست به دزدی زد. او را پیش قاضی احضار کردند و خواستند مجازاتش بکنند. قاضی رو به او کرد و گفت:

ــ پسرم، بیا از این کارها دست بردار، اگر یک بار دیگر هم دزدی کنی، می‌گویم به دارت بزنند.

قاضی هرچه تهدید کرد، تأثیری در او نداشت. در کنار قاضی، مرد جهاندیده‌ای حضور داشت. پیرمرد، در کنار عیّار نشست و شروع به نصیحت او کرد. عیّار گفت:

ــ پدر، من از دوران بچگی به این کار عادت کرده‌ام. اگر یک روز دزدی نکنم، مریض می‌شوم، از پا می‌افتم. این‌گونه نصیحتها هم، در من تأثیری ندارد.

پیرمرد گفت:

ــ در این صورت بیا شرط ببندیم. اگر تو، به شرطی که می‌بندیم عمل کنی، من اجازه دزدی را برای تو صادر می‌کنم.

عیّار پرسید:

ــ شرط تو چیست؟

پیرمرد گفت:

---

۱. تردست، حقه باز.

ـ شرط من این است که به هیچ‌کس دروغ نگویی.

عیّار پس از آنکه لحظاتی به فکر فرو رفت، شرط پیرمرد را پذیرفت. عهد و پیمان بسته شد و برای اینکه سرقولهایشان باشند، سوگند یاد کردندو به خانه‌های خود بازگشتند.

پس از چند روز، عیّار به فکر دزدی افتاد. در یکی از شبها، لباس پوشید و برای دزدی، به خانه تاجری رفت. آهسته از روزنه داخل خانه شد. اشیاء خانه را جمع کرد، درون کیسه ریخت، می‌خواست از در حیاط دور شود که با صاحبخانه روبه رو شد.

تاجر پرسید:

ـ عیّار این وقت شب، از کجا می‌آیی؟ داخل کیسه‌ات چیست؟

عیّار خواست جوابی ندهد، امّا به یاد قولی که به پیرمرد داده بود، افتاد، نتوانست دروغ بگوید:

ـ حالا که می‌پرسی، واقعیت این است که اشیاء خانه تو را جمع کرده‌ام، می‌برم.

تاجر دید که اگر سر و صدا به راه بیندازد، عیّار او را خواهد کشت. از این‌رو گفت:

ـ عیّار، تو که راستش را به من گفتی، معلوم می‌شود که مردی. ببر، حلالت باد. امّا دیگر به خانه من دستبرد نزن.

عیّار به فکر فرو رفت و گفت:

ـ تاجر، من هم وقتی منصفانه قضاوت می‌کنم، می‌بینم که تو هم مردی، دل صافی داری. بنابراین اشیاء تو را به خودت برمی‌گردانم.

عیّار اشیاء تاجر را به او برگرداند و به راه افتاد. در طول راه با خود گفت: «از قولی که به پیرمرد داده‌ام، عدول نکردم. به نظر می‌رسد، که بتوانم از دزدی دست بردارم.»

از آن روز او دزدی را کنارگذاشت و در خانه نشست. یک روز، پنج روز بدینسان گذشت، تا دید دلش برای دزدی لک زده است. رفت موضوع را با پیرمرد در میان‌گذاشت. پیرمرد که آهنگر بود، عیّار را به دکان خود برد و به او آهنگری آموخت. عیّار در مدت بسیار کوتاهی آهنگر ماهری شد. دزدی را به کاملاً کنارگذاشت و با نان حلال زندگی تازه‌ای را شروع کرد.

***

پادشاه و زن

یکی بود، یکی نبود، دختری بود که بسیار دلاور و سلحشور بود. روزانه سه تا و نصفی نان می‌خورد و سه کلاف و نیم نخ می‌ریسید. اگر از غذای روزانه‌اش کم می‌شد، نمی‌توانست کار کند.

روزی او سه تا نان خورد و چون نصفهٔ نان به‌او نرسید، پشت بام رفت و داد زد:

ــ سه تا خوردم، نصفه وای! سه تا خوردم نصفه وای!

تاجری که در این زمان از آنجا می‌گذشت، با شنیدن حرفهای دختر، از همسایه‌های او پرسید:

ــ این دختر چه‌اش شده؟

همسایه‌ها گفتند:

ــ این دختر هر روز سه تا و نصفی نان می‌خورد، سه و نیم کلاف نخ می‌ریسید، امروز سه تا نان خورده، نصفه به‌دستش نرسیده و سیر نشده، برای همین است که داد می‌زند. دختر خیلی موردپسند تاجر قرار گرفت. با خود گفت که اگر با او ازدواج کند، برایش با صرفه است، چون وقتی برای تجارت سفر می‌کند، او در خانه نخ می‌ریسد. تاجر آن را می‌فروشد، درآمدی هم از آن طریق نصیبش می‌شود.

همسایه دختر رفت پیشنهاد تاجر را با دختر در میان گذاشت. دختر گفت که حاضر است با او ازدواج کند، امّا شرطی دارد، به‌این معنی که اگر از او زیاد کار بکشد، به‌قورباغه تبدیل خواهد شد.

همسایه رفت و شرایط دختر را به‌تاجر خبر داد. تاجر اندیشید: «مگر ممکن است انسان تبدیل به‌قورباغه شود؟ حتماً می‌خواهد امتحانم کند.» با این فکر شرایط دختر را پذیرفت. فردای آن روز تاجر مراسم عروسی برگزار کرد و دختر را به‌عقد خود درآورد. آن دو، مدتها

بود که در رفاه و آسایش زندگی می‌کردند، تا اینکه تاجر یک روز به‌او گفت:

ـ زن، من راهی سفر هستم. یک اتاق پُرِ پشم در اختیار تو می‌گذارم تا برگشتن من آنها را بریسی.

زن پرسید:

ـ چه وقت برمی‌گردی؟

تاجر تپه پشت خانه‌شان را نشان داد و گفت:

ـ نگاه کن، آن تپه پشت خانه را می‌بینی؟ هر وقت که آنجا سبز شد، من برمی‌گردم.

تاجر و زنش از همدیگر حلالیت خواستند و مرد، شترهایش را بار زد و راه سفر در پیش گرفت. پس از رفتن تاجر، زن دید از عهدهٔ شانه کردن و ریسیدن آن همه پشم بر نخواهد آمد، از این رو، هر روز سه تا و نصفی نان خورد و سه تا و نصفی کلاف از پشمها را ریسید. به‌این ترتیب روزها پشت سر گذاشته می‌شد، امّا پشمها تمامی نداشت.

یک روز زن متوجه شد که تپهٔ پشت خانه‌شان سبز شده است، امّا نتوانسته همه پشمها را بریسد و تمام کند. چون از عکس‌العمل احتمالی شوهرش بیمناک بود، تلاش بیشتری کرد و هر روز بیش از سه تا و نصف کلاف نخ ریسید، با وجود این کار به‌اتمام نرسید. به‌قدری کارهایش گره خورده بود که بیچاره برای پختن نان هم، وقت پیدا نمی‌کرد. یک روز او دوچونه خمیر درست کرد، هریک از آنها را بر روی یکی از شانه‌هایش گذاشت. مشتی پشم هم به‌دست گرفت، به‌پشت بام رفت و داد و فریاد به‌راه انداخت:

ـ الامان، آی مردم، تپه پشت خانه‌ام سبز شده، شوهرم که از راه برسد، کتک خوردنم حتمی است.

همراه با این داد و فریاد، از چونه‌های خمیر که روی شانه‌هایش گذاشته بود، گازهای کوچک می‌گرفت. در این موقع، پسر پادشاه راکه سالها بود استخوانی درگلویش گیر کرده بود و نمی‌توانست تکلم کند، از آنجا می‌بردند. تا آن روز هیچ طبیبی نتوانسته بود او را معالجه کند، از این رو او را همه جا می‌گرداندند، تا شاید راه علاجی برایش پیدا شود.

وقتی شاهزاده از آنجا می‌گذشت، چشمش به‌زن پشت بام افتاد. اوکه سالیان دراز غرق غم و اندوه بود و هیچ وقت خنده‌ای بر لبانش نمی‌نشست، نتوانست خودداری کند. قاه‌قاه شروع به‌خنده کرد و استخوانی که درگلویش گیر کرده بود، از دهانش بیرون جست و به‌زمین افتاد. بلافاصله شاهزاده شروع به‌حرف زدن کرد. وزیر و وکیل از این رویداد، بسیار خوشحال

شدند. شاهزاده گفت:

ـ مردم، اگر این زن مرا نمی‌خنداند، استخوان از گلوی من خارج نمی‌شد، به‌پاس این کار او، هرکس که مرا دوست دارد، به‌این دختر پاداش بدهد.

چون مردم خواستند به‌او پاداش بدهند، زن گفت:

ـ پسر، من از تو پاداشی نمی‌خواهم، وقتی شوهرم به‌سفر می‌رفت، یک اتاق پُرِ پشم، برای من گذاشته تا آن‌را بریسم، اگر می‌خواهی در حق من لطف کنی، به‌افراد خود بگو، این پشمها را بریسند.

شاهزاده همان لحظه فرمان داد، همان روز همه پشمها را ریسیدند و تمام کردند.

از این رویداد دو سه روز گذشت، تاجر آمد و دید همهٔ پشمها ریسیده شده است. از این رو گفت:

ـ تو چقدر زن خوب و شجاعی هستی. اگر در هر سفر من، این‌قدر پشم بریسی، ثروت ما از پارو بالاتر می‌رود.

زن پی برد شوهرش باز قصد دارد یک اتاق پر دیگر پشم، برای او باقی بگذارد و راه سفر در پیش بگیرد، و او از عهده این کار برنخواهد آمد و جریان ریسیده شدن پشمهای قبلی هم رو خواهد شد. به‌همین جهت، وقتی شوهرش از خانه بیرون رفت، او قورباغه را گرفت و در خانه رها کرد. شب پس از آمدن شوهرش، زن قورباغه را نگاه کرد و گفت:

ـ خاله جان خوش آمدی، صفا آوردی، فدایت شوم، چرا روی زمین خالی می‌گردی، بیا روی تشک بنشین.

مرد که از دیدن این صحنه، دچار تعجب شده بود، گفت:

ـ زن، مگر دیوانه شده‌ای، چرا به‌قورباغه، خاله می‌گویی؟

زن جواب داد:

ـ مرد، چرا دیوانه شده باشم؟ این خاله تنی من است. نژاد ما اینگونه است دیگر، اوایل زیبا هستیم، وقتی زیاد کار می‌کنیم، قورباغه می‌شویم. شوهر خاله من هم تاجر بود، وقتی به‌سفر می‌رفت، خاله‌ام را مجبور می‌کرد پشم بریسد، آن‌قدر از او کار کشید تا اینکه خاله بیچاره‌ام، قورباغه شد.

مرد گفت:

ـ زن، اگر تو هم برایم زیاد کار کنی، قورباغه می‌شوی؟

زن گفت:

ـ البته، نژاد ما این‌طور است، کاری نمی‌شود کرد.

مرد گفت:

ـ زن، فدایت شوم، از این پس، نه کار کن و نه قورباغه شو، با درآمد خودم زندگی می‌کنیم.

روزها سپری شد، ماهها گذشت و تاجر بار دیگر به‌سفر رفت. این بار در غیاب خود هیچ کاری به‌عهده زنش محول نکرد.

تاجر وقتی می‌خواست به‌سفر برود، به‌زن خود که حامله شده بود گفت که اگر درآمد خوبی داشته باشد، زود باز می‌گردد، امّا کارها به‌گونهٔ دیگری پیش رفت.

زن یک ماه، دو ماه، هفت ماه، انتظار کشید، از شوهرش خبری نشد. به‌ناچار سوار اسب شوهرش شد و به‌جستجوی او پرداخت. پس از طی مسافت زیادی و پشت سر گذاشتن دره‌ها و تپه‌ها به‌جنگلی رسید. وقت زایمانش فرا رسیده بود. آهسته از اسب فرود آمد، بچه‌اش را زایید، او را در روسری‌اش پیچید، به‌پشت خود بست و بر روی اسب جست و به‌راه افتاد.

شاه که با افراد خود از آنجا می‌گذشت و شاهد زایمان زن بود، پس از دور شدن از زن با خود اندیشید: «مگر همچو کاری هم ممکن است؟ زن من چهل روز به‌وقت زایمان مانده، بدون اینکه دست به‌سیاه و سفید بزند، توی رختخواب ابریشمی دراز می‌کشد و آه و زاری می‌کند. نوکرها و پیشخدمتها مرتب دور و برش می‌چرخند. چهل روز پس از زایمان هم، داد و فریادش به‌آسمان بلند است که آی مُردم، آی این طرفم را بمالید، آن طرفم را بمالید. آی نمی‌خورم، نمی‌نوشم. حوصله‌مان را سر می‌برد. امّا این زن، اصلاً اینطور نبود. حتماً نیرنگی در کار زن من هست. وقتی برگشتم بلایی به‌سرش بیاورم که آن سرش ناپیدا.»

شاه در شکارگاه، قوچ و حیوانات دیگری شکار کرد و به‌خانه بازگشت. او آنچه از رفتار آن زن در جنگل دیده بود، برای زنش تعریف کرد و گفت که او با ناز و غمزه او را فریب می‌دهد. زن هر چه تلاش کرد او را متقاعد کند که اینطور نیست، شاه زیر بار نرفت. زن گفت:

ـ بسیار خوب، من به‌تو ثابت می‌کنم که تو اشتباه می‌کنی.

شاه باغ بزرگی داشت که همه نوع درخت میوه، گل و گیاه در آن، وجود داشت:

یک روز که برای شاه سفر دور و درازی پیش آمده بود، باغبان خود را صدا کرد و گفت:

ـ باغبان، باغ را به تو می‌سپارم، خوب از آن مراقبت کن. سروقت آب دادن به‌درختها را

فراموش نکن.

باغبان با ادب و احترام تعظیم کرد و اطمینان داد که در این کار کوتاهی نخواهد کرد. شاه با سپاهی بسیار، راه سفر را در پیش گرفت.

بلافاصله پس از رفتن شاه، زن شاه باغبان را صدا کرد و گفت:

ـ ببین باغبان، تا برگشتن شوهرم، یک قطره آب هم نباید به‌باغ و باغچه‌ها بدهی.

باغبان گفت:

ـ خانم، در این صورت درختها خشک می‌شوند، اگر شاه پرسید چه جوابی به‌او بدهم؟

زن گفت:

ـ تو کاری به‌این کارها نداشته باش. هر چه من می‌گویم انجام بده، مسئولیتش را من به‌عهده می‌گیرم.

باغبان به‌ناچار از آب دادن به‌درختها خودداری کرد، در نتیجه در گرمای تابستان همه درختها خشک شدند.

پس از مدتی شاه از سفر بازگشت و دید که در باغ درختها و گلها همه خشک شده‌اند؛ حتی یک مشت علف سبز هم در آن باقی نمانده است. فوراً امر کرد باغبان را به‌حضور او آوردند. شاه گفت:

ـ مرد، مگر به‌تو نگفتم که از باغ خوب مراقبت کن؟ پس چه شد، چرا همه درختها خشک شده‌اند؟ همین الان امر می‌کنم کاه تو پوستت بکنند.

باغبان تعظیم کرد و گفت:

ـ قبلهٔ عالم من بی‌تقصیرم. بانی همهٔ اینها زن خود توست. اگر باور نمی‌کنی، صدا کن بپرس.

شاه فوراً زن خود را احضار کرد و پرسید:

ـ این چه اوضاعی است، چرا باغ را خشکانده‌ای؟

زن گفت:

ـ مرد، اینجا چیز پیچیده‌ای وجود ندارد. من به‌باغبان گفتم به‌درختها آب ندهد، او هم نداد و درختها خشک شدند.

شاه گفت:

ـ زن، مگر تو عقلت را از دست داده‌ای؟ نمی‌دانستی درخت بدون آبیاری خشک

می‌شود؟

زن گفت:

ــ پس درختهای جنگل راکه آبیاری نمی‌کنند، چرا خشک نمی‌شوند؟

شاه گفت:

ــ زن، درختهای جنگل به‌آن شرایط عادت کرده‌اند، به‌همین جهت خشک نمی‌شوند.

زن گفت:

ــ من هم می‌خواستم این حرف را از زبان تو بشنوم. یادت هست می‌گفتی زنی را در جنگل دیده‌ای که بدون آه و زاری، زایمان کرده، سوار اسب شده و رفته است؟ بعد هم سرزنشم نکردی که چرا من هم مانند او رفتار نمی‌کنم؟ آن روز هر چه گفتم که مرد، آن زن به‌آن شرایط عادت کرده و من با شرایط دیگری رشد کرده‌ام، گوش به‌حرفم ندادی. حالا دیدی که وقتی درختهای باغ تو را آب نمی‌دهند، آنها خشک می‌شوند، امّا درختهای جنگل، بدون آبیاری هم رشد می‌کنند؟ شرایط رشد من، شبیه شرایط رشد درختهای باغ توست. و شرایط رشد آن زن، مانند شرایط رشد درختان جنگل است.

شاه دید بدجوری گیر افتاده، از این رو حرفی نزد و باغبان را آزاد کرد.

حالا اینها را به‌حال خودشان بگذاریم، ببینیم زن تاجر چه کرد؟

زن تاجر پس از طی مسافت زیادی به‌شهری رسید. سراغ شوهرش را گرفت و پی برد که چون شترهایش به‌مرتع ممنوعه شاه وارد شده، او را دستگیر کرده به‌زندان انداخته‌اند. زن هر چه تلاش کرد در زندان به‌ملاقات شوهرش برود، اجازه ملاقات به‌او داده نشد. خواست برود شاه را ببیند، اجازه این دیدار را هم، به‌او ندادند. در نهایت چون دید همه کارهای شاه غیرعادی است، با خود گفت: «من هم کار غیرعادی می‌کنم. می‌خواستم از راه قانونی اقدام کنم. حالاکه اجازه دیدار با شاه را به‌من نمی‌دهند، من هم اسبم را سوار می‌شوم، مرتع ممنوعه شاه را سمکوب می‌کنم. در این صورت حتماً دستگیرم می‌کنند، می‌برند پیش شاه، دست‌کم می‌توانم حرفهایم را به‌او بزنم.»

زن سوار اسب شد و به‌سوی مرتع شاه به‌راه افتاد. با اسبش داخل مرتع شد، اسبش را در همه جای مرتع به‌تاخت درآورد. دشتبانان با دیدن او، دستگیرش کردند و پیش شاه بردند. زن همهٔ ماجرا را برای او تعریف کرد. شاه گفت:

ــ زن، تو با چه جرأتی اسب را داخل مرتع ممنوعه من کرده‌ای؟

زن جواب داد:

ـ شاه، شوهرم را دستگیر کرده‌ای، به‌زندان انداخته‌ای. هر کار هم کردم که بیایم درد دلم را با تو در میان بگذارم، اجازه ندادند. دیدم در سرزمین تو، از راه راست نمی‌توان به‌جایی رسید. در نتیجه راه خلاف را در پیش گرفتم و اسبم را داخل مرتع تو کردم تا دستگیرم کنند و پیش تو بیاورند. حالا می‌بینی که اینجا هستم.

شاه بسیار خشمگین شد و فرمان داد تا او را ببرند و به‌زندان بیندازند. زن در حالی‌که به‌زندان برده می‌شد، گفت:

ـ شاه، اگر کسی تو را از مرگ نجات بدهد، با او چه می‌کنی؟

شاه گفت:

ـ من هم او را از مرگ نجات می‌دهم.

زن گفت:

ـ در این‌صورت پس چرا مرا زندانی می‌کنی؟ من همان زنی هستم که تو را خنداندم و استخوان از گلوی تو خارج شد و تو از مرگ نجات پیدا کردی.

شاه با شنیدن این حرفها، زن را شناخت. نه تنها او را به‌زندان نفرستاد، شوهرش را هم از زندان آزاد کرد.

تاجر با دیدن زنش گفت:

ـ زن تو اینجا چه می‌کنی؟

زن جواب داد:

ـ مرد، فعلاً بیا برویم، در راه همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.

زن و شوهر راه خانه‌شان را در پیش گرفتند. زن در طول راه همه ماجراهایی را که از سرگذرانده بود، برای شوهرش تعریف کرد. مرد همسرش را ستود و اظهار رضایت کرد. آنها به‌خانه رسیدند و در جوار یکدیگر زندگی را از سر گرفتند.



خان خسیس و پسر عاقل

یکی بود، یکی نبود، در روزگاران قدیم، خان خسیسی بود. خان ایلخی بزرگی داشت که در آن از همه نژادها اسب پیدا می‌شد. کسان بسیاری بودند که چشمشان دنبال این اسبها بود. امّا نگهبانان بسیار قوی، از آنها پاسداری می‌کردند. اگر پاسداری از اسبها در تابستان آسان بود، در زمستان اینطور نبود.

در این سرزمین، زمستان سردی آغاز شد که از شدت برف و بوران چشم جایی را نمی‌دید. خان از هرکس خواست پاسداری از ایلخی او را به‌عهده بگیرد، کسی زیر بار نرفت. خان به‌ناچار امر کرد تا جار بزنند هرکس که یک روز از ایلخی او پاسداری کند، هر اسبی را که دوست داشته باشد، به‌او هدیه خواهد کرد. از جوانانی که چشمشان به‌دنبال اسبهای ایلخی خان بود، هرکس داوطلب این کار می‌شد، شب در حال پاسداری یخ می‌بست و به‌آرزوی خود نمی‌رسید. خان خسیس، از یک سو از این جریان خوشحال می‌شد، چون اسبی به کسی نمی‌داد، از سوی دیگر می‌ترسید که اگر زمستان به‌همین شدت تداوم پیدا کند، دیگر کسی در سرزمینش پیدا نشود که از ایلخی او پاسداری کند.

در یکی از روزها، جوان قوی هیکلی پیش خان رفت و گفت:

ـ خان، می‌خواهم امشب پاسداری از ایلخی تو را به‌عهده بگیرم.

خان گفت:

ـ اگر از عهدهٔ این کار برآیی، بهترین اسبم را به‌تو خواهم داد.

آن روز پس از توافق، از یکدیگر جدا شدند. جوان پس از بازگشت به‌خانه، پوستین به‌جا مانده از پدرش را به‌تن کرد، کلاه ضخیم او را برسر نهاد، جورابهای پشمی پوشید و به‌طرف

قلعه‌ای که اسبها در آنجا نگهداری می‌شدند، به‌راه افتاد. از شدت سوز و سرما، گام از گام برداشته نمی‌شد.

خان خسیس با خود می‌گفت: «او هم مانند بقیه یخ خواهد بست و چیزی نصیبش نخواهد شد.»

جوان پس از طی مسافت زیادی، به‌قلعه محل نگهداری اسبها رسید. صدای سمکوب اسبها و شیهه آنها در فضای اطراف پیچیده بود. ابتدا ترس براو غلبه کرد، امّا بعد اندیشید: «ترسیدن از مردانگی به‌دور است، هرطور شده باید سرقولم بایستم.» در آستانه قلعه ایستاد و دید که اگر سرما به‌همان حدّت تداوم پیدا کند، از شدت سرما هلاک خواهد شد. از اصطبل قلعه، اسبی را بیرون کشید، سوار شد و در جلو اصطبل و در اطراف قلعه شروع به‌تاخت کرد. آن‌قدر به‌این کار ادامه داد تا بدنش گرم شد. همانطور که اسب را به‌تاخت درآورده بود، صدای بانگ خروسهای روستا را شنید. خیلی خوشحال شد. چون هوا کم‌کم روشن می‌شد.

خان صبح سحر، به‌اتفاق افراد خود آمدند تا ببینند که آیا جوان مرده یا هنوز زنده است. آنها جوان را زنده و در حالی دیدند که جلو در قلعه مشغول قدم‌زدن بود. جوان با دیدن خان گفت:

ـ خان، من به‌قولی که داده بودم، عمل کردم، تو هم باید همین کار را بکنی. اسبی را که گفته بودی، بده بروم.

خان گرچه از این حرف ناراحت شد، امّا به‌روی خود نیاورد و گفت:

ـ آیا تو امشب در چنین هوای سرد و بورانی، از اسبهای من پاسداری کرده و زنده مانده‌ای؟

جوان گفت:

ـ البته که تمام شب را اینجا بودم. اگر من پاسداری نمی‌کردم، دزدها همه اسبهایت را برده بودند و تو حالا یک اسب هم نداشتی.

خان گفت:

ـ اگر راست می‌گویی، آن‌را ثابت کن.

جوان گفت:

ـ خان، امشب در حومهٔ روستا، خانه‌ای آتش گرفته بود. مردم برای کمک، به‌آن سو می‌دویدند. اگر باور نمی‌کنی، برو از اهالی روستا بپرس. من هم اگر بالای قلعه نبودم، نمی‌توانستم آنها را ببینم.

خان گفت:

ـ پس با این حساب، علّت زنده ماندن تو، به‌خاطر گرمای همان آتش‌سوزی بوده، بنابراین اسبی به‌تو تعلق نمی‌گیرد.

جوان گفت:

ـ خان، حالاکه این‌طور فکر می‌کنی و نمی‌خواهی اسبی راکه‌قولش را داده بودی، بدهی، دست‌کم یک روز مرا هم با خود، به‌شکار ببر.

خان پیشنهاد او را پذیرفت و گفت:

ـ عیبی ندارد. همین فردا به‌شکار خواهم رفت. آماده باش تو را همراه ببرم.

فردای آن روز، خان به‌اتفاق افرادش، جوان را هم برداشت و عازم شکار شد. در طول راه قرقاولها و کبکهای زیادی شکار کردند و سرانجام به‌جنگل انبوهی رسیدند.

خان گفت:

ـ بیایید کمی غذا بخوریم و بعد استراحتی بکنیم.

خان از جوان خواست که قرقاولها را بپزد. جوان چند قرقاول را برداشت، از درخت بالا رفت، آنها را از شاخه‌های آن آویخت و پایین آمد. در پای درخت چند چوب خشک و مقداری خس و خاشاک جمع کرد، آنها را آتش زد و گفت:

ـ خان محترم، همین الان کباب حاضر می‌شود.

خان با دیدن آتش و قرقاولهای بالای درخت، حیرت‌زده پرسید:

ـ پسر تو دیوانه شده‌ای؟ با آتش دو سه تا چوب خشک در پای درخت، قرقاولها در بالای درخت کباب می‌شوند؟

جوان به‌استهزاء خندید و گفت:

ـ خان، این کار را من از محترم‌ترین شخص شهر خود، یاد گرفته‌ام.

خان گفت:

ـ غیرممکن است، من که باور نمی‌کنم.

جوان گفت:

ـ حالا که این را باور نمی‌کنی، پس چرا می‌گویی آتشی که در آن سوی روستا روشن شده بود، در این سوی روستا، آن هم در یک شب سرد و بورانی، مرا که از اسبهای ایلخی تو پاسداری می‌کردم، گرم کرده است.

خان با شنیدن حرفهای جوان، به‌وخامت اوضاع پی‌برد، سرش را پایین انداخت و ترسید که اگر جوان تعبیری را که به‌کار برده، با صراحت بیشتری بیان کند، پیش دوستان و افرادش تحقیر شود. از این‌رو به‌ناچار اسبی را که وعده داده بود، به‌جوان داد.



بچّهٔ عاقل

یکی بود، یکی نبود، در روزگاران قدیم، خان ستمکاری بود. خان هر بار به بهانه‌ای روستاها و شهرهای اطراف خود را تصرف می‌کرد، دار و ندار ساکنان آنها را به‌غارت می‌برد. در جوار شهر محل زندگی خان، روستایی بود که تصرّف آن برای خان سخت مشکل شده بود. چون در آن روستا، پیرمردان با تجربه، نیرنگهای خان را خنثی می‌کردند و او را شکست می‌دادند.

روزی خان افراد خود را دور خود جمع کرد و برای تصرف روستا با آنها به‌رایزنی پرداخت. رئیس مشاوران خان گفت:

ـ تا وقتی که در آن روستا، آدمهای باهوش و جهاندیده وجود دارند، تصرف روستا مشکل خواهد بود. بنابراین بهتر است قبل از هر کاری به هر طریقی که شده آنها را از بین ببریم و بعد کارمان را شروع کنیم. زیرا در آن صورت کار آسان خواهد بود.

خان از این پیشنهاد خوشش آمد. همان روز افراد خود را به‌آن روستا فرستاد تا هرطور شده، با هر ترفندی که ممکن است، آدمهای دانا و پیرمردان آنجا را فریب دهند و پیش او بیاورند.

افراد خان با هم و همزمان وارد روستا شدند، هر کدام به‌خانهٔ یکی از پیرمردان روستا رفتند و با نیرنگ گفتند:

ـ خان ما، با مشکلی مواجه شده است. تنها امیدش به‌شماست. از شما خواسته برای مشورت و چاره‌جویی به‌مدت یک روز هم که شده، پیش او بروید.

نیمی از پیرمردان با رضایت خاطر و نیمی دیگر از سر ناچاری با افراد خان، به‌راه افتادند.

سواری را پیش خود خوانده سه سیب به‌او داد و گفت:

ـ یکی از این سیبها یکساله، یکی دو ساله و دیگری سه ساله است. سیبها را می‌بری به‌آن روستا، مردم را در میدان جمع می‌کنی و می‌گویی خان امر کرده تا شما چند ساله بودن این سیبها را تعیین کنید. به‌آنها بگو که خان تنها سه روز مهلت داده، اگر در این مدت، چند ساله بودن سیبها را تعیین نکنند، روستایشان تصرف خواهد شد. این را هم بگو که اگر کسی از بین آنها، به‌راز سیبها پی ببرد و حیوانی را که من دوست دارم، برایم بیاورد، پاداش خوبی دریافت خواهد کرد. به‌شرطی که این شخص قد بسیار بلندی داشته باشد، طوری که من از پایین به‌بالا او را نگاه کنم.

چاپار برروی اسب جست، تا پیام خان را به‌اهالی همان روستا برساند. او پس از رسیدن به‌روستا، مردم روستا را در میدان جمع کرد، پیام خان را به‌گوش آنها رساند، سیبها را تحویل داد و بازگشت.

مردم روستا هر چه فکر کردند، نتوانستند اسرار سیبها را تعیین کنند.

در این روستا، پیرزنی، نوه کوچکی به‌نام احمد داشت. او هم عاقل و هم دلاور بود. آن شب او برای پی بردن به‌راز سیبها، خوابش نبرد. هر چه فکر کرد، نتوانست جواب سؤالهای خان را پیدا کند. سرانجام به‌این نتیجه رسید که در این‌باره، از بزرگترها باید کمک بگیرد. از مادربزرگش پرسید:

ـ مادربزرگ، آیا در روستا، از آن پیرمردان عاقل کسی باقی مانده؟

پیرزن گفت:

ـ پسرم، تنها یک نفر که سنش از صد تجاوز می‌کند، در حاشیه روستا زندگی می‌کند و چون صدمه دیده و قادر به‌حرکت نیست، افراد خان از بردن او صرفنظر کرده‌اند.

احمد صبح زود از خواب بیدار شد، پیش آن پیرمرد رفت و او را دید که با چهره‌ای نورانی، ریش و زلفهایی به‌سفیدی برف، چشمهای بسته و پاهای شکسته نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد.

احمد با ادب و احترام پیش رفت، سلام کرد و گفت که برای مشورت پیش او آمده است.

پیر مرد پرسید.

ـ پسرم، از من چه می‌خواهی؟

احمد، شرایط خان را برای او شرح داد و از او کمک خواست. پیرمرد دستش را برروی پیشانی خود گذاشت، مدتی فکر کرد و سپس طرز پیدا کردن جوابهای سؤال خان را به‌او یاد داد و گفت:

ـ پسرم، تنها جواب یکی از سؤالهای خان را من نمی‌دانم. آن‌را باید خودت پیدا کنی. منظورم، تعیین حیوانی است که خان از آن خوشش می‌آید. این کار هم تنها یک راه حل دارد و آن این است که به‌طریقی وارد شهر خان بشوی و با تدبیر و احتیاط آن‌را از اهالی همین شهر یاد بگیری.

احمد گفت:

ـ همین الان راه می‌افتم تا آن‌را هم یاد بگیرم.

احمد از پیرمرد سپاسگزاری کرد و از او جدا شد. در این هنگام پیرزنی را دید که برای افروختن تنور، خس و خاشاک جمع‌آوری می‌کرد. او خواهر پیرمرد بود و غیر از او، کسی را در دنیا نداشت. احمد پرسید:

ـ مادر، این خس و خاشاک را می‌خواهی چه کنی؟

پیرزن جواب داد:

ـ پسرم، هیزم‌مان تمام شده، کسی را هم نداریم به‌جنگل برود و برای ما هیزم بیاورد، برای همین است که خس و خاشاکها را جمع می‌کنم.

احمد از پیرزن تبر و طناب خواست.

پیرز ن آنها را آورد و به‌احمد داد. احمد رفت از جنگل یک بسته بزرگ هیزم آورد، آنها را در گوشه حیاط پیرزن ریخت و رفت. در طول راه در این فکر بود که چگونه می‌تواند به‌خواست خان پی‌ببرد. همین که به‌حومهٔ شهر خان رسید، دید همه جا پاسدارها شمشیر به‌دست صف کشیده‌اند و عبور از میان آنها ممکن نیست. امّا در گوشه‌ای از حومه شهر، نزدیک مرز مشترک، گله گوسفندهای خان، برروی چمن مشغول چرا هستند و گه گاه، به‌این طرف و آن طرف حرکت می‌کنند. احمد با دیدن این وضعیت، به‌چوپان روستای خودشان نزدیک شد، ماجرا را با او در میان‌گذاشت و از او، خواهش کرد که یکی ازگوسفندهایش را

سر ببرد، پوستش را درسته درآورد و به‌او بدهد. چوپان در عرض پنج دقیقه، سر قوچ بزرگی را برید، پوستش را درسته درآورد و به‌احمد داد. احمد پوست را در دستمالی پیچید و مستقیماً به‌طرف گلّه گوسفندهای خان به‌راه افتاد. او در زیر درختی، پوست گوسفند را به‌تن کرد و چهار دست و پا به‌سوی گله به‌راه افتاد و در میان گوسفندان بُر خورد. سپس فاصله خود را از گله زیادتر کرد، از داخل پوست خارج شد، پوست را در دستمال پیچید. نگاه کرد و دید چوپان خان، در فاصله‌ای دور، برروی چمن درازکشیده و با نی خود آهنگ «بیاتی» می‌نوازد. در کنار او بزی ایستاده بود که شاخها و پشمهایش برق می‌زد. کمی نزدیکتر رفت و دید که شاخهای بز را زراندود کرده‌اند و زنگولهٔ گردنش از جنس طلا است. برروی بز، شالی از ترمه انداخته بودند. خلاصه دردسرتان ندهم، بز را چنان آراسته بودند که انسان از تماشای آن دچار حیرت می‌شد.

احمد به‌تماشای بز نشست. چوپان که او را در آن حال دیده بود، گفت:

ـ پسرم، زیادی نگاهش می‌کنی، چه شده؟

احمد گفت:

ـ برادر چوپان، من در عمرم همچو بزی ندیده‌ام، برای همین است که نگاهش می‌کنم.

چوپان پرسید:

ـ مگر تو اهل این شهر نیستی؟ در این شهر کسی نیست که این بز را ندیده باشد.

احمد دید که اگر چوپان او را شناسایی کند، کار به‌جاهای باریکی خواهد کشید. از این‌رو گفت:

ـ من هم اهل همین شهر هستم، امّا چون مادرم تا این روز نگذاشته جایی بروم، برای همین، این بز را ندیده‌ام.

چون گفت:

ـ پس در این صورت بدان که این بز، از آن خان ما است. او از دوران کودکی بزها را دوست می‌داشت. این بز را هم با امر او، تزیین کرده‌اند. احمد با شنیدن این خبر، نمی‌دانست از فرط خوشحالی چه کند. برگشت، از چوپان کمی فاصله گرفت، پوست گوسفند را به‌تن کرد، بین گوسفندها بُر خورد، چهار دست و پا و سینه‌خیز به‌روستای خودشان رسید. احمد دید

اهالی روستا مأیوس و ناامید نمی‌دانند چه کنند. چون اگر همان روز، به‌سؤالهای خان جواب نمی‌دادند، روستایشان از طرف خان اشغال می‌شد. احمد پیش رفت و گفت:

ـ جماعت، برای من یک شتر دراز قد و یک بز حاضر کنید. می‌خواهم پیش خان بروم، به‌سؤالهای او پاسخ دهم و روستایمان را از خطر نجات دهم. همه به‌حرفهای احمد خندیدند و گفتند:

ـ بچه، حتماً وقت مرگت فرا رسیده، از خشم خان نمی‌ترسی؟

احمد جواب داد:

ـ نه، من از خان نمی‌ترسم.

آنها گفتند:

ـ بچه، به‌محض اینکه خان چشمش به‌تو بیفتد، خیال خواهد کرد که او رادست انداخته‌ایم. خواهد گفت در روستای به‌آن بزرگی، آدمی پیدا نمی‌شود که بچه‌ای را پیش او فرستاده‌اند؟

احمد گفت:

ـ شما حیواناتی راکه از شما خواستم به‌من بدهید. به بقیه کارها، کاری نداشته باشید.

روستاییان چون دیدند چارهٔ دیگری ندارند، یک شتر بلند قامت پیدا کردند بـه‌احمد دادند، احمد سوار شتر شد، طناب بزی را هم که برگردنش بسته بودند، به‌دست گرفت، سیبها را برداشت و به‌راه افتاد.

افراد خان، با دیدن احمد او را به‌سرای خان بردند. خان با دیدن احمد خشـمگین شـد. خواست او را زندانی کند، امّا چون چشمش به‌بز افتاد، اندیشید: «جواب یکی از سؤالهایم را پیدا کرده، ببینم به‌سایر سؤالها چه جوابی می‌دهد.» رو به‌احمد کرد و گفت:

ـ پسرم، من گفته بودم کسی راکه پیش من می‌فرستند، از من بلندتر باشد و من وقتی با او صحبت می‌کنم، از پایین به‌بالا او را نگاه کنم. چرا این شرط مرا نادیده گرفته‌اید؟

احمد گفت:

ـ خان سلامت باشند، مگر نمی‌بینید که من برروی شتر از شما خیلی بلندترم و حالا هم که با من حرف می‌زنید، از پایین به‌بالا نگاه می‌کنید.

خان گفت:

ـ امّا اگر تو از روی شتر پایین بیایی، قدّت تا زانوی من هم نمی‌رسد.

احمد گفت:

ـ دلیلی ندارد که من از شتر پایین بیایم تا قدّم به‌زانوی شما نرسد.

خان دید بچه بسیار حاضر جواب است. از این‌رو گفت:

ـ بچه جان، بگو ببینم اسرار سیبها را هم می‌دانی؟

احمد گفت:

ـ خان سلامت باشند، همانطور که شما شرایطی را پیش روی ما گذاشته‌اید، من هم شرطی دارم. فرمان صادر کنید تا همهٔ مردم در میدان شهر جمع شوند، در حضور آنها اسرار سیبها را فاش کنم.

خان هرچه اصرار کرد که همانجا این کار را بکند، بچّه زیر بار نرفت. خان گفت:

ـ تو که این همه مخالفت می‌کنی، اگر جواب سؤالهای مرا درست ندهی، دستور خواهم داد گردنت را بزنند.

احمد گفت:

ـ من موافقم.

با فرمان خان، تختی در میدان شهر گذاشته شد و مردم شهر همه در آنجا جمع شدند.

خان با دسته‌ای از افراد نزدیک خود، وارد میدان شد، برروی تخت نشست. احمد پیش رفت و گفت:

ـ خان سلامت باشند، اگر من به‌سؤالهای شما جواب درست دادم، شما هم نباید به‌روستای ما دست‌درازی کنید. به‌علاوه باید پیرمردان روستای ما را که زندانی کرده‌اید، آزاد کنید. امّا اگر جواب سؤالهای شما را درست نگفتم، هر کاری می‌خواهید، با من بکنید.

خان در حضور همه مردم قول داد که شرایط را مراعات خواهد کرد.

احمد یک ظرف آب خواست. فوراً آن‌را حاضر کردند. او هر سه سیب را به‌داخل آب انداخت. یکی از سیبها ته‌نشین شد. یکی در میان آب ماند و سومی کاملاً بروی آب شناور شد.

احمد گفت:

ـ اوّلین سیب چون تازه است و هنوز شیرهٔ داخلش را حفظ کرده، سنگین است و بنابراین در آب ظرف ته‌نشین شده است. سیب دوّمی، سال گذشته چیده شده، یکساله است، تا حدودی آبش را از دست داده، به‌همین دلیل در میان آب قرار گرفته. سومین سیب، سه ساله است، تمام آب خود را از دست داده و از همه سبک‌تر شده است، بنابراین برروی آب شناور است.

افراد خان دیدند که احمد به‌همه سؤالها جواب درستی داده است. از این کار دچار حیرت شدند. نمی‌دانستند چه کنند. خان خواست زیر قولش بزند، امّا دید در بین مردم رسوا خواهد شد. به‌ناچار پیرمردان زندانی روستا را آزاد کرد و قول داد به‌روستای آنان دست‌درازی نکند.

احمد و پیرمردان روستا، به‌روستای خود بازگشتند. اهالی روستا با آگاه شدن از این خبر، به‌استقبال احمد رفتند، او را تحسین و تشویق کردند.

بلی، به‌این ترتیب احمد کوچولو، با عقل و درایت خود، روستایشان را از خطر نجات داد. از آسمان سه سیب افتاد؛ یکی از آنِ نقّال، یکی از آنِ پیرمرد مشاور و یکی از آنِ احمد.



بزرگی به‌عقل است، نه به‌سال

یکی بود، یکی نبود، مرد عالمِ عاقلِ جهاندیده‌ای بود. او پسری داشت که فیّاض می‌گفتند. فیّاض هم، عاقل، با معرفت، سالار و تحصیل کرده بود.

مادر فیّاض مرتب به‌شوهرش می‌گفت:

ـ مرد، پسرت به‌سن پانزده سالگی رسیده، تحصیلات خود را هم تمام کرده، خودش هم عاقل و کاردان است، چرا برایش زن نمی‌گیریم؟

مرد جواب می‌داد:

ـ زن، آنچه گفتی، همه‌اش درست است، امّا پسر ما، یک عیب دارد، وقتی آن عیب را رفع کرد، برایش زن می‌گیریم.

زن گفت:

ـ مرد، بگو، ببینم پسر ما چه عیبی دارد؟

مرد جواب داد:

ـ اگر می‌خواهی به‌عیب او پی‌ببری، وقتی فیّاض به‌خانه آمد، تو حرف ازدواج او را به‌میان بکش و من به‌تو می‌گویم که برای ازدواج او، پول زیادی باید پس‌انداز کنیم. در حال حاضر، چنین پس‌اندازی نداریم. در این موقع تو، صد تومان پول بیاور، به‌من بده و بگو: «بگیر این هم پول.» پس از آن، هر کاری من کردم، تو سکوت کن، چیزی نگو. پس از رفتن فیّاض، همه چیز را برای تو روشن می‌کنم.

زن و مرد در بین خودشان به‌توافق رسیدند. مدت زمان زیادی نگذشته بود که پسرشان از راه رسید. پس از صحبتهای پراکنده، زن گفت:

ـ مرد، پسر ما قد و قواره‌ای پیدا کرده، پسر بزرگی شده، بیا برای او زن بگیریم.

مرد گفت:

ـ زن، تو راست می‌گویی، امّا برای عروسی، کمی پول لازم داریم.

زن گفت:

ـ من از پولهایی که برای مخارج خانه می‌دادی، کمی پس‌انداز کرده‌ام، در اختیارت می‌گذارم، این کار را شروع کنیم.

زن به‌محض تمام شدن حرفهایش، یک دسته پول از صندوق درآورد، به‌شوهرش داد. شوهرش پرسید:

ـ این پول چقدر است؟

زن جواب داد:

ـ صد تومان.

مرد پولها را از پنجره بیرون انداخت و گفت:

ـ زن، مگر با این پول، می‌شود عروسی راه انداخت؟

زن با دیدن رفتار شوهرش دست و پای خود را گم کرد، امّا پسرش خونسرد و بی‌اعتنا، عکس‌العملی از خود نشان نداد، انگار پول دور انداخته شده، ارزش زباله را هم نداشته است.

پس از این ماجرا، پسر بلند شد و از خانه بیرون رفت. مرد زن خود را صدا کرد و گفت:

ـ زن، حالا دیدی که پسر ما چه عیبی دارد؟

زن گفت:

ـ مرد، من که چیزی نفهمیدم، تو بگو، پسر ما چه عیبی دارد؟

مرد گفت:

ـ زن، عیب پسر ما در این است که هنوز قدر پولهایی را که با زحمت به‌دست می‌آید، نمی‌داند. اگر می‌دانست، وقتی من پولها را از پنجره دور می‌انداختم، او هم مانند تو دچار هیجان می‌شد. دیدی که هیچ به‌روی خود نیاورد. حالا او را باید سرکاری بفرستیم، زحمت بکشد و با عرق جبین راه پول درآوردن را یاد بگیرد. در آن صورت، قدر پول را هم می‌فهمد.

مرد، همان روز پسرش را برد و پیش آهنگری به شاگردی گذاشت. پسر زیر دست آهنگر،

یک ماه کار کرد. استاد دید که شاگردش با همه توان، به کار خود چسبیده است. علاوه بر آن، با استعداد و کاردان هم هست و درآمد او هم، در آن مدّت افزایش یافته است. از این‌رو در آخر ماه، به‌او ده تومان دستمزد داد.

فیّاض پول را آورد، به‌پدرش داد و گفت:

ـ این درآمد ماهیانه من است، این را برای من نگه‌دار.

پدر به‌محض گرفتن پولها، آن‌را از پنجره بیرون انداخت. فیّاض نتوانست خودداری کند، هیجان‌زده گفت:

ـ پدر، چه کار می‌کنی؟ من یک ماه تمام عرق ریخته‌ام، پتک زده‌ام، دستهایم تاول زده، این پول را به‌دست آورده‌ام، تو آن‌را دور می‌اندازی؟

مرد، به‌همسر خود چشمک زد و گفت:

ـ زن حالا، دیدی آن روز که پسر ما نمی‌دانست پول با چه زحمتی به‌دست می‌آید، برای او عیب بود. حالا که قدر پول را می‌داند، دیگر هیچ نگرانی از او ندارم.

فیّاض به‌راستی هم جوان عاقل و کاردانی شده بود. در کوچه و مدرسه،، همه او را دوست داشتند. حتی پسر شاه هم با او دوست شده بود. همیشه او را به خانه‌شان می‌برد و با او بازی می‌کرد.

شاه برای اینکه از همبازی پسرش شناختی داشته باشد، یک روز هر دو آنان را پیش خود خواند و با آنها مشغول صحبت شد. برای اینکه عقل فیّاض را بسنجد، به‌هر یک از آنها یک قران پول داد و گفت:

ـ بروید برای من یک چیز شیرین بخرید و بیاورید.

پسر شاه رفت، یک کیسه نقل خرید و فیّاض از قصاب محل، زبان گوسفندی خرید. هر دو خریدهای خود را آوردند و به‌شاه دادند. شاه سر کیسه را باز کرد و دید، پسر نقل خریده. بسته فیّاض را باز کرد و دید زبان گوسفند خریده است. شگفت‌زده پرسید:

ـ پسرم، من به‌تو گفتم، چیز شیرینی برایم بخر، پس چرا زبان خریده‌ای؟

فیّاض گفت:

ـ پادشاه سلامت باشند، من فکر کردم در دنیا شیرین‌تر از زبان، چیزی وجود ندارد،

به‌همین جهت زبان خریدم.

شاه این بار، به‌هر یک از آنها یک قران داد و از آنها خواست که یک چیز تلخ برای او بخرند.

پسر شاه رفت یک کیسه فلفل تند خرید و آورد. امّا فیّاض باز هم زبان گوسفند خرید. شاه خریدها را دید، رو به‌فیّاض کرد و گفت:

ـ پسر وقتی به‌تو گفته می‌شود چیز شیرین بخر، زبان می‌خری، وقتی هم گفته می‌شود چیز تلخ بخر، باز هم زبان می‌خری، معنی این کارها چیست؟

فیّاض گفت:

ـ پادشاها، تلخ‌تر از زبان چه می‌تواند باشد؟ تندی فلفل پس از یک ساعت برطرف می‌شود؛ امّا تلخی حرفهایی که با زبان گفته می‌شود هرگز از بین نمی‌رود. بسته به‌سخنانی که گفته می‌شود، زبان هم شیرین و هم تلخ است.

پس از این صحبتها، علاقه شاه نسبت به‌فیّاض افزایش یافت. گاه و بیگاه او را پیش خود می‌خواند و با او صحبت می‌کرد. حتی وقتی به‌گشت و گذار می‌رفت، او را هم همراه خود می‌برد.

ماهها و سالها گذشت، در یکی از روزها وزیر بزرگ شاه مرد. شاه خیلی فکر کرد که چه کسی را جانشین او کند، امّا فکرش به‌جایی نرسید. سرانجام به‌یکی از وزرای سرای گفت:

ـ در فلان جا، مردی زندگی می‌کند که از نسل شاهزاده‌هاست، شاید برای این کار مناسب باشد.

شاه فرمان داد آن مرد را پیش او بیاورند تا ببیند که او کیست.

فیّاض هم که در آنجا بود، گفت:

ـ پادشاها، اگر عصبانی نشوید، من هم حرفی دارم.

شاه که علاقه زیادی به‌او داشت، اجازه صحبت داد. فیّاض گفت:

ـ پادشاها، اگر می‌خواهید عقل و شعور و کاردانی او را بیازمایید، پیش از آنکه به‌اینجا آورده شود، تغییر لباس دهید، به‌خانه او بروید، ببینید آیا او می‌تواند خانه خود را اداره کند؟ آیا صاحب عقل و شعوری است یا نه. اگر رضایت داشتید، دستور آوردنش را صادر کنید و هر

کاری که می‌خواهید بکنید، وگرنه اگر او را همین‌طوری پیش خود بخوانید و سرصحبت را باز کنید، او همه نقصانهای خود را پنهان خواهد کرد.

شاه به‌منظور فیّاض پی برد. یکی از وزرا و فیّاض را برداشت و با لباس درویشی به‌سوی خانه آن شخص رفت. وقتی به‌خانه آن مرد رسیدند، هوا تاریک شده بود. در زدند. سه بچه در را به‌روی آنان باز کردند و خنده‌کنان پرسیدند:

ــ با چه‌کسی کار دارید؟

شاه گفت:

ــ پدرتان را صدا کنید، کار دارم.

بچه‌ها رفتند به‌پدر خود خبر دادند که دم در، با او کار دارند. مرد که از خواب بیدار شده بود، عبایی به‌دوش گرفت، با زیرشلواری و پیراهن سفید، دم در حاضر شد.

مهمانان گفتند:

ــ برادر، می‌توانی به‌مدت یک ساعت، ما را مهمان کنی؟

مرد به‌ناچار آنها را به‌خانه برد. مهمانان خواستند سر صحبت را باز کنند، امّا، بچه‌ها به‌قدری سر و صدا به‌راه انداخته بودند که این کار ممکن نمی‌شد. هر چه پدرشان عصبانی شد، داد زد، اعتنایی به‌پدر نکردند. انگار صدا به‌صدا نمی‌رسید.

شاه برای اینکه سخاوت آن شخص را بیازماید، گفت:

ــ برادر، چون دیروقت وارد شهر شده‌ایم، بازار و دکانها بسته بود، چیزی برای خوردن پیدا نکردیم. پول بدهیم شاید شما بتوانید از همسایه‌ها چیزی برای خوردن ما تهیه کنید.

صاحبخانه گفت:

ــ نشنیده‌اید مهمانی که دیر می‌رسد، از جیب خود می‌خورد. در این وقت شب، چیزی پیدا نمی‌شود.

پس از مدتی، حوصلهٔ وزیر سر رفت و گفت:

ــ برادر، بگذار با تورو راست باشیم. شاه می‌خواهد تو را به‌عنوان وزیر بزرگ خود انتخاب کند. حالا آمده‌ایم ببینیم آیا تو، از عهدهٔ این کار برمی‌آیی یا نه.

مرد با شنیدن این حرف، شروع به‌خودستایی کرد و گفت:

ـ بزرگ وزیری درست کاری است که در توانایی من است.

او از قواعد و قوانین وزارت آن‌قدر حرف زد که چیزی نمانده بود شاه او را با خود ببرد. امّا بچه‌ها بار دیگر سر و صدا به‌راه انداختند و همه چیز را به‌هم ریختند. مرد بلند شد و بچه‌ها را با خشونت به‌اتاق برد. شاه از این فرصت استفاده کرد و به‌وزیر گفت:

ـ وزیر نظرت چیست. او را به‌عنوان وزیر بزرگ خود بپذیرم؟

فیّاض دید که شاه فریب حرفهای آن شخص را خورده، مرتکب اشتباه خواهد شد، از این‌رو گفت:

ـ پادشاها، حرف زدن در مقابل تو، در حد من نیست. امّا کمی صبر داشته باشید، به‌حرفهای آن مرد، توجه نکنید، به‌کارهای او فکر کنید. این شخص لایق وزارت نیست.

شاه پرسید:

ـ چرا؟

فیّاض جواب داد:

ـ پادشاه من، این شخص خیلی تنبل و بی‌احتیاط است. وقتی ما اینجا رسیدیم، هوا تازه تاریک شده بود، امّا او در خواب شیرین بود. بچه‌هایش رفتند و او را از خواب بیدار کردند و او شب هنگام، با دستهای خالی، با زیرشلواری و پیراهن به‌پیشواز کسانی آمد که هیچ یک از آنها را نمی‌شناخت، و این، از بی‌احتیاطی او خبر می‌دهد. اگر به‌جای ما دشمنان به‌سراغ او آمده بودند، چه می‌شد؟ کسی که از اداره فرزندان خود عاجز است، چگونه می‌تواند یک مملکت را اداره کند؟ ما شنیده‌ایم که وزرا باید دست و دلباز و سخاوتمند باشند، امّا او حتی حاضر نشد با پول خود ما، برای ما غذایی تهیه کند. با این خصوصیات، چه انتظاری از او می‌توان داشت؟ می‌ماند تعریفهایی که از خود می‌کرد، این هم نشانی از عجز و ناتوانی اوست. آدمهای عاقل، کاردان و سالار هیچ وقت از خودشان تعریف نمی‌کنند.

چون شاه دید فیّاض راست می‌گوید، از جا برخاستند و خانه آن شخص را ترک کردند. پس از طی مسافتی فیّاض گفت:

ـ پادشاها، خانه ما دیده می‌شود، اجازه مرخصی می‌خواهم.

شاه گفت:

ـ پسرم، در این وقت شب، تنها نمی‌شود رفت. تو را به‌خانه‌ات می‌رسانیم و بعد برمی‌گردیم.

هر سه به‌سوی خانهٔ فیّاض به‌راه افتادند. وقتی رسیدند، دیدند در خانه فیّاض، چراغی روشن است. شاه شگفت‌زده با خودگفت: «در این وقت شب، چرا نخوابیده‌اند؟» از پنجره نگاه کردند، دیدند پیش روی پدر فیّاض، کتابها و دفاتری هست و او مشغول مطالعه و نوشتن است. نقشه‌ای هم از دیوار اتاق آویزان شده و پدر فیّاض گاهی به‌آن نگاه می‌کند و یادداشتهایی برمی‌دارد. شاه که کنجکاو شده بود، در زد. پس از یک دقیقه، مرد در حالی که در یک دست شمشیر و در دست دیگر سپر داشت، در را به‌روی آنها باز کرد. با دیدن پسرش، آنها را به‌خانه برد. پس از صحبت کوتاهی، سفره‌ای گسترده شد. غذا آوردند. پس از صرف غذا، شاه گفت:

ـ برادر، پرسیدن عیب نیست. وقتی از پنجره نگاه می‌کردیم، دیدیم که تو نقشه را نگاه می‌کنی، چیزی را می‌خوانی و یادداشت برمی‌داری. در این وقت شب، تو چه می‌خوانی و چه می‌نویسی؟

مرد گفت:

ـ من نقشه را به‌خاطر این نگاه می‌کنم که اگر روزی سپاه دشمن غافلگیرانه به‌مملکت ما حمله کرد، چه کنیم و چطور راه دشمن را ببندیم.

شاه گفت:

ـ تو که فرمانده سپاه نیستی، چرا اینها را یاد می‌گیری؟

مرد جواب داد:

ـ درست است، من فرمانده سپاه نیستم، امّا اگر همه، از این امر آگاه باشند، یک روز به‌دردشان می‌خورد.

شاه دید مرد بسیار عاقل و با تدبیری است؛ او را برد و وزیر بزرگ خود کرد.



هفت ترکه چوب انار

یکی بود، یکی نبود، مردی بود که هفت پسر داشت. برادرها با هم می‌خوردند و می‌نوشیدند و زندگی می‌کردند. همه نسبت به‌رفتار برادرانه آنان رشک می‌بردند. هیچ دشمنی توانایی مقابله با آنها را نداشت.

نه تنها دشمنان، حتی حیوانات درنده هم زورشان به‌آنها نمی‌رسید.

آنها اگر به‌شکار می‌رفتند، با هم می‌رفتند. خرس، گرگ، پلنگ را زنده‌زنده می‌گرفتند. شوخی نیست آنها هفت برادر کوه‌پیکر بودند. یکی دست شیر، یکی پای شیر، یکی دم، یکی سر شیر، خلاصه هر کدام یک جای شیر را می‌گرفتند و آن‌را تسلیم می‌کردند. شیر که جای خود دارد، فیل هم توانایی مقاومت در برابر آنها را نداشت.

ماهها گذشت، سالها سپری شد. برادران همه ازدواج کردند و صاحب زن و بچه شدند. هر کدام از برادران، در جایی خانه خریدند و از همدیگر جدا شدند. رفت و آمد بین خانواده‌هایشان کم شده بود. به تنهایی به‌شکار می‌رفتند. نسبت به‌سرنوشت یکدیگر بی اعتنا شده بودند و این به‌دشمنانشان این فرصت را داده بود تا یک‌یک آنها را مورد تهاجم قرار دهند، خانه‌هایشان را غارت کنند و به‌اعتبارشان لطمه بزنند.

وقتی تنها به‌شکار می‌رفتند، دست خالی برمی‌گشتند. به‌پدرشان هم که پیر شده، از پا افتاده بود، هر از گاهی سر می‌زدند و از گذران زندگی، شکوه می‌کردند.

پدر دید که اگر پسرانش به‌این نحو به‌زندگی خود ادامه دهند، عاقبت خوشی نخواهند داشت. از این‌رو همه آنها را یکجا جمع کرد و گفت:

ـ پسران من، فردا پیش من بیایید و هر کدام با خود یک ترکه چوب انار بیاورید.

پسران «روی چشم» گفتند و او را ترک کردند. فردای آن روز، هر کدام یک ترکه چوب انار، با خود همراه داشت. پدرشان از هفت ترکه چوب، دسته‌ای درست کرد و با طنابی آنها را محکم به‌یکدیگر بست، آن‌را به‌نوبت به‌دست هر یک از پسرانش سپرد و گفت:

ـ پسران من، حالا نیروهایتان را امتحان کنید ببینم کدام یک از شما می‌تواند آن‌را بشکند؟

برادرها هر چه تلاش کردند، زور زدند، هیچ کدام نتوانستند دسته چوب را بشکنند. این بار پیرمرد، چوبها را یک‌یک در آورد به‌آنها داد و گفت:

ـ حالا این ترکه‌ها را بشکنید ببینم زورتان می‌رسد؟

برادران هر کدام یکی از ترکه‌ها را برداشتند، به‌محض اینکه خم کردند، چوب شکست. رو به‌پدرشان کردند و گفتند:

ـ پدر، منظور شما از شکستن این ترکه‌های چوب چیست؟

پیرمرد گفت:

ـ پسران من، این هفت ترکه چوب، تمثیلی از شما هفت برادر است. تا روزی که مانند این ترکه چوبها، با هم هستید، زور هیچ‌کس به‌شما نمی‌رسد و شما زندگی خوش و راحتی خواهید داشت؛ به‌محض اینکه از همدیگر جدا شوید، دشمنانتان می‌توانند در تنهایی شما هرکاری که بخواهند با شما بکنند. اگر از همدیگر دوری نکنید، حرف همدیگر را گوش کنید، در آن صورت نیرومند و خوشبخت خواهید شد.

پسران پیرمرد، پس از شنیدن نصیحت پدر، بار دیگر با یکدیگر متحد شدند، با یکدیگر همیاری کردند، نسبت به‌هم مهربان شدند و روزهای خوشی را از سر گرفتند.

از آن روز، هیچ‌کس یارای مقابله با آنها را پیدا نکرد و برادران پی‌بردند که به‌راستی نیرو در اتحاد است.

***

سه صنعتکار

در شهری سه صنعتکار زندگی می‌کردند. آنها با هم دوست صمیمی بودند. یکی بنّا، یکی نجّار و دیگری زرگر بود.

در یکی از روزها، بحثی میان آنها درگرفت. هر یک شروع به‌تعریف از شغل خود کردند. بنّا گفت:

ـ من می‌توانم خانه‌ای بسازم که هر یک از آجرهای آن به‌یک رنگ دیده شود. در شبانه‌روز: صبح و ظهر و شب، رنگ‌به‌رنگ شود. باد از هر سمتی بوزد، به‌آن طرف بچرخد.

نجّار گفت:

ـ من می‌توانم از چوب، اسبی بسازم که وقتی سوار می‌شوند، به‌هر طرف که خواستند برود.

زرگر گفت:

ـ من می‌توانم از طلا و نقره، خروسی بسازم که هر یک از بالهایش مانند پر طاوس به‌صد رنگ دیده شود و وقتی غریبه‌ای وارد خانه می‌شود، بانگ بزند و صاحبخانه را خبر کنند.

پس از این صحبتها، آن‌قدر به‌جرّ و بحث خود ادامه دادند که کم مانده بود دعوا کنند.

در این هنگام شاه، با وزیر خود در لباس درویشی از جلو در این سه دوست می‌گذشت. با شنیدن صحبتهای آنان، پا سست کردند. شاه از وزیر پرسید:

ـ وزیر چه کنیم؟ چطور داخل خانه آنها بشویم؟

وزیر برای این منظور، جلو در، شروع به‌خواندن قصیده‌ای کرد. دوستان با شنیدن صدای آواز وزیر، گفتند:

ـ چه خوب، درویشها را صدا کنیم بیایند، درباره ما قضاوت کنند. رفتند، درویشها را به‌خانه آوردند. آنها را در بالادست خود نشاندند. چای ریختند، غذا دادند. پس از کمی صحبت، موضوع بحث خود را با آنها در میان گذاشتند. از آنهاخواهش کردند که بگویند کدام یک از ساخته‌های آنان بهتر است.

شاه که لباس درویشی به‌تن داشت، گفت:

ـ ساخته‌های هر سه شما زیبا هستند. بهتر است ساخته‌هایتان را فردا ببرید به‌شاه نشان دهید، حرف راست را از زبان او بشنوید.

از این پیشنهاد هر سه دوست استقبال کردند. پس از گفتگوی کوتاهی، هر یک از آنان به‌سوی خانه خود به‌راه افتادند.

فردای آن روز، شاه لباس سرخ برتن کرد، برروی تخت نشست و امر کرد، بنّا، نجّار و زرگر را به‌حضور او آوردند. شاه گفت:

ـ از هر کدام شما، برای نمونه از صنعت‌تان، چیزی می‌خواهم که در دنیا بی‌نظیر باشد...

هر سه دوست پی‌بردند که درویشهای دیشبی، شاه و وزیر بوده‌اند. به‌صورت یکدیگر چشم دوختند، ولی وانمود کردند که از هیچ چیز خبر ندارند.

بنّا گفت:

ـ من خانه‌ای می‌سازم که در طول روز به‌هزار رنگ دیده شود، با تغییر زمان، تغییر رنگ دهد. صبح و ظهر و شب، در سه رنگ مختلف دیده شود، و وقتی باد می‌وزد، خانه به‌هر طرف بچرخد.

نجّار گفت:

ـ من اسبی می‌سازم که وقتی سوار می‌شوند، دهنه‌اش را به‌هر طرف برگردانند، مانند پرنده‌ای به‌آن سو پرواز کند. علاوه براین، هم در آب، هم در خشکی و هم در هوا بتواند حرکت کند.

شاه از این کارها خیلی خوشش آمد و گفت:

ـ برای ساختن آنچه گفتید، چه لازم دارید؟

گفتند:

ـ یک خورجین طلا و نقره.

شاه گفت:

ـ اینها را ببرید به‌خزانه، هر قدر که طلا و نقره لازم دارند، بردارند.

خزانه‌دار، هر سه آنان را به‌خزانه برد. هر کدام یک خورجین از طلا پر کردند، به‌خانه‌هایشان برگشتند تا به‌تعهدات خود عمل کنند...

افسانه زمان نمی‌شناسد، در عرض چهل روز، خانه، اسب و خروس ساخته شدند.

به‌شاه مژده دادند که استادان آنچه تعهد کرده بودند، به‌جا آورده‌اند.

شاه قوم و خویشان نزدیک خود را برداشت و برای دیدن خانه نو، به‌راه افتاد و دید خانه‌ای ساخته شده است که نظیر آن‌را در عمرش ندیده است. خانه در هر دقیقه، تغییر رنگ می‌داد. خروس با دیدن آنها، دم در می‌رفت و بانگ می‌زد و اسب در مقابل خانه ایستاده بود. شاه استادان را تحسین کرد و به‌نجّار گفت:

ـ اسب را سوار شو ببینم چطور راه می‌رود.

نجار برروی اسب نشست و دهنه را تکان داد. اسب در حالی‌که شیهه می‌کشید، به‌هوا برخاست، در عرض یک ساعت در اطراف ستارگان و ماه گشتی زد و برگشت.

شاه گفت:

ـ هرکس مرا دوست دارد، به‌این سه استاد هدیه بدهد.

به‌آنان آن‌قدر هدیه و پاداش دادند که نمی‌توانستند آنها را جمع کنند.

شاه همان روز، به‌خانه نو نقل مکان کرد. کسی نمی‌توانست بی‌خبر به‌حریم خانه او نزدیک شود. چون خروس بانگ می‌زد و ورود او را خبر می‌داد.

از این واقعه مدتها گذشت. یک روز پادشاهِ مملکت دیگری، غافلگیرانه به‌کشور این شاه حمله کرد. با سپاه زیادی وارد شهر شد. شب هنگام وقتی همه در خواب بودند، خروس پشت سر هم شروع به‌بانگ زدن کرد. شاه از خواب شیرین بیدار شد و خشمگینانه اندیشید که چرا خروس نمی‌گذارد او بخوابد. رفت آن‌را برداشت و محکم به‌زمین زد. همزمان وزیر خود را به‌شاه رساند و گفت:

ـ قبله عالم چرا نشسته‌ای، سپاه دشمن از هر طرف به‌داخل شهر ریخته‌اند.

شاه پی‌برد که خروس، از حمله دشمن خبر می‌داده، از شکستن و له کردن خروس بسیار پشیمان شد. فرمان داد سپاهیانش سوار اسب شوند و به‌مصاف دشمن بروند. یکی از پهلوانان، شکم اسب چوبی را از سنگ پر کرد و به‌هوا برخاست. سواران دشمن برروی زمین شمشیر می‌زدند و اسب چوبی برروی آنها سنگ می‌ریخت. هفت روز و هفت شب جنگ بدین منوال ادامه یافت. جنگی که نظیر آن تا آن روز، دیده نشده بود. سرانجام سپاهیان دشمن شکست خوردند و شهر را ترک کردند.

شاه به‌خاطر شکستن خروس به‌قدری پشیمان شده بود که در عمرش آن‌را تجربه نکرده بود. امّا پدران خوب گفته‌اند که «پشیمانی سودی ندارد» خروس را نمی‌شد از نو دوباره ساخت، زیرا استاد سازندهٔ آن، به‌خاطر کاری که از شاه سرزده بود، آزرده خاطر مملکت او را ترک کرده بود.



راز دوستی

چنین حکایت کرده‌اند که در زمان قدیم، پادشاهی زندگی می‌کرد. یگانه فرزند این شاه پسری به‌نام ملک بود که شاه او را مانند مردمک چشمهایش دوست می‌داشت.

روزی ملک سوار براسب، در ساحل دریا می‌رفت که دید مهترهایش با ممدکچل، همسایه‌شان، در حال دعوا هستند. ملک آنها را از هم جدا کرد و گفت:

ـ چه شده که همدیگر را لت و پار می‌کنید؟

مهتر گفت:

ـ آقا، من دیدم صندوقی برروی آب دریا شناور است؛ رفتم آن‌را بردارم، ممدکچل خود را رساند و گفت که صندوق را او اوّل دیده است و به‌او می‌رسد. حالا برسر آن دعوا می‌کنیم.

ملک مقداری پول به‌آنها داد و صندوق را از آنها خرید. پس از آنکه از آنها فاصله گرفت، اندیشید: «صندوق را بازکنم ببینم در داخل آن چیست. چرا آن‌را توی دریا انداخته‌اند؟» با این فکر در صندوق را بازکرد و دید در داخل آن، صندوق دیگری هست. در آن‌را هم بازکرد و دید در داخل آن هم، صندوق دیگری وجود دارد. به‌این ترتیب در هر سه صندوق را باز کرد و در سوّمین صندوق، نامه‌ای دید. آن‌را برداشت، خواند و دید نوشته شده است: «هرکس که می‌خواهد به‌راز حقیقی دوستی پی‌ببرد، به‌سه قلعه کوچک قدیمی سر بزند.»

پسر پس از خواندن نامه، پیش پدرش رفت و گفت:

ـ پدر مهربان، به‌من اجازه بدهید، می‌خواهم به‌سفر دور و درازی بروم.

شاه گفت:

ـ پسرم خیر باشد. بگو ببینم کجا قصد سفر داری؟

پسرش سکوت کرد. پدر سؤال خود را تکرار کرد. ملک چون دید پدرش دست بردار

نیست، موضوع نامه را با او در میان گذاشت. شاه خندید و گفت:

ـ پسرم، دیوانه‌ای چیزی نوشته و انداخته، تو هم بازیچهٔ حرفهای او شده‌ای؟ مگر به‌راز حقیقی دوستی در اینجا نمی‌توان پی برد؟

پسر چون دید پدرش با رفتن او مخالف است، بدون اینکه حرفی بزند، برخاست و به‌اتاق غمکده سرای رفت؛ اتاقی که هرکس درد و غمی داشت، به‌آنجا می‌رفت و اشک تلخ خود را در آنجا می‌ریخت. در این اتاق هر چه بود، به‌رنگ سیاه بود. ملک لباس سیاه پوشید، یک هفته تمام در آن اتاق گذراند و آن‌قدر اشک ریخت که رنگ نامهٔ توی دستش محو شد.

پس از این ماجرا، شاه هر چه انتظار کشید، خبری از پسرش نشد. برای پیدا کردن او جستجو را آغاز کردند و سرانجام او را در اتاق غمکده سرای یافتند و به‌شاه خبر دادند. شاه به‌اتفاق وزیر، پیش پسرش رفت، دید رنگ ملک پریده و از شدت گریه، پلکهایش متورّم شده است. شاه پرسید:

ـ پسرم چه شده، چه دردی داری؟

ملک جواب داد:

ـ برای پی بردن به‌راز حقیقی دوستی، از تو اجازه خواستم تا به‌سفر دور و درازی بروم، اجازه ندادی. هر کاری کردم خودم را راضی کنم، نتوانستم. بنابراین به‌اتاق غمکده آمدم.

پدر هر چه پسرش را نصیحت کرد، دید فایده‌ای ندارد. ناچار پس از مشورت با وزیر، به‌این نتیجه رسید که با صد سوار، ملک را راه بیندازند. به‌سواران بسپارند که پس از طی مسافتی، به‌بهانه آب دادن به‌اسبهایشان، هر یک به‌سویی پراکنده شوند و ملک را تنها بگذارند. چون وقتی او خود را تنها ببیند، حتماً به‌خانه باز می‌گردد.

شاه به‌پسر اجازه سفر داد و او را با صد سوار به‌راه انداخت. ملک چندان راهی نرفته بود که با ممدکچل مواجه شد و به‌او گفت:

ـ ممد از داخل صندوقی که از دریا گرفته شده، نامه‌ای پیدا کردم. در این نامه مطالبی نوشته شده، برای سردرآوردن از مضمون آن، راهی سفر هستم. تو هم بیا، با هم برویم.

کچل گفت:

ـ خوب بگذار بروم به‌پدر و مادرم خبر بدهم برگردم.

کچل از پدرش اجازه گرفت. مادرش در خورجین او یک قرص نان جو گذاشت و او را

راه انداخت. ممدکچل مستقیماً پیش ملک رفت و همراه او به‌راه افتاد. منزل به‌منزل راهها را پشت سر گذاشتند و پس از طی مسافتی، ممد متوجه شد که رفته رفته از تعداد سواران همراه ملک کاسته می‌شود. برای اینکه ملک به‌این موضوع پی نبرد و از راه رفته، به‌خانه بازنگردد، آن‌را بروز نداد. امّا پس از مدتی، وقتی ملک برگشت پشت سرش را نگاه کرد، دید بجز ممد کسی همراه او نیست. ممدکچل گفت:

ـ بدون سپاه از دست ما کاری ساخته نیست، بیا ما هم برگردیم.

ملک گفت:

ـ ممد، برادر، می‌بینم که برای برگشتن دلت لک زده، اگر می‌خواهی برگردی، تو هم برگرد، من تنها به‌این راه ادامه خواهم داد.

خوب گفته‌اند که «کچل‌ها زیاد می‌دانند» کچل از پایین به‌بالا او را نگاه کرد و گفت:

ـ آقا ملک، به‌یاد داشته باش کسی که می‌تواند آنجا را پیدا کند، من هستم، نه تو و بنابراین، همراه تو می‌آیم.

به‌راه خود ادامه دادند. رفتند و رفتند، درّه‌ها را پشت سر گذاشتند و پس از مدّتی متوجه شدند که غذایشان تمام شده است. ملک گفت:

ـ حالا چه کنیم، غذایمان تمام شده، از گرسنگی خواهیم مرد.

ممدکچل گفت:

ـ مادرم توی خورجین من، یک نان جو گذاشته، بیا آن‌را بخوریم.

کچل نان را درآورد و با هم شروع به‌خوردن کردند. ملک در تمام عمرش، نان جو نخورده بود، امّا چاره‌ای نداشت. گرسنه بود، باید می‌خورد و خورد. پس از خوردن نان، دوباره به‌راه افتادند. رفتند و رفتند به‌کوهی رسیدند. از کوه صعود کردند، آن‌را پشت سر گذاشتند و به‌چمنزاری داخل شدند؛ جایی که هیچ گلستانی با آن برابری نمی‌کرد. آن‌قدر گل و گیاه رنگارنگ در آنجا روییده بود که از عطر آنها، انسان سرمست می‌شد. بلبلها و دُرّاجها، کبکها و قرقاولها، بلدرچینها و طاوسها و طوطیها همه، چمن را آراسته بودند. در این جا نه تنها گوزن و آهو، بلکه داروی هر دردی پیدا می‌شد. در وسط آن، کاخی ساخته شده بود که آجرهای آن یک درمیان از طلا و نقره بود. سر برج بنای کاخ، به‌ابرها تکیه داشت و در چهارسوی آن، قلعه‌های کوچکی ساخته شده بود که انسان از تماشای آنها دچار هراس می‌شد.

ملک گفت:

ـ می‌بینی چه جای زیبایی است؟ ارزش آن‌را دارد که انسان برای دیدنش بمیرد!

ممدکچل گفت:

ـ آقا ملک، هنوز چیزی معلوم نیست، من از این قلعه‌های کوچک چشمم آب نمی‌خورد.

آهسته آهسته به‌سوی قلعه‌ها به‌راه افتادند. به‌در قلعه رسیده بودند که صدای همهمه و غرشی برخاست؛ چنانچه گویی زمین و آسمان به‌لرزه درآمده باشند. دروازه‌های قلعه، چهار طاق باز شد. دستی از غیب آمد، ملک و دستی دیگر ممدکچل را از اسبهایشان فرود آورد. آن دستها اسبهای آنها را به‌سوی قلعه کشاندند. آنها تنها اسبها و دو دست را می‌دیدند، صاحب دستها به‌چشم دیده نمی‌شدند. دو دست اسبها را به‌اصطبل بردند. ملک و ممد به‌دنبال اسبها به‌راه افتادند و اصطبلی دیدند که به‌بزرگی یک میدان بود. باز دستهایی پیدا شدند و جلو اسبها جو ریختند. و سپس همان دستها، ملک و ممدکچل را به‌بارگاه قلعه رساندند. ملک دید در آنجا، چنان جاه و جلالی هست، چنان تزییناتی وجود دارد که سرای پدرش در مقایسه با آن، دخمه‌ای بیش نیست. پس از مدتی، دستهایی دست آنها را شستند، دستمالی به‌دستهایشان دادند، سفره پهن کردند. چهل نوع غذا در سفره چیدند. همه چیز برروی سفره آورده شد، امّا از کجا و چه کسی آنها را آورد، معلوم نمی‌شد. هر دو گرسنه بودند، سیر غذا خوردند. سپس باز دو دست پیدا شد، سفره را جمع کرد و برد. سپس دستهایی زیر بغلهای ملک و ممدکچل را گرفتند و آنها را به‌اتاق خواب بردند. مهمانان لباسهای خود را درآوردند و به‌بستر خواب رفتند.

شاهزاده ملک، هم ناز پرورده و هم خیلی خسته بود. به‌محض اینکه سرش را برروی بالش گذاشت، خواب او را ربود. امّا ممدکچل که خیلی عاقل بود و فکر می‌کرد ممکن است آنها را بکشند، خوابش نبرد. پاسی از شب گذشته بود که دید در اتاق چهارطاق باز شد. سه پیرمرد با عمّامه سیاه، عبای سیاه وکفش سیاه وارد شدند. در دست یکی از آنان، کتاب، در دست یکی دیگر عصا، و در دست سوّمی یک قبضه شمشیر بود. پیرمردی که شمشیر به‌دست داشت، گفت:

ـ چه فکر می‌کنید، اینها را از دم تیغ بگذرانم؟ می‌ترسم بروند اسرار ما را فاش کنند.

پیرمردی که کتاب به‌دست داشت، گفت:

ـ جوانی که خوابیده، شاهزاده است. اگر او را بکشی، پدرش از تو انتقام می‌گیرد. آن یکی هم، ممدکچل است. او را هم نباید فعلاً کشت.

پیرمرد عصا به‌دست گفت:

ـ پس با اینها چه کنیم؟

پیرمرد کتاب به‌دست جواب داد:

ـ حالا که آنها به‌ما پناه آورده‌اند، بهتر است به آنها کمک کنیم.

ممدکچل با شنیدن حرفهای این مرد، از جای خود بلند شد، به‌پاهای او افتاد و التماس‌کنان گفت:

ـ پیرمرد کمک خود را از ما دریغ نکن، ما به‌خاطر این راه افتاده‌ایم که راز دوستی حقیقی را یاد بگیریم. تو راهی پیش پای ما بگذار.

پیرمرد گفت:

ـ پسر حالا که تو اینطور التماس می‌کنی، من می‌گویم، تو هم به‌یاد داشته باش. فردا صبح زود برمی‌خیزید، سوار اسبهایتان می‌شوید، از سمت راست جاده، به‌راه می‌افتید. ابتدا روباهی سر راهتان پیدا می‌شود. این روباه پیرزن جادوگری است. او بر سر محل انشعاب هفت جاده نشسته، اسرار کسانی را که از آنجا می‌گذرند، یاد می‌گیرد. مبادا اسرار خود را برای او فاش کنید. پس از پشت سر گذاشتن روباه، از اسبهایتان پیاده می‌شوید، نعلهای آنها را در می‌آورید، آنها را وارونه می‌زنید. چون از خصوصیات روباه یکی هم این است که اگر نتواند از اسرار شما سردرآورد، رد پاهای شما را می‌گیرد تا شما را پیدا کند. ولی اگر نعلها را وارونه زده باشید، رد پاهای شما راگم می‌کند و شما را پیدا نمی‌کند.

پس از طی مسافتی، پرنده‌ای خواهید دید که هر پر آن، هزار و یک رنگ از خود بازتاب می‌دهد. جلوی آن، کمی دانه بریزید و دور شوید. مبادا آن‌را بزنید. چون کاملاً طلسم شده است. پس از رهایی از این دو طلسم، به‌ساحل دریایی می‌رسید. اسبهایی که دارید، نمی‌توانند از آب دریا بگذرند. زین و افسار اسبها را در جنگل باز کنید و آزاد بگذارید. بعد می‌بینید که در ساحل دریا سنگ سیاهی هست. در زیر آن سنگ، افسار اسبی گذاشته شده. آن‌را برمی‌دارید، یک سر آن‌را به‌داخل دریا می‌اندازید. این را هم به‌یاد داشته باشید که آن سنگ،

به‌رغم اینکه حجم کمی دارد، بسیار سنگین است، هزار پوت[1] وزن دارد. هر کاری بکنید، از جا تکان نمی‌خورد. خود تو کنار سنگ می‌ایستی و می‌گویی:

ـ ای سنگ سیاه، تو که از آسمان افتاده‌ای و زمین به‌تو کمک کرده، تو هم به‌من کمک کن.

پس از گفتن این حرف، سنگ سبک می‌شود و تو آن‌را بلند می‌کنی، افسار را برمی‌داری و می‌بینی که از داخل دریا، اسب سه پایی بیرون آمد. برروی اسب می‌پرید، سوار می‌شوید، وقتی به‌آن سوی دریا رسیدید، یک سنگ دیگر، نظیر همین سنگ را آنجا می‌بینید. باز افسار را از سر اسب در می‌آورید، زیر سنگ سیاه می‌گذارید، با اسب کاری نداشته باشید. نمی‌تواند در خشکی راه برود. باز به‌دریا برمی‌گردد. وقتی به‌آن سوی دریا رسیدید، هر کدامتان چارقی از آهن به‌پا می‌کنید و یک عصای آهنی به‌دست می‌گیرید. آن‌قدر راه می‌روید تا پاشنه‌های چارقهایتان سوراخ شوند و سر عصایتان ساییده شده باشد. همانجا متوقف می‌شوید. پیرزنی با شما مواجه می‌شود. به‌او پولی می‌دهید و او جایی را که در جستجویش هستید به‌شما نشان می‌دهد.

پس از گفتن این حرفها، هر سه پیرمرد آنجا را ترک کردند.

ممدکچل خواست ملک را تکان دهد و از خواب بیدار کند، ولی او به‌چنان خواب عمیقی فرو رفته بود که انگار مرده باشد. به‌هر طریقی بود، ممد او را از خواب بیدار کرد. ملک گفت:

ـ ای کچل ظالم، چرا نگذاشتی سیر بخوابم، چنان خوابی می‌دیدم که اگر تو به‌جای من بودی، هرگز بیدار نمی‌شدی.

ممدکچل گفت:

ـ آقا ملک، خوش به‌حالت که خوابیدی و از دنیا خبر نداری. اگر می‌دانستی پیرمردان نیمه شب چطور مرا ترساندند، حالا دل به‌دلت نبود.

ملک گفت:

ـ کدام پیرمردان، از چه حرف می‌زنی؟

ممدکچل آنچه در شب دیده و شنیده بود، برای ملک تعریف کرد، امّا دربارهٔ مواجه شدن با پرنده، به‌گونهٔ وارونه‌ای آن را تعریف کرد و خبر داد که باید پرنده را شکار کند. کچل

---

۱. هر پوت یا پود ۱۶/۵ کیلو وزن دارد.

موضوع را عمداً به‌طور واضح بازگو نکرد تا اگر در بین راه، اختلافی پیدا کردند و ملک او را از خود راند، در غیاب او، همه اسرار درپیش خود او باشد. امّا کچل از ملک قول گرفت که در طول راه، هر چه بگوید، او اطاعت کند. با همدیگر عهد دوستی بستند تا همیشه با یکدیگر دوست صمیمی باشند. برای تاکید بیشتر، انگشتهایشان را چاک زدند، آنها را روی هم قرار دادند و در خون همدیگر شریک شدند.

ملک و کچل از خانه خارج شدند تا اسبهایشان را از اصطبل بیرون بیاورند، دیدند همان دو دست، اسبها را دم در آماده نگه داشته‌اند. اسبها را سوار شدند و راه افتادند.

همانطور که پیرمرد گفته بود، اوّل با روباه مواجه شدند. روباه مانند انسان زبان باز کرد و هر چه نیرنگ می‌دانست به‌کار بست تا از اسرار آنها سر درآورد، امّا موفق نشد. پس از آنکه از روباه فاصله گرفتند، نعل اسبها را درآوردند، آنها را وارونه زدند و به‌راه خود ادامه دادند. پس از طی مسافتی، با پرنده‌ای روبه‌رو شدند. ملک تیر را در کمان نهاد و خواست پرنده را شکار کند، امّا کچل ممانعت کرد.

ملک گفت:

ـ تو گفته بودی وقتی با پرنده مواجه می‌شویم، من آن‌را با تیر بزنم، پس چرا ممانعت می‌کنی؟ نکند حرفت را پس گرفته‌ای؟

ممدکچل جواب داد:

ـ نه، آقا ملک، من عمداً آن‌را عوضی گفتم، خیالت راحت باشد. آنها پس از طی مسافتی، به‌ساحل همان دریایی رسیدند که پیرمرد گفته بود. زین و افسار اسبهایشان را باز کردند، آنها را به‌جنگل فرستادند. ممد سنگ سیاه را بلند کرد، از زیر آن افساری درآورد و برد به‌دریا انداخت. همان لحظه، صدای غرش و همهمه‌ای به‌گوش رسید، طوری که انگار زلزله‌ای زمین و آسمان را به‌لرزه درآورده بود. دریا موج برداشت، از میان آن، یک اسب سه پا ظاهر شد. کچل فوراً افسار را کشید. اسب خواست دوباره به‌دریا برگردد، کچل افسار را رها کرد. به‌سختی توانستند دو ترکه، برروی اسب بنشینند.

اسب خود را به‌دریا زد، در مدت یک چشم برهم زدن، آنها را به‌آن سوی دریا رساند. ممدکچل افسار اسب را از سرش درآورد و آن‌را آزاد ساخت. اسب فوراً داخل آب دریا شد و ناپدید گشت. کچل افسار را زیر سنگ سیاه، در این سوی دریا گذاشت.

با جستجو توانستند هر یک برای خود یک جفت چارق و یک عصای آهنی تهیه کنند. چارقها را پوشیدند، عصاها را به‌دست گرفتند و به‌راه افتادند. از درّه‌ها مانند باد، از تپه‌ها مانند سیل گذشتند، از دامنه کوهها، راههای میان بررا در پیش گرفتند. مسافت زیادی کج و راست رفتند و یکباره متوجه شدند که پاشنه‌های چارقهایشان سوراخ و ته عصاهایشان ساییده شده‌اند. پی بردند به‌منزل موردنظر رسیده‌اند. به‌این طرف و آن طرف گردن کشیدند، در آن نزدیکی، چشمشان به کومه‌ای افتاد. رفتند، به کومه رسیدند، خواستند در بزنند که پیرزنی در مقابلشان ظاهر شد. گفته‌اند: «پیرزنها گوناگون‌اند» ملک پیرزن را متوقف کرد و گفت:

ـ مادر، جایی برای ماندن نداریم، امشب را مهمانمان می‌کنید؟

پیرزن گفت:

ـ پسرم، اگر راستش را بخواهی، برای شما جا دارم، امّا غذا ندارم.

ملک گفت:

ـ مادر، مهم نیست، اگر جا باشد، غذا را می‌توان تهیه کرد.

ملک از جیب خود لعل گرانبهایی درآورد، به‌پیرزن داد و گفت:

ـ مادر، این لعل را بفروش، چیزی بخر، بیاور بخوریم. پیرزن با دیدن لعل، از شدت حیرت چیزی نمانده بود که چشمهایش از حدقه بیرون بزنند. با خوشحالی لعل را گرفت و مستقیماً پیش تاجر مشهور شهرشان رفت، لعل را به‌او داد و گفت:

ـ برادر، این لعل را بگیر، کمی خوردنی، نوشیدنی بده، بقیه‌اش را به‌من برگردان.

تاجر دید لعل به‌قدری قیمتی است که اگر آن‌را بخرد، پیرزن به‌تنهایی نمی‌تواند بقیه پول آن را ببرد، از این‌رو گفت:

ـ مادر، برو یک حمّال پیدا کن بیاور تا بقیّه پولهایت را حمل کند.

پیرزن که خیال می‌کرد تاجر سر به‌سر او گذاشته است، گفت:

ـ می‌روم حمّال بیاورم، امّا اگر ببینم دستم انداخته‌ای، بلایی به‌سرت می‌آورم که شیر مادرت از دماغت بیرون بیاید.

پیرزن رفت، حمّالی آورد. تاجر یک کیسه پول و آنچه که پیرزن خواسته بود، پشت حمّال بار کرد. پیرزن که می‌دید تاجر با او رو راست بوده است، خوشحال شد، حمّال را به‌خانه‌اش برد، بارش را خالی کرد، دستمزد حمّال را داد و او را به‌راه انداخت.

ملک و ممدکچل سعی کردند با نرم زبانی قلق پیرزن را پیدا کنند. کچل گفت:

ـ مادر، ما در اینجا کاری داریم، اگر در انجام آن به‌ما کمک کنی، آن‌قدر به‌تو لعل و جواهر می‌دهیم که از جمع کردن آنها عاجز باشی.

پیرزن گفت:

ـ پسرم، همین پولی که به‌من داده‌اید، برایم کافی است. بگویید ببینم از من چه می‌خواهید؟

ممدکچل گفت:

ـ مادر ما برای پی بردن به‌راز دوستی حقیقی اینجا آمده‌ایم. شنیده‌ایم در قلعهٔ سه درویش، به‌این راز پی خواهیم برد. می‌توانی جای آن‌را به‌ما نشان بدهی؟

پیرزن خندید و گفت:

ـ جایی که در جستجویش هستید، جای همان درویشهایی است که شما را پیش من فرستاده‌اند.

ملک پرسید:

ـ مادر اگر اینطور است، پس چرا آنها ما را پیش تو فرستاده‌اند؟

پیرزن گفت:

ـ پسرهای من، حالا نمی‌توانم دلیل آن‌را به‌شما بگویم. شما درویشها را یک بار دیگر هم خواهید دید، آن‌وقت از خود آنها می‌پرسید و از این راز آگاه می‌شوید. حالا راه بیفتید، وقتی از شهر خارج شدید، در مقابلتان، ساختمان بزرگی خواهید دید، در آنجا دو دوست به‌نامهای احمد و ممد زندگی می‌کنند. آنچه در جستجویش هستید، می‌توانید از آنها یاد بگیرید.

ملک و ممدکچل از پیرزن خداحافظی کردند و راه افتادند. چندان راهی نرفته بودند که دیدند در حومهٔ شهر، چوپانی گوسفند می‌چراند. به‌او نزدیک شدند و گفتند:

ـ برادر چوپان، شاید تو بدانی که دو دوست، به‌نامهای احمد و ممد را کجا می‌توان دید.

چوپان گفت:

ـ من اینجا گوسفندهای آنها را می‌چرانم. آنجا را نگاه کنید، آن ساختمان بلند که می‌بینید، محل زندگی آنها است.

ملک و کچل پس از طی مسافت زیادی به‌آنجا رسیدند. در زدند، احمد در را به‌رویشان باز کرد. ملک گفت:

ــ ما در اینجا غریب هستیم و جایی برای ماندن نداریم. با خود شما هم کار داریم. می‌توانید ما را به‌عنوان مهمان بپذیرید؟

احمد گفت:

ــ برادر، قدم مهمان برروی چشمم، بفرمایید تو.

احمد مهمانان را به‌اتاق هدایت کرد. پس از صحبتهای پراکنده، غذا آوردند.

احمد غذا تعارف کرد، امّا هیچ کدام از آن دو، دست به‌سفره دراز نکردند. احمد هر چه اصرار کرد، آنها نپذیرفتند. احمد گفت:

ــ چرا، از خوردن نان و نمک من خودداری می‌کنید؟

ملک گفت:

ــ برادر، ما آمده‌ایم راز دوستی تو و ممد را یاد بگیریم. اگر این راز را برای ما فاش نسازی، دست به‌سفره نخواهیم برد.

احمد دید که مهمانانش، بسیار سمج‌اند. اگر راز خود را فاش نکند، دست به‌سفره دراز نخواهند کرد، از این‌رو گفت:

ــ مهمانان عزیز، چرا می‌خواهید از راز دوستی ما سر درآورید؟ اگر راستش را بگویید، آن‌را برای شما فاش خواهم کرد.

ملک همه ماجراهایی راکه از سر گذرانده بود، برای احمد تعریف کرد. احمد که دلش به‌حال او سوخته بود، گفت:

ــ برادران، حالا شما گوش کنید تا من این راز را با شما درمیان بگذارم.

من در جوانی دوستهای زیادی داشتم، هر روز با یکی از آنها خوشگذرانی می‌کردم. یک روز پدرم گفت:

ــ پسرم، تو که این همه دوست داری، آیا دوستی آنها را آزموده‌ای؟

گفتم:

ــ پدر، نه، من این کار را نکرده‌ام. امّا آنها از دوستان نزدیک من هستند.

می‌بینی که هر روز به‌دیدارم می‌آیند، با من شوخی می‌کنند و نمی‌گذارند حوصله‌ام سر برود. تا به‌حال از هیچ کدام هم، بدی ندیده‌ام.

پدرم گفت:

ـ پسرم، تو هنوز بچّه‌ای، به‌هرکس که به‌روی انسان لبخند می‌زند، نمی‌توان دوست گفت. بیشتر آنها دوستار خوردنند، حالا کم و زیاد ثروتی داریم، بیشتر آنها هم به‌قول مشهور مگسانند دور شیرینی. تو خیال می‌کنی آنها دوستار خودتو هستند؟ بیا یک یک آنها را امتحان کن.

پس از شنیدن حرفهای پدرم، یک روز گوسفندی را کشتم، انداختم توی یک کیسه، درش را بستم و به‌دوش گرفتم. شب وقتی هوا تاریک شد، درِ خانهٔ یکی از دوستانم را زدم. وقتی که دم در ظاهر شد، گفتم:

ـ امروز خطایی از من سرزده، قوچ پادشاه را که خیلی به‌آن علاقه دارد، کشته‌ام. اگر شاه از این کار من باخبر شود، حتماً به‌دارم می‌زند. لاشهٔ گوسفند را آورده‌ام که در خانه شما پنهان کنم. چه فکر می‌کنی؟

دوستم اخم کرد و گفت:

ـ والله درست است که ما دوست هستیم، امّا من این نوع چیزها را به‌خانه‌ام راه نمی‌دهم. اگر فاش شود، شاه پوست از کله‌ام می‌کند.

هر چه التماس کردم، رضایت نداد. آخر سر، در را به‌رویم بست و گفت:

ـ احمد، دست از سرم بردار، غلط کردم با تو دوست شدم. از این به‌بعد دوست تو نیستم.

کیسه را به‌دوش گرفتم و به‌در خانهٔ یک یک دوستان رفتم. همه شان با شنیدن ماجرای کشته شدن قوچ شاه، در را به‌روی من بستند و مرا از خود راندند. آن شب درست به‌در خانه سی نفر از دوستان رفتم، همه درها به‌رویم بسته شد. نومید و درمانده به‌خانه برگشتم. یکباره به‌یاد آوردم کنار جاده، آشنایی قدیمی دارم. گرچه با او چندان نزدیک نبودم، خواستم او را هم امتحان کنم. به‌در خانه او رفتم و با خود اندیشیدم: «وقتی دوستان نزدیک خودم که شب و روز در خانه من خورده‌اند و نوشیده‌اند، در را به‌روی من می‌بندند، این شخص چرا این کار را نکند؟» با گفتن «لعنت برشیطان» در زدم، جوان، در را به‌رویم باز کرد. سلام و علیکی کردیم. گفتم:

ـ ناخواسته زدم قوچ شاه را کشتم. حالا برای پنهان کردن لاشه آن، جا پیدا نمی‌کنم. به‌سراغ تو آمده‌ام تا به‌من کمک کنی.

گفت:

ـ البته تو کار بدی کرده‌ای که قوچ دیگران را کشته‌ای. اما به‌هر حال کاری است که شده، حالا باید به‌تو کمک کنم. به‌خاطر یک قوچ، نمی‌توانم تو را به‌کشتن بدهم.

مرد، بیل و کلنگی آورد و گفت:

ـ جلو بیفت برویم. در حومه شهر، جایی، آن‌را دفنش می‌کنیم.

دوتایی راه افتادیم، پس از طی مسافتی او کیسه را از دوش من گرفت و گفت:

ـ تو خسته شده‌ای، بده کمی هم من به‌دوش بگیرم.

من نخواستم کیسه را به‌دست او بسپارم، امّا او به‌زور کیسه را از دستم گرفت. رفته‌رفته به‌کنار رودخانه‌ای رسیدیم، در کنار رودخانه، گودالی کندیم، کیسه را در آنجا چال کردیم و روی آن خاک ریختیم. آن وقت گفت:

ـ دوست من، بیا کمی لب رودخانه را بکنیم، آب را منحرف کنیم تا از روی کیسه بگذرد و آن‌را بشوید و ببرد. در آن صورت دیگر به‌عقل کسی نمی‌رسد که در اینجا چیزی دفن شده است.

به‌کمک یکدیگر کمی از کف رود را کندیم و آب درست از روی جایی که کنده بودیم جریان پیدا کرد. پس از این کار، از آن جوان بسیار سپاسگزاری کردم و به‌خانه برگشتم. فردای آن روز، به‌سراغ همان دوست رفتم تا باز از او تشکر کنم. گفتند خانه نیست. به‌عروسی فلان بیک رفته است. با خود گفتم: «این مرد به‌ظاهر در دوستی صادق است، امّا باید رازداری او را هم امتحان کنم.» تصمیم گرفتم به‌همان مجلس عروسی بروم. رفتم دیدم همهٔ «منم منم» گویان شهر، در آنجا جمعند. داخل شدم و دیدم دوستم در صدر مجلس نشسته است. اسمش ممد بود. با صدای بلند گفتم:

ـ ای فلان فلان شده، پدر و مادرت چنین و چنان، بیا بیرون، ببین چه بلایی به‌سرت می‌آورم.

او بدون اینکه از حالت عادی خارج شود، گفت:

ـ ای، احمد، برو، اگر دوستم نداری، هر چه می‌خواهی بگو، نترس، من نمی‌گویم که آب از روی چه می‌گذرد.

تا این حرف را از زبان دوستم شنیدم، پی‌بردم که او آدم خیلی تو داری است. از آن روز عشق و علاقه من نسبت به‌او هزار بار بیشتر شد، و رفت و آمدهای ما روز به‌روز فزونی گرفت.

کار به‌جایی رسید که ممد مجبور شد خانه‌اش را بفروشد و با پدر و مادرش در سرزمین بیگانه‌ای زندگی کنند.

پس از مدتی، پدر و مادرم فوت کردند. دستم خالی شد و از عهده مخارج روزانه‌ام برنیامدم. تنها خواهرم بود که با من زندگی می‌کرد. او را هم برداشتم به‌ولایت بیگانه‌ای رفتم. جایی برای خودم کار پیدا نکردم. پولی هم که همراه برده بودم، همه خرج شده بود. لباس ژنده‌ای به‌تن داشتم. در یکی از روزها، پی بردم که دوست من هم در آن شهر زندگی می‌کند. لقمه نانی برای خوردن نداشتیم. خواهرم از شدت گرسنگی از حال رفته بود. با خودم گفتم دست‌کم بروم دوستم را پیدا کنم و از او کمی پول قرض کنم. سراغ خانه‌اش را گرفتم، آن‌را پیدا کردم. دیدم همراه زن خود جایی می‌روند، آهسته او را به‌کناری کشیدم و گفتم:

ــ برادر، به‌هر طریقی که بود، خود را به‌این شهر رسانده‌ام. جایی ندارم، پولم تمام شده، کمی به‌من پول قرض بده.

دیدم ممد بدون اینکه بخواهد به‌روی من نگاه کند، پنج‌شش تومان از جیب خود درآورد، به‌من داد و رفت. وقتی او را چنین خونسرد و بی‌تفاوت دیدم، خواستم پول را به‌او برگردانم، امّا دیدم خواهرم از شدت گرسنگی در حال مرگ است. دست‌کم می‌توانستم با آن پول کمی گوشت و نان بخرم و به‌خواهرم بخورانم.

آن شب را خواهر و برادر در کاروانسروا گذراندیم. صبح فردای آن روز، یک زن که دختر جوانی همراهش بود، به‌سراغم آمد. زن گفت:

ــ پسرم، می‌بینم که شما در اینجا غریب هستید. ما هفت تا اتاق داریم، همه خالی‌اند. همراه من بیایید برویم، شما می‌شوید فرزندان من، مادر و فرزند یکجا زندگی می‌کنیم. دیدم پیدا کردن خانه برای ما بسیار مشکل است. برای تغذیه هم چیزی نداریم. رضایت دادم. همراه زن به‌خانه آنها رفتیم. از آن روز آن زن مانند بچه‌های خود، ما را زیر بال گرفت و مانند یک مادر از ما مراقبت کرد.

یک روز که عازم بازار بودم، پیرمردی راه را به‌روی من بست و گفت:

ــ پسرم، من دو کیسه طلا به‌پدرت مقروض هستم. این پولها به‌تو می‌رسد. بیا این پولها را از من بگیر. خواستم از قبول آن خودداری کنم، امّا پیرمرد اصرار کرد. پول را گرفتم خرج امور جاری کردم.

در یکی از روزها، بار دیگر با ممد روبرو شدم. خواستم برگردم، امّا ممد صدایم کرد و گفت:

ـ احمد، انگار با من قهری؟

گفتم:

ـ البته که قهرم، تو در دوستی صادق نیستی. من وقتی خواستم از تو پول قرض کنم، تو به‌روی من هم نگاه نکردی، حالم را نپرسیدی، این هم شد رسم دوستی؟

ممد گفت:

ـ احمد تو هر چه بگویی حق باتوست. همه آنچه گفتی واقعیت دارد. در بین راه وقتی به‌تو پول می‌دادم، به‌رویت نگاه نکردم، این هم حقیقت دارد. امّا همه این کارها را عمداً می‌کردم. آن روز چون دیدم تو در لباس ژنده و شبیه گداها شده‌ای، نخواستم زنم تو را در آن لباس ببیند و با تو آشنا شود. امّا بعد دو کیسه طلا به‌پدرم دادم، که برایت بیاورد. مادرم هم آمد تو را به‌فرزندی قبول کرد.

دیدم هر چه او می‌گوید، عین حقیقت است. از آن روز بیش از گذشته به‌هم نزدیک شدیم و به‌این شهر نقل مکان کردیم. حالا در اینجا زندگی می‌کنیم. پسرم، راز دوستی که در جستجویش هستید، همین است.

ملک و ممدکچل یکباره متوجه شدند که بانگ خروسها آغاز شده است و هوا کم‌کم روشن می‌شود.

از آن مرد سپاسگزاری کردند، سوار اسبهایشان شدند و به‌راه افتادند. مسافت زیادی طی کردند. برای اینکه ملک به‌سرزمین خود برسد، لازم بود از خاک هفت پادشاه بیگانه بگذرند. پس از پشت سرگذاشتن راه درازی، مجبور شدند از میان دو کوه بگذرند. از گذرگاهی که نمی‌دانستند چهل راهزن در آنجا زندگی می‌کنند و کار آنان، لخت کردن رهگذران است. وقتی از آنجا می‌گذشتند، نگهبانان راهزنها آنها را دیدند، از هر طرف آنها را محاصره کردند. ملک و ممدکچل که با خود شمشیر حمل می‌کردند، شروع به‌جنگ و پیکار کردند. در آغاز، تعداد راهزنان پنج ـ ده نفر بود، چون دیدند زورشان به‌ملک و ممدکچل نمی‌چربد، به‌رئیس خود خبر دادند که چرا معطلی، دو نفر آمده‌اند، چیزی نمانده که همه افراد تو را سر به‌نیست کنند.

رئیس راهزنان فوراً فرمان داد تـا همهٔ افرادش براسبهایشان سوار شوند و آنـها را اگـر برروی زمین یا آسمان باشند دستگیر کنند و پیش او ببرند.

ملک و ممدکچل دیدند تعداد راهزنانی که به‌رویشان حمله‌ور شده‌اند به‌قدری زیاد است که باکشتن تمام نمی‌شوند، از این جهت اسبهایشان را مانند پرنده به‌پرواز درآوردند و راه فرار را در پیش گرفتند. اسب ممد به‌ناگاه سکندری خورد و زمین افتاد، تا از جا برخیزد، راهزنان ممد را دستگیر کردند، او را بردند به‌زندان انداختند و اعلام کردند که پس از سه روز، گردنش را قطع خواهند کرد.

ملک در این گیر و دار توانست فرار کند و جان خود را نجات دهد. او در حال فـرار، به‌چمنزاری رسید و چون خسته بود، اسبش را به‌چمنزار رها کرد، و در زیر درختی به‌خواب رفت. چمنزاری که جزو چمنزارهای حراست شده شاه بود. دشتبانان با دیدن اسب، آمدند اسب و خود ملک را پیش شاه بردند و به‌او خبر دادند که این شخص، حریم ممنوعهٔ چمنزار شما را مراعات نکرده است. اسبش در چمنزار رها شده و همه علفها را خورده است.

شاه فوراً امر کرد او را ببرند، زندانی کنند و پس از سی و نه روز، در روز چهلم دارش بزنند. در این محاکمه اجازه صحبت و اعتراض به‌ملک داده نشد. او را کشان‌کشان به‌زندان بردند و حبس کردند.

فعلاً ملک را در زندان به‌حال خود بگذاریم و ببینیم ممدکچل چه کرد. وقتی مـمد را به‌زندان انداختند، جوانی با او همبند شد. این جوان هم هفت سال بود گرفتار خشم شاه شده بود و عمر خود را در زندان می‌گذراند. جوان بیچاره همان شب جان سپرد. کچل از فرصت استفاده کرد، لباس خود را درآورد، به‌تن جسد او کرد، لباس او را پوشید، جسد را برداشت و برد، درگوشه زندان به‌دیوار تکیه داد. سپس خود را به‌مردن زد و در آستانه در دراز شد.

صبح زود فردای آن روز، با روشن شدن هوا، زندانبانان برای زندانیان صبحانه آوردند و دیدند یکی از آنها مرده است. فوراً او را برداشتند، در داخل حصیری پیچیدند، روی ارابه گذاشتند تا ببرند، دور بیندازند. ممدکچل در طول راه آهسته از میان حصیر سُر خورد، خود را به‌زمین انداخت. ارابه‌ران از شهر خارج شد، ارابه را در کنار پرتگاهی نگه‌داشت، خواست حصیر را هل بدهد و جسد را به‌درون درّه بیندازد، امّا دید در داخل حصیر، کسی نیست. با این پندار که جسد در بین راه از روی ارابه افتاده است، ارابه را از راهی که آمده بود، برگرداند و

در حالی که چشم از مسیر جاده برنمی‌داشت، به‌شهر رسید. آثاری از جسد در طول راه نبود. ارابه‌ران از ترس جان خود، در این‌باره به‌کسی چیزی نگفت.

کچل پس از سرخوردن از میان حصیر، شب و روز راه رفت، تا به شهری رسید که ملک در آن زندانی شده بود. ممد دید جار می‌زنند که آن روز، یکی را در میدان شهر به‌دار خواهند زد. کچل رفت به‌جمعیت پیوست و دید در جلو چوبه‌دار، شاه برروی تخت نشسته، وزیر، وکیل، و جلادها در حضورش صف کشیده‌اند و ملک با دستهای بسته به‌زیر چوبه‌دار آورده شده است.

کچل فوراً در حضور شاه سر خم کرد، تعظیم نمود و گفت:

ـ قبله عالم، من درباره این فرد اعدامی، حرفهای مهمی هست که باید به‌تو بگویم. امّا دارزدن او را باید به‌خود من واگذار کنید.

شاه گفت:

ـ جوان، تو در حق او چه حرفهایی ممکن است به‌من بگویی که من شرط تو را قبول کنم؟

کچل به‌نیرنگ متوسل شد:

ـ پادشاها، خود او شاهزاده است. وقتی به‌اینجا می‌آمد، قصد او کشتن تو و نشستن بر تخت پادشاهی تو بود. حالا تو کار خوبی می‌کنی که او را دار می‌زنی. امّا بدان که این آدم، عهد کرده بود تو را به‌جای اینکه از چوبه‌دار بیاویزد، برروی اسب‌دار بزند.

شاه پرسید:

ـ این چه نوع دار زدنی است؟

ممدکچل گفت:

ـ پادشاها، شما امر کنید، اسب خوبی در اینجا حاضر کنند. من نحوهٔ‌دار زدن برروی اسب را به‌تو نشان بدهم. در ضمن خود او را باید برروی اسب‌دار بزنیم تا بداند که چاه‌کن، همیشه ته چاه است.

شاه از این حرفهاخوشش آمد و گفت:

ـ پسر، اجازه دادم، هر کار می‌خواهی بکن.

شاه فرمان داد رفتند اسب خوبی آوردند. نگو که این اسب، اسب خود ممد بوده، ممدکچل اشاره کرد، جلادها طناب را به‌گردن ملک انداختند و او را از جا بلند کردند و روی

اسب نشاندند. کچل شمشیری به‌دست گرفت، جستی زد و برروی اسب بر ترک ملک نشست. اسب را درست به‌زیر چوبه‌دار برد و در آن نگه‌داشت و به‌جلادها گفت:

ـ شما طناب را محکم نگه دارید، من اسب را عقب می‌برم تا ملک از طناب آویزان شود. این را دارزدن برروی اسب می‌گویند.

به‌محض اینکه حرف کچل تمام شد، جلادها طناب را کشیدند. همان آن، ممدکچل با شمشیر طناب را برید و به‌اسب چنان نهیبی زد و آن‌را از جا کند که چیزی نمانده بود اسب به‌آسمان پرواز کند.

شاه با دیدن صحنهٔ فرار، خشمگینانه فریاد زد و گفت که اگر آنها روی زمین باشند یا به‌آسمان رفته باشند باید دستگیر و پیش او برده شوند. همهٔ سپاه برای دستگیر کردن آن دو بسیج شدند و آن‌قدر آنها را تعقیب کردند تا اینکه آن دو به‌ساحل دریا رسیدند.

ممدکچل فوراً از اسب فرود آمد، سنگ سیاه سحرآمیز را بلند کرد، افسار زیر آن را برداشت، به‌آب انداخت. بلافاصله اسب سه پا، از میان دریا پدیدار شد. هر دو سوار اسب شدند و از دریا گذشتند. سپاه شاه وقتی به‌ساحل دریا رسیدند که آنها از دریا گذشته بودند.

ممدکچل در آن سوی دریا، افسار اسب را باز کرد، برد زیر سنگ سیاه دیگر در آن سوی ساحل گذاشت. چند گام برداشته بودند که دیدند اسبهایی که در چمنزارها رها کرده بودند، در آنجا مشغول چرا هستند. فوراً سوار اسبها شدند و راه افتادند. پس از طی مسافتی، به‌قلعه سه درویش رسیدند. به‌دروازه قلعه نزدیک شده بودند که باز، دو دست ظاهر شد، اسبهای آنها را به‌اصطبل برد و خود آنها را به‌خانه رساند. خوردنی و نوشیدنی آورده شد. پس از صرف غذا، بسترها را برای خوابیدن پهن کردند و ملک و ممد به‌بستر خواب رفتند.

همه این کارها، با همان دو دست انجام می‌گرفت و خود صاحب دستها دیده نمی‌شد. ملک بسیار خسته بود. به‌محض اینکه سرش را برروی بالش گذاشت، خوابش برد. کچل هم خیلی خسته بود. خواب او را هم کلافه کرده بود، امّا برای اینکه خوابش نبرد، انگشتش را کمی چاک زد، برروی آن نمک ریخت تا از درد زخم، بیدار بماند. با وجود این، چشمها را بست و خود را به‌خواب زد؛ چون می‌دانست پیرمردان بازهم خواهند آمد.

پاسی از شب گذشته بود که دید درها چهارطاق باز شدند. اوّل پیرمردی که کتاب دستش بود و در آخر، آنکه شمشیر به‌دست داشت، وارد شد.

این‌بار پیرمردی که شمشیر در دست داشت، گفت:

ـ بیایید اینها را بکشیم تا نروند اسرار ما را فاش سازند.

پیرمرد کتاب به‌دست گفت:

ـ انگار تو از بی‌انصافی دست بردار نیستی. این بیچاره‌ها با چه رنج و زحمتی راه افتاده‌اند تا راز دوستی را یاد بگیرند. تو می‌گویی آنها را بکشیم؟

ممدکچل چشم باز کرد و گفت:

ـ پیرمرد، ما رفتیم راز دوستی را یاد گرفتیم.

پیرمرد گفت:

ـ پسرم، زحمت نکش که آنها را بازگو کنی، ما همهٔ آن‌راز را می‌دانیم.

ممدکچل گفت:

ـ پیرمرد، اگر می‌دانستید، چرا ما را به‌آن همه راههای دور و دراز فرستادید؟

پیرمرد جواب داد:

ـ پسرم، اگر خود شما زحمت نمی‌کشیدید، دچار آن همه رنج و عذاب نمی‌شدید، از گفته‌های ما سودی نمی‌بردید. برای همین شما را به‌آنجاها فرستادیم.

ملک و ممدکچل از پیرمردان سپاسگزاری کردند و به‌وطن خود بازگشتند.

پدر ملک، با مطلع شدن از بازگشت پسرش، به‌استقبال او رفت. هفت روز و هفت شب مراسم جشن و شادی برگزار کرد. فقرا، از پا افتادگان، پیران را طعام داد. در بین آنها هدایایی تقسیم کرد. سپس ملک، ممدکچل را پیش خود برد، برای او بنای زیبایی بخشید و دوستی برادرانه‌ای را با او آغاز کرد.

***

افسانهٔ اوخ‌خای

در روزگاران قدیم، مرد فقیری بود که هر روز به‌دریا می‌رفت، تور پهن می‌کرد، ماهی می‌گرفت و با فروش آنها عائله‌اش را اداره می‌کرد. این مرد پسری به‌نام احمد داشت. وقتی احمد به‌سن چهارده سالگی رسید، پدرش او را پیش خود خواند و گفت:

ـ پسرم، من از علم و دانش بی‌بهره بوده‌ام. سواد خواندن و نوشتن ندارم. برای همین است که تمام عمرم در صید ماهی گذشته است. حالا هم، می‌بینی که پیر و از پا افتاده‌ام و توان تور پهن کردن ندارم. نمی‌خواهم تو هم، به‌سرنوشت من دچار شوی. می‌خواهم تو را بفرستم تحصیل بکنی، علم یادبگیری، برای خودت کسی بشوی و به‌رنج و عذاب من دچار نشوی. احمد گفت:

ـ پدر مهربان، هر تصمیمی بگیری، من اطاعت می‌کنم.

مرد گفت:

ـ آفرین پسرم، پس آماده باش برویم میرزای[1] خوبی پیدا کنیم که به‌تو درس بدهد. پدر و پسر شب خوابیدند، صبح زود از خواب بیدار شدند، در خورجین خود مقداری نان و پنیر گذاشتند و راه افتادند. از این روستا، به آن روستا، سراغ میرزا گرفتند، امّا میرزای قابل قبولی پیدا نکردند. سرانجام در یک جنگل، به‌سر چشمه‌ای رسیدند. مرد گفت:

ـ پسرم، هم خسته شده‌ایم و هم گرسنه‌ایم، بیا سر این چشمه بنشینیم، کمی نان بخوریم. پدر و پسر، سرچشمه نشستند، کمی نان و پنیر خوردند، از آب چشمه نوشیدند. تابستان بود، هوا گرم و آب چشمه خنک و گوارا بود. پدر پس از خوردن آب گفت:

---

۱. آدم باسواد، که آن روزها نقش معلمهای خصوصی را بازی می‌کرد. م.

ـ اوخ‌خای[1]، چه آب خنکی!

همین‌که این سخن از زبان پدر جاری شد، مردی از میان آب چشمه قد کشید و گفت:

ـ مرد، تو مرا صدا کردی؟ چه کارم داری، در خدمت حاضرم.

پدر احمد با دیدن مردی که از میان آب چشمه ظاهر شده بود، شگفت‌زده به‌جا ماند. نطقش کور شده بود. پس از آنکه خود را بازیافت، گفت:

ـ برادر، تو کیستی؟ من کی تو را صدا کردم؟

مرد گفت:

ـ مگر تو، نگفتی اوخ‌خای؟

پدر احمد جواب داد:

ـ چرا گفتم.

مرد گفت:

ـ اسم من اوخ‌خای است. تو مرا صدا کردی، من هم آمدم.

پدر احمد گفت:

ـ برای تحصیل پسرم، می‌رفتیم میرزایی پیدا کنیم، خسته شدیم، اینجا نشستیم و من به‌خاطر گوارا بودن آب گفتم: «اوخ‌خای.»

اوخ‌خای گفت:

ـ میرزایی بهتر از من، پیدا نمی‌کنی. پسرت را به‌دست من بسپار، او را آموزش بدهم، سه ماه بعد، بیا او را ببر، تا آن وقت او همه علوم را یاد می‌گیرد.

پدر احمد پیشنهاد او را پذیرفت، پسرش را به‌دست او سپرد و با لحن التماس‌آمیزی گفت:

ـ احمد یگانه فرزند من است، مواظبش باش.

اوخ‌خای گفت:

ـ خیالت راحت باشد، با مراقبتی که از او خواهم کرد، هیچ نوع آزردگی روحی پیدا نخواهد کرد. هر وقت هم خواستی پسرت را ببینی، سر همین چشمه بیا، از آب چشمه بخور و همان لحظه پسرت را در کنار خود ببین.

---

۱. آخِی، آخِیش!

پدر و پسر با همدیگر روبوسی کردند و پس از خداحافظی، پدر راه خانهٔ خود را در پیش گرفت. اوخ‌خای هم بازوی احمد راگرفت، وردی خواند و احمد را با خود به‌عمق آب چشمه کشاند.

احمد وقتی چشم باز کرد، خود را در داخل قلعه‌ای دید، امّالباسهایش خیس نبود؛ انگار او همان کسی نیست که در آب چشمه فرو رفته است. در حالی که از این حادثه دچار تعجب شده بود، با خود اندیشید: «مگر چنین چیزی ممکن است؟»

اوخ‌خای بلافاصله پس از رسیدن به‌قلعه، احمد را به‌داخل اتاقی برد و خود آنجا را ترک کرد. پس از رفتن او، احمد در را باز کرد و از اتاق خارج شد، اطرافش را نگریست و دچار واهمه شد. دید به‌داخل قلعه‌ای آورده شده که آجرهای آن یک در میان از طلا و نقره ساخته شده است. آن‌قدر قلعه را با لعل و جواهر، مروارید، زبرجد و سایر فلزات قیمتی تزیین کرده بودند که چشم از تماشای آنها خیره می‌شد. گامی چند برداشت و دید که یک طرف قلعه، جنگل است و در آنجا، به‌قدری حیوانات وحشی وجود دارد که انسان از دیدن آنها زهره ترک می‌شود: شیر، پلنگ، اژدها، گرگ، روباه، شغال، مار، و هر حیوان دیگری که قابل تصور بود.

احمد، آهسته از آنجا دور شد، به‌سوی دیگر جنگل رفت و دید در آنجا سنگ، خاک، آب و همه چیز در میان آتش می‌سوزد. شعله‌های آتش، همراه با دود به‌آسمان بلند می‌شد.

احمد از آنجا هم دور شد و به‌پشت قلعه رفت. پشت قلعه، دریای پهناوری بود و تا چشم کار می‌کرد، همه جا را آب گرفته بود. اطراف خود را نگریست، در ساحل دریا کشتی خالی‌ای را دید و اندیشید: «انگار اوخ‌خای پدرم را فریب داده، بهتر است تا به‌دست او کشته نشده‌ام، سوار کشتی شوم و فرار کنم.»

سوار کشتی شد و به‌راه افتاد. سه شبانه روز به‌راه خود ادامه داد تا اینکه متوجه شد دیواری بلند در مقابلش قد کشیده است. پی دیوار، در درون دریا و سقف آن در آسمان هفتم بود. بدنه دیوار به‌تمامی از کلّه‌های آدمی چیده شده بود. با نزدیک شدن احمد به‌دیوار، از نود و نه نقطهٔ آن صدا به‌گوش رسید:

ـ ای جوان، به‌خودت رحم کن، مبادا از کشتی پیاده شوی، به‌محض اینکه پایت به‌زمین

برسد، اوخ‌خای تو را هم به‌سرنوشت ما دچار خواهد کرد. ما هم زمانی مانند تو، جوان بودیم. اوخ‌خای بود که ما را فریب داد، به‌قلعه آورد، هر کدام از ما را به‌بهانه‌ای کشت و به‌این روز انداخت. حالا او سر می‌رسد؛ با دیدن تو در اینجا، حتماً خواهد پرسید که کجا می‌رفتی. بگو که دلت تنگ شده بود، خواستی گشتی برروی آب بزنی. در این صورت او ازکشتن تو چشم می‌پوشد و به‌قلعه باز می‌گرداند. ما هر کاری کردیم که از این قلعه فرار کنیم، نتوانستیم، چون از اسرار این قلعه چیزی نمی‌دانستیم. تنهاکسی که از اسرار قلعه خبر دارد، دختر خود اوست. سعی کن از دختر او، راز قلعه را یاد بگیری. اگر یاد گرفتی، از مرگ نجات پیدا می‌کنی وگرنه، به‌روز ما گرفتار خواهی شد.

در این هنگام احمد دید آب وسط دریا قلقل کرد، جوشید و از میان آب اوخ‌خای ظاهر شد. او خود را از آب بیرون کشید، احمد را نگاه کرد و با عصبانیت پرسید:

ـ اینجا چه می‌کنی؟

احمد گفت:

ـ تنها بودم، دلم تنگ شده بود، آمدم کمی کشتی‌سواری کنم.

اوخ‌خای، چیزی به‌احمد نگفت، او را به‌قلعه برد، کلیدی را به‌دست او سپرد و گفت:

ـ من در اینجا چهل اتاق دارم. هر وقت دلتنگ شدی، از یکی دو تا از آنها بازدید کن تا دلت آرام بگیرد. می‌توانی از سی و نه اتاق بازدید بکنی، امّا مبادا به‌داخل چهلمین اتاق قدم بگذاری.

احمد کلیدها را گرفت، در جیب گذاشت. به‌محض اینکه اوخ‌خای دور شد و رفت، او گشت و گذار خود را از اتاقها شروع کرد. هر اتاقی را که باز می‌کرد، می‌دید چنان جاه و جلالی در آنجا وجود دارد که در خزانه هیچ پادشاهی نظیر آنها یافت نمی‌شود. از مغز پرنده تا داروی جان آدمی[1]، همه چیز در آنجا وجود داشت. احمد همهٔ سی و نه اتاق را سیر کرد، در مقابل چهلمین اتاق متوقف شد و با خود اندیشید: «در این اتاق چه رازی هست که اوخ‌خای کلید آن‌را به‌من نمی‌دهد؟ بهتر است در این اتاق هم باز کنم، هر چه بادا باد.»

احمد قفل را شکست، داخل اتاق شد و دید این اتاق را از همهٔ سی و نه اتاقی که دیده بود،

---

۱. معادل «از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد.»

متمایز است. در این اتاق، هر چه بود، به‌رنگ سیاه بود. قالیها سیاه، کفپوش اتاق سیاه، تزئینات برلیان، ظروف میوه، گلدانها، شمعدانها همه به‌رنگ سیاه بودند... در انتهای اتاق، برروی تختی از مرمر سیاه، دختری طنّاز دمرو افتاده بود و می‌گریست؛ دختری چنان زیبا که هرکس می‌خواست به‌جای خوردن و نوشیدن به‌تماشای او بنشیند. گرچه خود احمد هم در زیبایی کمبودی از دختر نداشت. دختر به‌محض دیدن او، افسون زیبایی او شده و عشق او را به‌دل گرفت. پس از گفتگویی کوتاه، احمد پرسید:

ـ ای صنم نازنین، به‌من بگو تو کیستی، چه کاره‌ای، در این اتاق تاریک، در تنهایی چه می‌کنی؟

دختر جواب داد:

ـ ای جوان، بدان و آگاه باش که به‌تعداد موهای سر من، جوانان سالار و سلحشور به‌این اتاق آمده‌اند تا راز قلعه را از من بپرسند و من این راز را تا به‌حال برای هیچ یک از آنان فاش نکرده‌ام. امّا چون به‌نظر می‌رسد که تو، آدم قابل اعتماد و با معرفتی هستی، این راز را به‌تو فاش می‌کنم:

من، دختر اوخ‌خای هستم. این قلعه هم که می‌بینی مال پدر من است. خود قلعه در طبقه هفتم زیر زمین ساخته شده و در اینجا هر چه می‌بینی سحرآمیز است. علت وجود من در این اتاق هم این است که پدرم، به‌تعداد موهای سر من، افراد را فریب می‌دهد، به‌اینجا می‌آورد و به‌آنها آزار می رساند. برای اینکه من به‌آنها کمک نکنم، مرا هم افسون کرده و به‌این اتاق انداخته است. من به خاطر درد و رنجی که دارم، این اتاق را با رنگ سیاه تزیین کرده‌ام و در اینجا به‌سر می‌برم.

دختر در حال بازگو کردن درد و غم خود با احمد از اتاق خارج شد، در اطراف قلعه شروع به‌گردش کردند. چون به‌آن سوی قلعه رسیدند، دختر با دیدن حیوانات وحشی گفت:

ـ این همه حیوانات جورواجور که می‌بینی، زمانی انسان بوده‌اند، پدرم آنها را افسون کرده و هر کدام را به‌شکل یک حیوان درآورده است.

در سوی دیگر قلعه، شعله‌های آتش و دود را نشان داد و گفت:

ـ احمد، این دود و شعله‌ها که می‌بینی، آه و نالهٔ کسانی است که پدرم آنها را کشته و

دریایی که می‌بینی، از خشم و اشک آدمهای بی‌گناه شکل گرفته است. چون می‌بینم تو پسر خوبی هستی، دلم برایت می‌سوزد، و نمی‌خواهم پدرم تو را هم به سرنوشت آنها دچار کند. به‌تو چند مطلب یاد می‌دهم تا آنها را خوب به‌خاطر بسپاری. اوخ‌خای، ابتدا افراد را به‌اینجا می‌آورد تا تحصیل کنند. هر روز به‌آنها یک نوع طلسم یاد می‌دهد. سپس از آنها امتحان می‌گیرد. کسانی که خوب جواب بدهند، آنها را می‌کشد. کودنها را طعمه گرگها و پرندگان و حیوانات درّنده می‌کند و کسانی را که هیچ چیز یاد نگرفته‌اند، آزاد می‌کند. حالا تو هم طلسمهایی را که پدرم آموزش می‌دهد، خوب یاد بگیر، امّا وقتی از تو امتحان می‌گیرد، هر سؤالی کرد، بگو نمی‌دانم. تنها از این طریق می‌توانی از دست او خلاص بشوی.

اوخ‌خای هر روز نحوه رفتن در جلد یک حیوان را به‌احمد آموزش می‌داد. احمد طلسم تبدیل شدن به‌هر حیوانی را یادگرفت. سرانجام روز امتحان او فرا رسید. اوخ‌خای هر سؤالی از احمد کرد، او گفت:

ـ استاد فراموش کرده‌ام. نمی‌دانم.

اوخ‌خای او را تهدید کرد، ترساند، کتک زیادی زد، امّا نتیجه نگرفت.

ـ پسر، حرامزاده، من آن همه به‌تو درس یاد دادم، تو هیچ کدام از آنها را یاد نگرفته‌ای؟

احمد جواب داد:

ـ استاد، مگر نمی‌بینی چیزی نمی‌دانم. اگر می‌دانستم، می‌گفتم، جانم را نجات می‌دادم.

درست در این هنگام، پدر احمد سرچشمه رسید. از آب چشمه به‌قدر سیر خورد و «اوخ‌خای» گفت. اوخ خای احمد را برداشت، سرچشمه حاضر شد و به‌پدر احمد گفت:

ـ پسرت وجود عاطل و باطلی است که چیزی در مغزش جا نمی‌گیرد، هر چه یاد می‌دهم، فراموش می‌کند. من با این نوع بچه عاجز و ناتوان نمی‌توانم کار کنم، بگیر فرزندت را بردار و ببر، از او درس خوان در نمی‌آید.

پدر احمد فرزندش را برداشت و به‌خانه برد. احمد از خوشحالی نمی‌دانست چه کند. پس از طی مسافتی، به‌پدرش گفت:

ـ پدر، تو جلوتر برو، من الان برمی‌گردم.

پدر به‌راه افتاد. احمد کمی پا سست کرد، سپس پشت بوته‌ای رفت، تغییر شکل داد. در

جادهٔ پیش روی پدرش به‌صورت قرقاول لنگ، درآمد. سپس در امتداد راه پدرش شروع به‌دویدن به‌این سو و َآن سو کرد. پدر احمد هر چه تلاش کرد، نتوانست آن‌را بگیرد. قرقاول به‌پشت همان بوته رفت و احمد باز تغییر شکل داد و به‌صورت انسانی خود درآمد و پیش پدرش برگشت. پدر گفت:

ـ پسرم، توقع داشتم که تو درس بخوانی و میرزا بشوی، در آمدی داشته باشی تا من هم آخر عمری، در یک گوشه بنشینم، بخورم و بخوابم، امّا تو تنبل و کودن شده‌ای، همین الان هم پیش روی من، یک قرقاول لنگ می‌رفت؛ هر کاری کردم، نتوانستم آن‌را بگیرم، اگر تو کنارم بودی، آن‌را می‌گرفتیم، سرش را می‌بریدیم و می‌خوردیم. برای یک روزمان کافی بود.

احمد با صدای بلندی خندید. پدر گفت:

ـ پسرم چرا می‌خندی، حرف خنده‌داری زدم؟

احمد گفت:

ـ هیچ، بعداً دلیل خنده‌ام را به‌تو خواهم گفت.

پدر بیچاره، چه می‌دانست که احمد همه شگردهای طلسم کردن را یاد گرفته است و چند دقیقه پیش معلومات خود را امتحان می‌کرد.

احمد گفت:

ـ پدر، غصه نخور، همان‌طور خواهد شد که تو آرزویش را داری. تو با خیال راحت، در خانه خواهی نشست و من با درآمدم تو را تأمین خواهم کرد.

پدر گفت:

ـ پسرم، تو با چه درآمدی مرا تأمین خواهی کرد؟

احمد گفت:

ـ انگار باید همه چیز را برایت تعریف کنم. پس بدان که من همین الان، به‌یک اسب زیبا تبدیل خواهم شد. مرا می‌بری به‌صد تومان می‌فروشی. امّا مبادا افسارم را هم بفروشی. اگه فریبت بدهند و افسار را هم از تو بخرند، دیگر هیچ وقت مرا نخواهی دید.

احمد بلافاصله، تبدیل به‌اسب زیبای کهر شد. پدر آن‌را کشان‌کشان برای فروش به‌بازار برد. اسب به‌قدری زیبا بود که بین خریداران درگیری به وجود آمد. هر کدام می‌خواستند

صاحب آن اسب بشوند. در نهایت قلچماقی با پرداخت صد تومان، اسب را خرید و هر چه التماس کرد تا افسار آن‌را هم بخرد، پدر احمد زیر بار نرفت. خانواده احمد، با پول فروش اسب، مدت زیادی در رفاه و آسایش به‌سر بردند...

در یکی از روزها، پول آنها تمام شد. احمد باز خود را به‌شکل اسب در آورد و پدرش این بار اسب را به‌درویش بلند بالایی فروخت. درویش او را در رودربایستی قرار داد و افسار اسب را هم از او خرید. بی‌آنکه بداند خریدار، خود اوخ‌خای است. او احمد را کشان‌کشان به‌قلعه خود برد، افسارش را به‌دست دخترش سپرد و گفت:

ـ این را بگیر، نگذار فرار کند، بروم شمشیر بیاورم، سرش را ببریم. دختر، احمد را شناخت و پی‌برد که این بار، پدرش او را سالم رها نخواهد کرد. از یک سو دل دختر به‌حال احمد می‌سوخت، از سوی دیگر، عاشق او شده بود، امّا از آزاد گذاشتن او هم به‌طور آشکار می‌ترسید. بنابراین زیر بند افسار را باز کرد و گفت:

ـ احمد افسار را شل کرده‌ام. اگر سرت را تکان بدهی، باز می‌شود. وقتی پدرم آمد، سرت را تکان بده، فرار کن.

هنوز حرفهای دختر به‌پایان نرسیده بود که اوخ‌خای با شمشیر سررسید و رو به روی اسب ایستاد و گفت:

ـ احمد، به‌این سن وَ سال رسیده‌ام، تا به‌حال کسی مرا فریب نداده بود، امّا تو مرا فریب دادی. گفتی هیچ یاد نگرفته‌ای، امّا حالا می‌بینم که درست را خوب حفظ کرده‌ای.

اوخ‌خای شمشیر را کشید تا گردن احمد را بزند، اسب سرش را بالا برد، افسار باز شد و به‌زمین افتاد. همزمان احمد وردی خواند و به‌صورت یک آهو درآمد و شروع به‌دویدن در جنگل و کوهستان کرد. اوخ‌خای شمشیر را زمین انداخت، وردی خواند و به‌صورت شکارچی ماهری کمان به‌دست ظاهر شد و به‌تعقیب آهو پرداخت. آهو دوید، شکارچی دوید. کوهها و درّه‌ها را پشت سر گذاشتند، از چشمه‌ها آب خوردند. سرانجام هر دو خسته شدند و از پا افتادند. احمد دید که عنقریب اوخ‌خای به‌او خواهد رسید، فوراً به‌صورت ماهی سرخی درآمد و به‌دریا پرید. اوخ‌خای هم به‌صورت صیاد پیری درآمد و شروع به‌ماهیگیری کرد. ماهی فرار می‌کرد، صیاد تور می‌انداخت. احمد دید، اوخ‌خای هنوز از او دست بردار

نیست. از دریا بیرون آمد، خود را به‌خانه‌ای در ساحل دریا رساند، به‌صورت سیب قرمزی درآمد و در داخل صندوق خود را پنهان کرد. اوخ‌خای گشت و گشت، جای احمد را پیدا کرد. در صندوق را گشود. احمد بلافاصله تبدیل به‌مرغ زنبورخوار شد. اوخ‌خای هم به‌شکل کرکس درآمد و به‌دنبال او افتاد. احمد فرار کرد، اوخ‌خای تعقیب کرد. احمد وقتی اوضاع را چنین دید، تبدیل به یک مشت ارزن شد و به‌زمین ریخت. اوخ‌خای فوراً تبدیل به‌مرغ مادر شد، با جوجه‌هایش دانه‌ها را چیدند و ارزنها را خوردند و تمام کردند. اوخ‌خای خیال کرد احمد، دیگر نابود شده است. امّا یکی از دانه‌های ارزن، به‌زیرپای پادشاهی که از آنجا می‌گذشت، چسبیده و به‌جا مانده بود. احمد این‌بار، به‌صورت شغال درآمد. مرغ و جوجه‌ها را خفه کرد و کشت. همزمان صدای نعره و غرشی برخاست، رعد و برقی درگرفت، ابری سیاه برروی زمین فرود آمد و اوخ‌خای جان سپرد.

احمد طلسم اوخ‌خای را شکسته بود، پس از کشته شدن اوخ‌خای، احمد، به‌یاد دختر او افتاد، دختری که همه اسرار قلعه را به‌او یاد داده و او را از مرگ نجات داده بود. با خود اندیشید: «حالا نوبت من است که او را پیداکنم و از عذاب دائمی نجات دهم. دختر هم، بسیار زیباست، اگر راضی باشد، با او ازدواج می‌کنم.»

احمد وردی خواند، به‌آسمان بلند شد. از آسمان هفتم بر روی چشمه فرود آمد. او با اطلاع از همه شگردهای اوخ‌خای، به‌محض فرود بر سرچشمه، بدون اینکه حرفی بزند، دروازه قلعه، چهارطاق به رویش باز شد. احمد داخل قلعه شد و مستقیماً به‌سراغ اتاق چهلم رفت، در آن‌را باز کرد و از آنچه می‌دید، دچار حیرت شد. به‌چشمهای خود باور نداشت، همه اشیاء موجود در داخل اتاق، به‌رنگ سفید روشن درآمده بودند. امّا خود دختر، همچنان سراپا سیاهپوش بود. احمد پیش رفت، پس از دیدار و درد دلهای طولانی گفت:

ـ مرا از اسرار این اتاق آگاه کن، چرا در این اتاق، اوّل همه چیز به‌رنگ سیاه بود، حالا اتاق با اشیاء سفید روشن تزیین شده است؟ خود تو چرا هنوز سیاه پوشیده‌ای؟

دختر گفت:

ـ احمد، من از همه چیز خبر دارم. می‌دانم اوخ‌خای را کشته‌ای و من به‌خاطر آن، از یک طرف خوشحالم که او کشته شده و به‌سزای اعمالش رسیده، من هم به‌خاطر مرگ او، اتاقی را

که با اشیاء سیاه تزیین کرده بودم، اکنون با اشیاء سفید تزیین کرده‌ام. از طرف دیگر، ناراحت و غمگین هستم، چون هر چه باشد، او پدر من بود و من به خاطر مرگ او، سیاه پوشیده‌ام.

دختر از جا برخاست، به‌اتاق دیگر رفت، خود را بزک کرد و آراست. پیراهنی زری که برق می‌زد به‌تن کرد و پیش احمد بازگشت.

احمد دید اگر دختر، در دیدار قبلی زیبا بود، اکنون هزار بار زیباتر شده است؛ طوری‌که چیزی نمانده بود بیفتد و از هوش برود، چون به‌شدت به‌دختر دل باخته بود. احمد گفت:

ـ ای صنم زیبارو، حالا چه می‌گویی، آمده‌ام تو را با خود ببرم، حاضری با من ازدواج کنی؟

دختر جواب داد:

ـ بلی، امّا من دلم می‌خواهد با پسری ازدواج کنم که نسبت به‌من وفادار باشد، سالار باشد و بالاخره عاقل باشد.

احمد گفت:

ـ اگر من وفادار نبودم، پس از کشتن اوخ‌خای، به‌سراغ تو نمی‌آمدم. اگر سالار نبودم، نمی‌توانستم اوخ‌خای را که عالم را غرق خون کرده است، بکشم.

دختر گفت:

ـ همه این حرفها که زدی درست است، امّا همه این کارها را به‌خاطر خودت کرده‌ای. حالا من می‌خواهم بدانم به‌خاطر من، چه می‌خواهی بکنی؟ من با تو به‌شرطی ازدواج می‌کنم که اسرار سیبهای دیو سفید را یاد بگیری و به‌من بگویی.

احمد دستش را برروی چشم گذاشت و گفت:

ـ به‌چشم، این کار را می‌کنم.

همان لحظه از قلعه خارج شد. رفت و رفت و رفت، پس از کمی استراحت، باز به‌راه افتاد و پس از طی مسافتی دیگر، به‌جنگلی رسید.

احمد را در جنگل به‌حال خود بگذاریم، ببینیم دختر چه کرد.

از آن طرف، دختر هم به‌آسمان برخاست، پروازکنان به‌همان جنگلی رسید که احمد به‌آن رسیده بود. دختر به‌شکل فرشته‌ای بسیار زیبا و بی‌همتا درآمد و روبه روی احمد قرار گرفت

و گفت:

ـ پسر، پرسیدن عیب نیست، از کجا می‌آیی، به کجا می‌روی؟

احمد جواب داد:

ـ راه راگم کرده‌ام، حالا اینجا هستم.

دختر گفت:

ـ پسر، از من چیزی پنهان نکن. من دختر پادشاه هستم، از همه علوم خبر دارم. دختر اوخ‌خای، برای اینکه انتقام پدرش را از تو بگیرد، تو را به‌راه بی‌بازگشت فرستاده تا بروی، اسرار سیبهای دیوسفید را یاد بگیری. تو بیا از این راه برگرد.

احمد گفت:

ـ ای فرشته زیبا، به‌دختر اوخ‌خای قول داده‌ام. اگر بمیرم هم باید بروم اسرار سیبها را یاد بگیرم.

دختر گفت:

ـ احمد، مگر می‌ترسی که دختر اوخ‌خای را از دست بدهی؟ من از او چه کم دارم، اگر تو بخواهی، می‌رویم به‌شهر ما، در آنجا باهم ازدواج می‌کنیم. پدرم هم حالا دیگر پیر شده است. تاج و تختش را هم تو تصاحب می‌کنی.

احمد گفت:

ـ ای پری‌زیبا، برای من هیچ چیزی لازم نیست. به‌دختر اوخ‌خای قول داده‌ام، با او ازدواج خواهم کرد.

احمد حرفش را به‌پایان برد، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند، به‌راه افتاد. راه چندان دوری نرفته بود که دختر تغییر شکل داد، به‌صورت پهلوانی درآمد و از راه میان‌بر، در مقابل احمد ظاهر شد.

احمد دید پهلوانی قوی هیکل، به‌قد یک چنار، در حالی‌که از هر بازوی خود، هفت سنگ آسیاب را گذرانده و با سنگها بازی می‌کند، به‌سوی او می‌آید. چنانچه گویی سنگها مگسانی‌اند که بر روی بازوی او نشسته باشند. پهلوان راه را به‌روی احمد بست و گفت:

ـ ای جوان، از این طرفها به‌کجا می‌روی؟

احمد گفت:

ـ می‌روم اسرار سیبهای سحرآمیز را یادبگیرم.

پهلوان با صدای بلندی قهقهه‌زد و گفت:

ـ پدر بیامرز منِ پهلوان با این قد و قواره رفتم، نتوانستم اسرار آن سیبها را یاد بگیرم، حالا تو پسر بچه، می‌خواهی بروی یادبگیری؟

احمد گفت:

ـ یاد نگرفتم که نگرفتم. ممکن است در این راه با مرگ روبه‌رو شوم، امّا بازگشتی در کار نیست.

این بار احمد پرسید:

ـ خوب، برادر پهلوان، تو کجا می‌روی؟

پهلوان گفت:

ـ ای پسر جوان، جادوگری به‌نام اوخ‌خای، دختر زیبا و عاقلی دارد، تا روزی که اوخ‌خای زنده بود، کسی نمی‌توانست به‌او نزدیک شود، حالا که شنیده‌ام اوخ‌خای مرده، می‌روم دخترش را به‌زور هم که شده، بر دارم، فراری بدهم.

احمد گفت:

ـ پهلوان، آن دختر نامزد من است، تا من زنده‌ام، کسی نمی‌تواند او را فراری دهد.

پهلوان با شنیدن این حرف، در حالی‌که خشمگین شده بود و چشمهایش از حدقه بیرون می‌زد، با دهان کف‌آلود گفت:

ـ نگاهش کن! یک وجب بچه، برای من رجز می‌خواند. پسر، اگر یکی از این سنگهای آسیاب را به‌رویت بیندازم، له و لورده می‌شوی.

احمد با دیدن جوش و خروش پهلوان، شمشیرش راکشید و گفت:

ـ زیاد به‌قد و قواره و بازوهایت غرّه نشو. از این حرفهای بیهوده هم چیزی عایدت نمی‌شود. این میدان و این شیطان[1]. هرکس کشته شد، خونش حلال!

دختر چون دید احمد از این آزمون هم سرفراز بیرون آمده است، گفت:

---

۱. این گوی و این میدان.

ــ پسر، جنگیدن با بچه مچه‌هایی مانند تو، دون شأن من است. تو را نمی‌کشم، راهت را بکش، برو.

اکنون احمد در حال رفتن باشد، ببینیم دختر چه کرد.

دختر این بار در جلد پیرزن دیو رفت و بر سر راه احمد، جلو در قلعهٔ مخروبه‌ای نشست. وقتی احمد آنجا رسید، دید پیرزنی جلو در نشسته که لب زیرینش، زمین، و لب بالایی‌اش آسمان را جارو می‌کند و به‌قدری زشت است که از چهره‌اش نکبت می‌بارد. پیرزن، با دیدن احمد گفت:

ــ ای بنی آدم. اگر اینجا پرنده پر بکشد، بالهایش می‌افتد. اگر قاطر قدم بگذارد، سمهایش می‌افتد. تو با چه جرأتی اینجا پیدایت شده؟

احمد گفت:

ــ مادر، من برای یاد گرفتن اسرار سیبهای دیو سفید آمده‌ام.

پیرزن با صدای بلندی خندید و گفت:

ــ به‌تعداد موهای سر من، پهلوان اینجا آمده تا این اسرار را یاد بگیرند، امّا همه سر خود را از دست داده‌اند. حالا هم تو اینجا هستی. بیا برویم ببینیم، از من چه می‌خواهی؟

پیرزن احمد را به‌اتاقی برد. در داخل یک سینی بزرگ، سه سیب قرمز آورد و پیش روی او گذاشت. هر سه سیب، همرنگ، هم شکل و هم اندازه بودند. پیرزن گفت:

ــ پسر، قبل از هرکاری، با تو شرط دارم؛ اگر آن‌را به‌جا آوردی، می‌فهمم که پسر عاقلی هستی و می‌توانی اسرار سیبها را یادبگیری. امّا اگر از عهده انجام آن برنیامدی، سرت را از بدن جدا می‌کنم و مادرت را به‌عزایت می‌نشانم.

احمد گفت:

ــ مادر، من موافقم، بگو ببینم، از من چه می‌خواهی؟

پیرزن گفت:

ــ یکی از این سیبها یکساله، یکی دو ساله و یکی سه ساله است. این راز را بجزء من کسی نمی‌داند. حالا تو به‌من بگو، کدام یک از اینها یکساله، کدام دو ساله و کدام سه ساله است.

احمد گفت:

ـ مادر، تشخیص آنها برای من مانند آب خوردن آسان است. بلند شو، یک ظرف آب بیاور، همین الان آنها را تعیین کنم.

پیرزن یک ظرف آب آورد. احمد هر سه سیب را به‌داخل آب انداخت. یکی از سیبها بلافاصله ته‌نشین شد. یکی در وسط آب ماند و سومی برروی آب شناور گشت.

احمد گفت:

ـ مادر، سیبی که ته‌نشین شده، تازه است. وزنش زیادتر و یک ساله است.

آنکه در وسط آب مانده، خیلی وقت است چیده شده، آبش را تا حدودی از دست داده و سبک‌تر شده است. این سیب دو ساله است. آنکه روی آب مانده، بکلی خشک شده و آبش را از دست داده، سه ساله است.

پیرزن چون دید احمد همه را درست تشخیص داده است، گفت:

ـ پسرم، اسرار سیبها همین است که خودتو به‌آنها پی‌بردی. حالا چون می‌بینم پسر باهوشی هستی، از کشتن تو صرفنظر می‌کنم. می‌توانی بروی.

احمد تا برگشت راه بیفتد، دختر تغییر شکل داد و از حالت پیرزن جادوگر، به‌شکل اصلی خود درآمد و احمد را به‌نام صدا کرد:

ـ احمد!

احمد برگشت او را نگاه کرد. انگار به‌چشمهای خود باور نداشت. پیرزن جادوگر، دختر محبوب او شده بود. احمد گفت:

ـ آیا من خواب می‌بینم؟

دختر گفت:

ـ احمد تو خواب نمی‌بینی، این منم. دختر پادشاهی که بر سر راه، با تو مواجه شد، من بودم. پهلوان هم من بودم. می‌خواستم تو را امتحان کنم و خدا را شکر که تو از همه آزمونها سرفراز بیرون آمدی. حالا من در اختیار تو هستم. هر چه بخواهی انجام می‌دهم.

احمد گفت:

ـ بهترین کار این است که ابتدا برویم انسانهای طلسم‌شده در قلعه را از طلسم آزاد کنیم، بعد برویم پدر چشم به‌راه مرا، با دیدارمان شاد کنیم و جشن عروسی به‌راه بیندازیم.

احمد و دختر به‌قلعه بازگشتند. همه آنهایی راکه اوخ‌خای طلسم کرده و کشته بود، زنده و آزاد کردند. آنها همه پس از زنده شدن، بدون استثنا به‌پاهای آن دو افتادند و گفتند:

ـ حالاکه ما را از طلسم آزاد کردید، تا عمر داریم، در خدمت شماییم.

احمد گفت:

ـ چشم داشت هیچ خدمتی از شما نداریم، امّا یک خواهش داریم: حالا ما در حال رفتن پیش پدرم هستیم تا در حضور او، با هم ازدواج کنیم. شما هم با ما باشید، در جشن عروسی و شادی ما شرکت کنید، بعد هر جاکه خواستید، بروید. احمد و دختر، از اندوخته‌های اوخ‌خای، هر چه از نظر وزن سبک‌تر و از نظر قیمت با ارزش‌تر بود، برداشتند و به‌همراهیان خود گفتند:

ـ هرکس، هر چه دوست دارد، بردارد.

آنها به‌قدر نیاز خود، از طلاها و نقره‌ها برداشتند و به‌راه افتادند. پس از طی مسافت زیادی به‌نزدیکی خانه احمد رسیدند.

پدر احمد دید، پسرش با دختر زیبایی پیشاپیش جمعیتی که به‌لشکری می‌مانست، به‌سوی خانه او در حرکتند. احمد زودتر از همه در آغوشی که پدرش به‌روی او باز کرده بود، جا گرفت. پس از روبوسی، پدر پرسید:

ـ پسرم، این همه جمعیت را از کجا آورده‌ای، تاکنون کجا بودی؟

احمد، همه ماجراهایی راکه از سرگذرانده بود، برای پدرش تعریف کرد.

همان روز تدارک عروسی پسر و دختر دیده شد و جشن آغاز گشت. چهل شبانه روز این جشن طول کشید؛ جشنی که تا آن روز نظیر آن دیده نشده بود.

به‌این ترتیب پسر و دختر به‌وصال و به‌آرزوی خود رسیدند. پس از پایان مراسم عروسی، همه آنهایی که از طلسم آزاد شده بودند، به‌خانه‌های خود بازگشتند.

از آسمان سه تا سیب افتاد، یکی از آنِ من، یکی از آنِ تو و یکی از آنِ گویندهٔ افسانه.

***

قالیچهٔ پرنده

یکی بود، یکی نبود، در روزگاران قدیم پیرزنی بود که نوه‌ای به‌نام احمد داشت. آنها بسیار فقیر بودند. پیرزن هر روز یک جفت جوراب می‌بافت، می‌فروخت، پول آن‌را به‌نوه‌اش می‌داد تا برای گذران زندگیشان خوراکی تهیه کند. پیرزن در یکی از روزها، مانند همیشه جورابی بافت، آن‌را فروخت، پولش را به‌نوه خود داد تا برود نان بخرد. احمد در راه دید، عدّه‌ای جمع شده‌اند و سگی را به‌شدت کتک می‌زنند. سگ بیچاره گاهی فرار می‌کرد، گاهی این طرف و آن طرف پناه می‌برد، امّا کسی دلش به‌حال آن نمی‌سوخت.

احمد پیش رفت و گفت:

ـ آی مردم، این حیوان بیچاره به‌شما چه کرده که آن‌را این‌طور کتک می‌زنید؟ بیایید این پول نان را از من بگیرید، آن‌را به‌من بدهید.

فوراً پول احمد را گرفتند و سگ را به‌او دادند. احمد سگ را برداشت و به‌خانه بازگشت. وقتی از در وارد می‌شد، مادربزرگ دید، دستهای نوه‌اش خالی است و سگی او را همراهی می‌کند. گفت:

ـ پسرم، پس نان کو؟

احمد گفت:

ـ مادربزرگ، چون در راه دیدم این سگ را به‌قصد کشت می‌زنند، پول نان را دادم، سگ را خریدم.

زن دید با اعتراض او چیزی تغییر نخواهد کرد، از این رو سکوت کرد. پس از مدتی که عصبانیتش رفع شد، باز یک جفت جوراب فروخت، پولش را به‌نوه‌اش داد و تاکید کرد که اگر

این بار بدون نان به‌خانه بازگردد، وای‌به‌حالش. احمد بدون اینکه حرفی بزند، پول را گرفت و به‌سوی بازار به‌راه افتاد. در بازار دید که گربه‌ای را کتک می‌زنند. پیش رفت و پرسید:

ــ این گربه بیچاره چه گناهی کرده که آن‌را می‌زنید؟

گفتند:

ــ از دکان قصابی گوشت دزدیده.

احمد گفت:

ــ ای انسانها، اگر شما هم گرسنه باشید، همین کار را می‌کنید. پول نان را از من بگیرید، گربه را به‌من بدهید.

پول را از احمد گرفتند، گربه را به‌او دادند. احمد این بار هم، گربه را برداشت و به‌خانه برد. پیرزن از دور نوه‌اش را دید که به‌خانه نزدیک می‌شد، امّا در بغل او، به‌جای نان، گربه‌ای نشسته بود.

وقتی احمد رسید، پیرزن سخت او را سرزنش کرد و گفت:

ــ تو که می‌بینی ما برای خوردن نان نداریم، با وجود این سگ و گربه می‌خری؟

احمد دید حق با مادربزرگ است. قسم خورد از آن پس، چنین کاری نکند، پیرزن با غرغر کردن بار دیگر پول جوراب فروخته شده را به‌نوه‌اش داد و تأکید کرد که اگر این دفعه هم دست خالی برگردد، وای‌به‌حالش.

احمد پول را گرفت، به‌بازار رفت. از بازار گوشت و نان خرید، به‌خانه بازگشت. شب از غذایی که می‌خوردند، کمی هم به‌سگ و گربه دادند و به‌بستر خواب رفتند.

احمد به‌فکر فرو رفت و اندیشید: «بسیار خوب، من این حیوانات را آورده‌ام خانه، امّا حالا که خود ما برای خوردن نان پیدا نمی‌کنیم، آنها را چطور تغذیه خواهیم کرد؟» ناگهان به‌فکرش رسید که فردای آن روز، سگ و گربه را بردارد، به‌جنگل ببرد و رها کند، شاید خودشان برای خوردن چیزی پیدا کنند.

احمد با این فکر خوابید، صبح از خواب بیدار شد، مادربزرگش را در جریان امر قرار داد. سگ و گربه را برداشت و به‌جنگل رفت. احمد پس از طی مسافت زیادی، بالای کوه بلندی رفت و سه دیو را دید که در حال جدال بودند. احمد با دیدن آنها خواست فرار کند، امّا ناگهان

سگ همراهش پارس کرد. دیوها با شنیدن صدای پارس سگ، او را گرفتند. احمد از ترس نمی‌دانست چه کند. دیو بزرگ گفت:

ــ پسر، نترس، اگر تو در بین ما قضاوت کنی، با تو کاری نداریم.

احمد پرسید:

ــ شما سر چه دعوا می‌کنید؟

دیو گفت:

ــ ما سه تا دیو هستیم، دو چیز قیمتی پیدا کرده‌ایم؛ یکی قالیچه سحر آمیز و دیگری انگشتری سحر آمیز. اگر روی قالیچه بنشینی و بگویی: «ای قالیچهٔ سحر آمیز مرا به‌فلان جا ببر» همان آن، قالیچه تو را به‌همان‌جا می‌برد. انگشتر هم این خاصیت را دارد که هر آرزو بکنی، با داشتن آن تحقق پیدا می‌کند. حالا این دو چیز را بین سه دیو نمی‌توانیم قسمت کنیم.

احمد فکر کرد برای خلاص شدن از دست دیوها، شگرد خوبی باید به کار ببرد. از این رو گفت:

ــ برادران، شما آن دو چیز را پیش من بگذارید. من از این‌جا، از سر کوه، سنگی پرتاب می‌کنم، هر سه تای شما دنبال سنگ بدوید. هر کدام از شما زودتر از دو نفر دیگر سنگ را آورد، قالیچه به‌او می‌رسد. نفر بعدی، انگشتر را برمی‌دارد. به‌هر کدام از شما که آخر از همه رسید، چیزی نمی‌رسد.

احمد از بخت خود باید شاکر باشد که دیوها پیشنهاد او را پذیرفتند.

احمد، سنگ بزرگی را از بالای کوه، به‌سوی پایین غلتاند. سنگ رفته رفته چنان سرعتی گرفت و با چنان سر و صدایی به‌راه افتاد که انگار رعد و برقی به‌راه افتاده بود. دیوها به‌دنبال سنگ شروع به‌دویدن کردند، پس از آنکه از احمد فاصله گرفتند، احمد انگشتر را در انگشت خود کرد، سگ و گربه را بر روی قالیچه نشاند و گفت:

ــ ای قالیچهٔ سحرآمیز ما را همین الان به‌خانه‌مان ببر.

قالیچه فوراً به‌هوا برخاست و آنها را به‌خانه رساند. احمد به‌محض رسیدن به‌خانه، انگشتر تو انگشتش را در دست گرفت و گفت:

ــ ای انگشتر سحرآمیز، از تو ساختمانی می‌خواهم که آجرهای آن یک در میان از طلا و

نقره باشند؛ ارتفاع ساختمان طوری باشد که انتهای آن، از ابرها نم بکشد.

بلافاصله ساختمانی که آرزویش را کرده بود، در مقابلش قد کشید. مادربزرگ احمد، از دیدن بنا دچار حیرت شد و تعریف آن در همه جای مملکت پیچید. پس از آنکه خبر به گوش شاه رسید، وزیر خود را فراخواند و گفت:

ـ وزیر، می‌گویند یک نفر به‌نام احمد، عمارتی دارد که سرای من در مقایسه با آن طویله‌ای بیش نیست. آیا حقیقت دارد؟

وزیر گفت:

ـ بلی، من هم شنیده‌ام.

شاه گفت:

ـ چه کار کنیم که این عمارت را از دست او درآوریم؟

وزیر گفت:

ـ پادشاها، برای اینکه از این ماجرا سردرآوریم، باید یکی از آن پیرزنان خمره سوار را پیدا کنیم و کار را به‌عهدهٔ او بگذاریم، ببینیم چه پیش می‌آید.

شاه امر کرد، فوراً یکی از آن پیرزنان به‌حضورش برده شد. شاه نگاه کرد و دید پیرزن به‌قدری زشت است که از تماشای او حالش به‌هم می‌خورد. پیرزن چشمهای چپ، دهان کج، پاهای شل، و پشتی گوژ و برآمده داشت.

شاه گفت:

ـ وزیر، فکر نکنم از دست این زن چلاق که نمی‌تواند از سرجایش تکان بخورد، کاری برآید.

پیرزن گفت:

ـ ای پادشاه، قیافهٔ مرا نبین، کاری را که می‌کنم ببین. بگو ببینم، مرا چرا اینجا آورده‌اید؟

پادشاه گفت:

ـ می‌گویند دورتر از سرزمین من، عمارتی هست که در مقایسه با آن عمارت من شبیه یک طویله است. منظور از آوردن تو به‌اینجا، این است که جای آن عمارت را پیدا کنی و بعد، یادبگیری که این عمارت با چه مصالحی ساخته شده است. بعد هم تدبیری بیندیشی که

بتوانیم این عمارت را از دست صاحبش در آوریم.

پیرزن گفت:

ـ پادشاه سلامت باشند، انجام اینگونه کارها در دست من، از آب خوردن هم آسان‌تر است. همین امروز آن‌را پیدا می‌کنم.

پیرزن از سرای شاه خارج شد، مستقیماً به‌خانه خود رفت. داخل خمره شد. اهرم پرواز را به‌کار انداخت و با صدای غرّشی به‌هوا برخاست. همانطور که در داخل خمره دور می‌زد، در دوردست، عمارتی دید که مانند خورشید، می‌درخشید. خمره را به‌آن سو کشاند و در حومهٔ شهر، در خرابه‌ای فرود آمد. از داخل خمره خارج شد. هفتاد جای بدن خود را که درد گرفته بود مالش داد و سپس به‌یک دست عصا و به‌دست دیگر تسبیحی گرفت، به‌جلو آن عمارت رفت و دید که مادربزرگ احمد، از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. پیرزن در حال گذر از مقابل پنجره، عمداً یکی از پاهای خود را بر روی زمین طوری گذاشت که زمین بخورد. گامی برداشت، زمین خورد و شروع به‌آه و زاری کرد. مادربزرگ احمد دلش به‌حال او سوخت، به‌کمک او شتافت، پیرزن را از زمین بلند کرد و به‌خانه برد؛ کاری که پیرزن در آرزویش بود.

مادربزرگ احمد گفت:

ـ خواهر، کجا می‌رفتی؟

پیرزن، با شیرین زبانی سر صحبت را باز کرد و گفت:

ـ من زن فقیری هستم. کسی را ندارم. از پس‌مانده سفره‌های انسانهای خیرخواهی مانند شما، تغذیه می‌کنم. به‌خاطر شدت گرسنگی، قوّتی در پاهایم نمانده، برای همین است که سرم گیج رفت، نتوانستم تعادل خود را حفظ کنم.

مادربزرگ احمد، دلش به‌حال او سوخت، برایش غذا آورد. پیرزن پس از صرف غذا، باز زبان چرب و نرمش را به‌کار انداخت. چاپلوسانه دل صاحبخانه را به‌دست آورد. با دیدن فرصت مناسبی که پیش‌آمده بود، گفت:

ـ خواهر، می‌بینم که زن دل‌رحمی هستی. پرسیدن عیب نیست. فکر می‌کنی نوهٔ تو، این همه جاه و جلال را چطور فراهم آورده؟

مادربزرگ احمد گفت:

ـ خواهر، بین خودمان باشد، چون به‌نظر می‌رسد که زن راز نگهداری هستی، اسرار خودمان را تنها برای تو فاش می‌کنم. انگشتری که نوه‌ام به‌دست دارد، سحرآمیز است. هرچه از آن بخواهند، همان ساعت فراهم می‌کند.

اگر روی این قالیچه سبز رنگ هم که پهن کرده‌ایم کسی بنشیند و بگوید: «ای قالیچهٔ سحرآمیز مرا به‌فلان جا ببر» قالیچه همان لحظه، مانند پرنده به‌پرواز در می‌آید و او را هر جا که خواست می‌برد. همه این جاه و جلال، از قِبَلِ این قالیچه و انگشتر دست نوه‌ام، به‌ما رسیده است.

پیرزن که به‌خواست خود رسیده بود، هنوز شیرین زبانی می‌کرد. شب شد. احمد به‌خانه بازگشت. پیرزن نمی‌خواست خانه را ترک کند. به‌دروغ سردرد خود را بهانه کرد، با دستهایش سرش راگرفت و گفت:

ـ بدجوری سرم درد می‌کند. در این وقت شب هم، نمی‌دانم چطور می‌توانم جایی بروم.

مادر بزرگ احمد گفت:

ـ خواهر جاکه تنگ نیست، امشب را اینجا بخواب، فرداکه حالت خوب شد، می‌روی.

پیرزن همین را می‌خواست. فوراً صاحبخانه را بغل کرد، صورتش را بوسید و گفت:

ـ خواهر، ببینم خوشبخت بشوی الهی. مانده بودم معطل که با این سردرد، در این وقت شب، کجا بروم.

هنگام خواب، پیرزن خواست بستر خواب او را دم در پهن کنند. احمد و مادربزرگش هر کدام، در یکی ازگوشه‌های اتاق خوابیدند.

نیمه‌های شب، پیرزن خمره سوار، از جا برخاست در بینی آنها داروی بیهوشی ریخت، از انگشت احمد انگشترش را درآورد، بر روی قالیچه سحرآمیز که بر روی زمین پهن بود، نشست و به‌انگشتر گفت:

ـ ای انگشتر سحرآمیز، خمره‌ام را حاضر کن، احمد و مادربزرگش را همین‌جا زمین‌گیرشان کن و این عمارت را با من به‌سرزمین پادشاه ما ببر. به‌محض پایان سخن پیرزن، قالیچه به‌هوا برخاست. در یک چشم به‌هم زدن پیرزن به‌سرزمین پادشاه رسید. پیرزن قالیچه و انگشتر را برداشت و پیش شاه رفت و سحرآمیز بودن قالیچه، انگشتر و عمارتی را که

به‌سرزمین او آورده بود، به‌او خبر داد.

شاه همراه وزیر، برای دیدن عمارت رفتند و دیدند به‌راستی هم هیچ پادشاهی چنین عمارتی ندارد.

اینها همین‌جا باشند، ببینم بر سر احمد چه آمد.

احمد از خواب بیدار شد، دید هیچ چیز سرجایش نیست. در خانهٔ قدیمی خود، بر روی حصیر مندرسشان دراز کشیده‌اند. فوراً پی‌برد همهٔ این کارها زیر سر همان پیرزنی است که شب را در خانه آنها گذرانده است.

احمد و مادر بزرگش بار دیگر با در آمد حاصل از بافتن جوراب زندگی را از سر گرفتند.

پیرزن جادوگر وقتی عمارت را با خود می‌برد، سگ و گربه در حیاط بودند.

یک روز سگ و گربه هنگامی‌که درد دل می‌کردند، گفتند:

ــ احمد ما را از مرگ نجات داده، حالا انصاف نیست در این روزها که او دچار مشکل شده است، تنهایش بگذاریم. هر طور شده، باید انگشتر و قالیچهٔ سحرآمیز را پیدا کنیم و باز گردانیم.

آن دو همان روز، به‌راه افتادند؛ درست چهل روز به‌راه خود ادامه دادند، از رودها و دره‌ها گذشتند و سرانجام در سرزمینی، عمارتی را دیدند که آجرهای آن یک در میان از طلا و نقره بود.

سگ و گربه مستقیماً به‌جلو عمارت شاه رفتند. از در و دیوار گردن کشیدند و دیدند که شاه به‌خواب رفته و قالیچهٔ سحرآمیز جلو تخت او روی زمین پهن شده است؛ امّا انگشتر در انگشت او نبود. هر چه تلاش کردند، نتوانستند به‌داخل اتاق بروند.

از مشخصات انگشتر یکی هم این بود که مانند خورشید برق می‌زد. از این رو، وقتی گربه دید با هرنفس شاه، برقی از دهان او ساطع می‌شود، فوراً پی‌برد که انگشتر زیر زبان شاه است. گربه در حالی‌که این طرف و آن طرف می‌چرخید تا راه ورود به‌اتاق را پیدا کند، موشی را دید که از زیر در خارج شد و فرار کرد. گربه فوراً جستی زد، موش را گرفت. موش شروع به‌گریه و التماس کرد:

ــ تو را به‌شیر مادرت سوگند، مرا نخور، بچه‌دار هستم، بچه‌هایم گرسنه‌اند، در جستجوی

غذا برای آنها هستم.

گربه گفت:

ـ اگر تو از زیر در، سوراخی باز کنی که هر دو ما بتوانیم داخل اتاق بشویم و انگشتری را که زیر زبان شاه است در بیاوری و به‌من بدهی، تو را آزاد می‌کنم.

موش دستش را به‌روی چشم برد و گفت:

ـ به‌چشم، این کار را می‌کنم.

موش فوراً با دندانهای خود قسمتی از پایین در چوبی اتاق را جوید و سوراخی به‌اندازه‌ای که سگ و گربه بتوانند داخل اتاق شوند، درست کرد. گربه بلافاصله داخل شد، خود را بالای در کشاند، چفت در را باز کرد و لای آن‌را باز گذاشت. داخل اتاق شدند و دیدند شاه بر روی تخت خوابیده است. گربه فوراً قالیچه را تا کرد به‌دست سگ سپرد. موش جستی زد، بر روی تخت نشست، دم خود را آهسته در سوراخ بینی شاه فرو برد. شاه بلافاصله عطسه کرد و انگشتر از زیر زبان او بیرون جست و به‌زمین افتاد. گربه انگشتر را برداشت، از موش سپاسگزاری کرد و از اتاق خارج شد. سگ قالیچه و گربه انگشتر را برداشتند، بردند و به‌احمد دادند. احمد از آنها بسیار سپاسگزاری کرد؛ به‌سر آنها دست کشید، نوازششان کرد. سپس انگشتر سحرآمیز را در انگشت خود کرد و گفت:

ـ ای انگشتر سحرآمیز، عمارت خود را که از آجرهای طلا و نقره ساخته شده، برایم برگردان.

احمد بلافاصله دید با مادربزرگش در داخل همان عمارت نشسته‌اند.

آن روز سگ و گربه با پاسداری از اطراف عمارت، از داخل شدن افراد بیگانه به‌داخل عمارت، جلوگیری می‌کردند.

احمد به‌مادربزرگش گفت:

ـ مادربزرگ حالا دیدی، نیکی بی‌پاداش نمی‌ماند! آن روز من در حق سگ و گربه خوبی کردم، امروز آنها آن‌را تلافی کردند.



شمعدان طلا

پادشاهی چشمهایش درد می‌کرد. هرچه طبیب می‌آورد، بهبود پیدا نمی‌کرد. روزی طبیبی آمد، چشمهای او را دید و گفت:

ــ پادشاه سلامت باشند، من درمان چشمهای شما را می‌دانم. امّا این دارو، در جایی دور از ذهن و دور از دسترس است.

پادشاه گفت:

ــ تو جایش را بگو، من پیدا می‌کنم.

طبیب گفت:

ــ در دریای سفید، ماهی خالداری وجود دارد که اگر از خون آن، به‌چشمهایت بمالی، سلامتی چشمهایت را باز می‌یابی.

به‌محض تمام شدن حرفهای طبیب، شاه فرمان داد جار بزنند و همه ماهیگیران را در ساحل دریای سفید جمع کنند. پسر خود را هم فرا خواند و گفت:

ــ پسرم، یک دسته از این صیادان را با خودت بردار ببر، به‌محض اینکه ماهی خالدار دیده شد، فوراً با تور آن‌را بیرون بکشند.

پسر شاه به‌ماهیگیران دستورات لازم را داد و اضافه کرد که هر کدام از آنها ماهی خالدار را صید کند، پاداش خوبی دریافت خواهد کرد.

ماهیگیران تورهای خود در دریا پهن کردند و مشغول صید شدند. همانطور که مشغول صید ماهی بودند، ناگهان ماهی خالدار به‌تور افتاد. پسر پادشاه دید ماهی خالدار بـه‌قدری زیباست که می‌شود به‌جای کشتن آن، دست خود را قطع کرد.

پسر شاه با دریغ و افسوس خواست سر ماهی را قطع کند، امّا یکباره ماهی سر برداشت و گفت:

ــ پسر، مرانکش، روزی به‌دردت می‌خورم.

پسر اندیشید: «شاید چشمهای پدرم، بدون وجود این ماهی هم خوب شد. ماهی هم که زبان باز کرده، التماس می‌کند، بهتر است آن‌را رها کنم.» پسر شاه ماهی را به‌دریا انداخت، رو به‌صیادان کرد و گفت:

ــ هرکس از این کار من در جایی حرفی بزند، سرش را از تن جدا می‌کنم.

صیادها سوگند خوردند که این راز را هیچ جا فاش نخواهند کرد.

پسر شاه دستمزد ماهیگیران را پرداخت کرد و آنها را راه انداخت. پس از بازگشت از ساحل دریا، به‌پدرش گفت:

ــ پدر هر چه تلاش کردیم، ماهی خالدار پیدا نشد.

چشمهای شاه همچنان درد می‌کرد. یک روز یک نفر آمد، به‌شاه خبر داد که چه نشسته‌ای، ماهی خالدار را ماهیگیرها گرفته بودند، امّا پسر تو عمداً آن‌را برداشت و به‌دریا انداخت.

شاه با شنیدن این خبر کم مانده بود که از شدت عصبانیت دیوانه شود. همان لحظه لباس سرخ پوشید، بر تخت نشست و فرمان داد تا گردن پسرش را بزنند. وزیر، وکیل به‌پای پادشاه افتادند، التماس کردند و گفتند:

ــ پادشاها، پسرت خطایی کرده درست، امّا نباید به‌خاطر یک خطا او را کشت.

شاه گفت:

ــ او باید کشته شود. کسی‌که به‌تاج و تخت من چشم دوخته، باید کشته شود.

شاه به‌هیچ عنوان کوتاه نمی‌آمد. ریش سفیدان، همه التماس کردند و گفتند دست‌کم به‌جای کشتن پسرت، او را به‌تبعید بفرست.

پادشاه کمی نرم شد، پیشنهاد آنها را پذیرفت و فرمان داد پسرش سرزمین او را ترک کند.

شاهزاده همان روز، به‌راه افتاد، طول ساحل دریای سفید را در پیش گرفت. در طول راه با پسری مواجه شد. او گفت:

ــ راه من هم از این طرف است، می‌خواهی رفیق راه باشیم؟

شاهزاده گفت:

ــ رفیق راه که جای خود، بیا برادر هم باشیم.

با رفیقش به‌راه افتادند. پس از طی مسافتی، رفیق شاهزاده گفت:

ــ برادر، پرسیدن عیب نیست، تو چه کاره‌ای؟ صاحب چه حرفه‌ای هستی؟

شاهزاده گفت:

ــ من کاره‌ای نیستم، تاکنون حرفه‌ای یاد نگرفته‌ام.

پسر گفت:

ــ عیبی ندارد. من طبیب هستم. شهرها و روستاها را می‌گردیم، هر چه درآمد داشتیم، نصف می‌کنیم، امور زندگی را می‌گذرانیم.

پس از طی مسافت زیادی، به‌شهری رسیدند. پادشاه آن شهر، تنها یک دختر داشت که هفت سال بود زبانش بند آمده بود. پادشاه عهد کرده بود هرکس زبان دخترش را باز کند، دخترش را به‌او خواهد داد و اگر نتواند، فرمان خواهد داد تا سرش را از تن جدا کنند. به‌عشق ازدواج با دختر شاه، هر روز طبیبهایی می‌آمدند و چون کاری از پیش نمی‌بردند، سرخود را از دست می‌دادند.

شاهزاده و طبیب، به‌چنین شهری رسیده بودند. آنها در بدو ورود، دیدند یک نفر از دار آویخته شده. پرسیدند که چرا او را دار زده‌اند. گفتند:

ــ پادشاه دختری دارد که هفت سال است زبانش بند آمده، لال شده، این طبیب نتوانسته زبان او را باز کند و شاه فرمان داده، او را به‌دار بیاویزند.

طبیب با شنیدن این خبر، به‌اتفاق رفیق خود، پیش پادشاه رفت، باادب و احترام تعظیم کرد و گفت:

ــ من آمده‌ام زبان دخترت را باز کنم.

پادشاه طبیب را خوش سیما تشخیص داد و گفت:

ــ جوان، تاکنون برای باز کردن زبان دختر من، چهل طبیب آمده‌اند و چون موفق نشده‌اند، دستور داده‌ام، همه را بکشند. دلم برای تو می‌سوزد، اگر نتوانی زبان دخترم را باز کنی، کشته می‌شوی.

طبیب گفت:

ــ پادشاه سلامت باشند، جان من از آنهایی که کشته شده‌اند، عزیزتر نیست. اگر موفق نشدم، فرمان دهید مرا هم بکشند. حالا اجازه بدهید بروم دختر را ببینم.

پادشاه اجازه داد. طبیب رفیق خود را هم برداشت، پیش دختر رفت.

پادشاه هم به‌اتفاق وزیر و وکیل به‌خانه دختر رفتند و مخفیانه فال گوش ایستادند و به‌گفتگوی آنها با دخترش گوش سپردند.

طبیب داخل اتاق شد، هیچ حرفی به‌دختر نزد. در داخل اتاق شمعدان زیبایی به‌چشم می‌خورد که با لعل و جواهر تزیین شده بود. طبیب رو به‌شمع کرد و گفت:

ــ سلام علیکم، شمعدان طلا!

شمعدان یادگاری از مادر دختر بود. مادر دختر فوت کرده بود و دختر آن‌را بیش از چشمهایش دوست می‌داشت. پس از مرگ مادرش، چون سوگند خورده بود که هفت سال حرفی نزند، وانمود می‌کرد که لال شده است.

طبیب پس از سلام کردن به‌شمعدان گفت:

ــ ای شمعدان، امشب مهمان تو هستم. می‌خواهم داستانی برایت تعریف کنم، گوش کن و بعد جواب سؤالهای مرا بده...

شمعدان طلا خوب گوش کن، روزی از روزها، یک خیاط، یک نجّار و یک طبیب دوست شدند و به‌راه افتادند. آن‌قدر راه رفتند که شب هنگام به‌جنگلی رسیدند. دیروقت بود و خواب بر آنها غلبه می‌کرد. فکر کردند که اگر هر سه بخوابند، ممکن است طعمهٔ حیوانات جنگل شوند. از این رو تصمیم گرفتند به‌نوبت بخوابند.

قرعه‌کشی کردند، نوبت کشیک به‌نجّار رسید. نجّار برای اینکه مهارت خود در حرفه‌اش را به‌رخ آنها بکشد، ارّه و رنده و تیشه را برداشت و از چوب جنگل دختر زیبایی تراشید.

پس از پاسی از شب، نوبت کشیک به‌خیاط رسید. خیاط دید دختر لختی به‌تنه درخت تکیه داده است. نزدیک شد، دید که او از چوب درخت ساخته شده است. پی برد که کار، کار نجّار است. او هم برای اینکه مهارت خود را نشان دهد، قیچی، نخ و سوزن خود را درآورد یک دست لباس دوخت و به‌تن دختر کرد.

نزدیکیهای صبح، نوبت به‌طبیب رسید. او نگاه کرد و دید دختری سرپا ایستاده و به‌تنهٔ درختی تکیه داده است. نزدیک شد، دید که او از چوب ساخته شده است. فوراً پی‌برد که کار، کار دوستان او است، طبیب هم برای اینکه علم خود را نشان دهد، به‌دختر دارو خوراند و به‌او جان داد.

پس از روشن شدن هوا، نجّار گفت:

ـ این دختر را قبل از همه، من از چوب تراشیده‌ام، بنابراین از آنِ من است.

خیاط گفت:

ـ من برای او لباس دوخته‌ام، از آنِ من است.

طبیب گفت:

ـ من به‌او جان داده‌ام، دختر از آنِ من است.

برای تصاحب دختر، بین دوستان درگیری شروع شد.

حالا ای شمعدان طلا، تو به‌من بگو، دختر به‌کدام یک از آن سه دوست می‌رسد؟

از شمعدان طلا، صدایی شنیده نشد.

طبیب گفت:

ـ شمعدان طلا با تو هستم، جواب بده وگرنه، با چوبی که در دست دارم، چنان می‌زنمت که خرد و خمیر بشوی.

از شمعدان باز هم جوابی شنیده نشد. طبیب از شمعدان فاصله گرفت و وانمود کرد که می‌خواهد ضربه چوب را بر روی شمعدان فرود بیاورد، دختر نتوانست خودداری کند، زبان باز کرد و گفت:

ـ پسر، مگر شمعدان هم حرف می‌زند؟ آن‌را خرد نکن، جواب تو را من می‌دهم.

طبیب گفت:

ـ بگو ببینم: آیا جواب درست را پیدا کرده‌ای؟

دختر گفت:

ـ نجّار مزد نجّاری و خیاط مزد خیاطی‌اش را می‌گیرد، کسی‌که به‌دختر جان داده، طبیب است، چون جان آدمی با پول خریدنی نیست، پس دختر به‌طبیب می‌رسد.

پادشاه، وزیر و وکیل که صحبت آنها را می‌شنیدند، داخل اتاق شدند، از طبیب تشکر

کردند. پادشاه به‌عهد خود وفا کرد، دخترش را در اختیار طبیب گذاشت و گفت:

ــ اگر می‌خواهی دخترم را خودت بگیر، و اگر می‌خواهی به‌دیگری بده، این به‌اختیار خود توست.

پادشاه جهیزیه زیاد، کنیز و نوکرهای لازم را در اختیار دخترش گذاشت. طبیب به‌اتفاق دختر و دوست شاهزاده‌اش راه بازگشت را در پیش گرفتند و به‌ساحل دریایی رسیدند که در آنجا آشنا شده بودند. همانطور که در طول ساحل راه می‌رفتند، دختر گفت:

ــ طبیب، تو با نیرنگ بزرگی مرا به‌حرف آوردی و وادارم کردی به‌عهدی که با خود بسته بودم، وفا نکنم. می‌خواهم بدانم شما کیستید و مرا کجا می‌برید؟

طبیب گفت:

ــ من پسر شاه ماهیها هستم. می‌توانم به‌هر شکلی درآیم. یک روز در دریای سفید شنا می‌کردم، ماهیگیرها مرا به‌تور انداختند. گویا خون من، برای درمان چشمهای پادشاه لازم بوده، این پسر که در کنارم می‌بینی، به‌جای کشتن من، مرا سالم به‌دریا برگرداند. من حالا تو را با جهیزیه، نوکر و کلفت به‌این پسر می‌بخشم. از امروز تو خواهر منی و شاهزاده داماد من است. هر وقت به‌من احتیاج داشتید، بیایید ساحل همین دریای سفید، صدایم بزنید، فوراً حاضر می‌شوم.

طبیب با گفتن این حرف، قطره‌ای از خون خود را در شیشه‌ای ریخت به‌شاهزاده داد و گفت:

ــ ببر، به‌چشمهای پدرت بمال، خوب می‌شوند.

طبیب با دختر و شاهزاده وداع گفت، به‌شکل ماهی درآمد، خود را به‌آب دریا سپرد و ناپدید شد.

شاهزاده به‌اتفاق دختر به‌شهر خود رسیدند، با پدر و مادرش روبوسی کردند. پسر شاه از خون ماهی که همراه آورده بود به‌چشمهای پدرش مالید، چشمهای او بهبود یافت.

با فرمان شاه، شهر را آراستند، مجلس بزرگی برپا کردند. شاه لباس سرخ به‌پسرش پوشاند و او را به‌جای خود به‌تخت سلطنت نشاند. چهل شب و روز جشن عروسی ادامه یافت، دختر و پسر به‌وصال هم رسیدند و روزگار شادی را از سر گذراندند.

دختر ناسپاس

پادشاهی بود که غیر از یک دختر، اولادی نداشت. شاه دختر خود را که در زیبایی همتایی برایش متصور نبود، بسیار دوست می‌داشت. به‌امر او، کاخ جداگانه‌ای برای دخترش ساخته شده بود و چهل دختر زیبای کمر باریک در خدمت او بودند.

هر سخنی که دختر می‌گفت، حجّت بود. اگر به‌چیزی سفید می‌گفت، سفید بود؛ سیاه می‌گفت، سیاه. هر چه می‌خواست، با امر شاه در اختیارش گذاشته می‌شد. اگر هر روز یکی از خواستگاران او جواب رد می‌شنید و برمی‌گشت، در عوض پنج خواستگار دیگر وارد می‌شدند. به‌رغم همه اینها، روزهای شاهزاده، با آه و زاری می‌گذشت و از بخت خود ناراضی بود.

در یکی از روزها، دختر با چهل دختر کمرباریک برای قدم زدن به‌باغ گلزار خود رفته بود. عادت داشت هر وقت به‌باغ می‌رفت، از دخترهای همراه خود فاصله می‌گرفت، به‌گوشهٔ دنجی پناه می‌برد و در آنجا می‌نشست. آن روز هم که دخترها سرشان گرمِ بزن و بکوب و رقص و آواز بودند، او باز خود را به‌جای خلوتی کشانده بود. در این هنگام ناگهان عقابی از آسمان فرود آمد، او را در میان چنگالهای خود گرفت و به‌هوا برخاست. هیچکس از ربوده شدن دختر باخبر نشد. عقاب او را برد و در داخل جنگل انبوهی فرود آورد.

دخترهای کمر باریک وقتی به‌خود آمدند، اطراف را نگاه کردند، دیدند سرورشان در پیش آنها نیست. به‌شاه خبر دادند که دخترش در حال گردش در داخل باغ، ناپدید شده است.

شاه با شنیدن خبر، بر سر و زانوی خود زد. وکیل و وزیر به‌صدای داد و فریاد وی خود را به‌او رساندند و گفتند:

ــ قبله عالم، با به‌سر و زانو زدن، کاری پیش نمی‌رود، حتماً باید تدبیری اندیشید.

به‌هر طریقی بود آرامش شاه را به‌او برگرداندند. به‌هر طرف جارچی و سوار فرستادند، تا دختر شاه را پیدا کنند، امّا هیچ ردپایی از او پیدا نشد.

اکنون پادشاه را همین‌جا، به‌حال خود بگذاریم، تا ببینیم دختر در جنگل چه کرد.

دختر از علفها و میوه‌های جنگل می‌خورد و شبها بالای درخت می‌خوابید. چهل روز بود که او بدینسان زندگی می‌کرد.

یک روز از بالای درخت نگاه کرد و دید، چوپانی در دامنه کوه گوسفند می‌چراند. از بالای درخت پایین آمد، پیش چوپان رفت، سلام کرد و گفت:

ــ برادر چوپان، گرسنه‌ام، کمی شیر به‌من می‌دهی بخورم؟

چوپان فوراً یک کاسه شیر از گوسفندها دوشید و به‌دختر داد. دختر شیر را خورد و در حالی‌که احساس نیرو می‌کرد، گفت:

ــ برادر چوپان، از تو خواهشی دارم، اگر لباس کهنه داری، به‌من بده، در عوض دستبندم را به‌تو می‌دهم.

دختر دستبند خود را در آورد به‌چوپان بخشید، لباسهای کهنه او را گرفت و از پوست گوسفندی، کلاهی برای خود ساخت. دختر از چوپان سپاسگزاری کرد و به‌راه افتاد. پس از سه روز به‌شهری رسید. وارد قهوه‌خانه‌ای شد و به‌صاحب آن گفت:

ــ برادر، مرا به‌عنوان شاگرد قهوه‌خانه می‌پذیری؟

صاحب قهوه‌خانه گفت:

ــ البته که می‌پذیرم.

دختر گفت:

ــ برادر، ولی من جایی برای خواب ندارم. شبها باید در قهوه‌خانه بخوابم.

صاحبکار موافقت کرد. دختر مدتها در لباس مردانه، برای مشتریها چای می‌برد و کسی از دختر بودن او خبر نداشت.

در یکی از روزها که دختر تک و تنها در قهوه‌خانه مانده بود و استکان و نعلبکیها را با دستمال پاک می‌کرد، به‌یاد پدر و مادرش افتاد. غم بر دلش نشست. مانند همیشه باز از بخت

خود شروع به‌شکوه و شکایت کرد. در حالی‌که غرق فکر و اندیشه بود، استکانها را برداشت تا سر جایشان بگذارد، امّا همه آنها از دستش افتاد و شکست.

فردای آن روز، به‌محض اینکه صاحب‌کار از راه رسید و دیدکه بیست سی تا از ظرفهایش شکسته است، با عصبانیت دختر را از قهوه‌خانه بیرون راند.

دختر بیچاره، اشک‌ریزان آنجا را ترک کرد؛ نمی‌دانست به‌کجا برود و درد خود را با چه‌کسی در میان بگذارد. به‌ناچار به‌راه خود ادامه داد. رفت و رفت، متوجه شدکه از شهر خارج شده است. این طرف و آن طرف گردن کشید، چند تاجر را دیدکه با کاروانی از شترها در راه بودند.

خود را به‌کاروان رساند و التماس‌کنان گفت:

ــ من آدم غریبی هستم، کسی را ندارم. هر جا می‌روید، مرا هم با خودتان ببرید. در طول راه برایتان نوکری می‌کنم.

تاجرها دلشان به‌حال او سوخت، او را به‌عنوان همراه پذیرفتند. آن‌قدر راه رفتند تا اینکه شب شد. شترها را در جایی مستقر کردند تا بخوابند.

دختر به‌خاطر عدم اعتمادی که به‌همراهان خود داشت، از آنها فاصله گرفت و در داخل گودالی خوابید. صبح زودکه هوا هنوز روشن و تاریک بود، کاروان به‌راه افتاد. دیر وقت، پس از رفتن کاروان، دختر از خواب بیدار شد و دید خبری از کاروان نیست. هر چه در اطراف خود، دور و نزدیک را نگاه کرد، آثاری از کاروان ندید. نادم و پشیمان به‌راه افتاد. درّه‌ها و تپه‌ها را پشت سرگذاشت، به‌جنگل بزرگی رسید. چند روز را در جنگل گذراند. روزها از ازگیلها و سیبها و گلابیهای جنگل می‌خورد و شبها از درخت بالا می‌رفت و بر بالای آن می‌خوابید.

روزی پسر شاه آن سرزمین، برای شکار به‌جنگل آمد. ناگهان گوزنی پیشاپیش او شروع به‌فرار کرد. شاهزاده تیر وکمانش را برداشت و شروع به‌دویدن پشت سر گوزن کرد. هر چه آن‌را تعقیب کرد، نتوانست بگیرد. گوزن از میدان دید او ناپدید شد. پسر به‌ناچار شروع به‌بازگشت کرد و بر سر راه خود، به‌چشمه‌ای رسید. برای خوردن آب بر روی چشمه خم شد و بر سطح آب، تصویر پسری را دید. سرش را بالا برد و دید بر بالای درخت، پسری نشسته

است. دست به‌تیر و کمان برد تا او را بزند. پسر شروع به‌التماس کرد:

ــ تو را به‌انصافت قسم، مرا نکش. جایی برای زندگی ندارم. برای همین است که بالای درخت رفته‌ام.

شاهزاده گفت:

ــ خوب، پس بیا پایین.

دختر وقتی از درخت پایین می‌آمد، کلاه از سرش افتاد و گیسهای بافته‌اش، روی شانه‌هایش رها شد. شاهزاده چون دید که او دختر زیبایی است، گفت:

ــ دختر، بگو ببینم تو کیستی، از کجا می‌آیی، به‌کجا می‌روی؟

دختر همه آنچه را که از سر گذرانده بود، برای شاهزاده تعریف کرد. شاهزاده دلش به‌حال او سوخت، او را به‌خانه خود برد و به کنیزهای خود سپرد تا لباسهای او را عوض کنند، به‌حمام ببرند و به‌خانه برگردانند.

از این ماجرا مدتها گذشت. یک روز شاهزاده به‌یاد دختر افتاد و اندیشید: «بروم ببینم او چه می‌کند.» شاهزاده به‌راه افتاد، به‌خانه رسید، داخل شد، و از دیدن دختر دچار حیرت شد. به‌چشمهای خود باور نداشت. دختر به‌قدری زیبا و طناز شده بود که چشمها از نگاه کردن به‌چهرهٔ او سیر نمی‌شد. شاهزاده می‌خواست چیزی بگوید، امّا زبانش بند آمده بود. خواست به‌دختر نزدیک شود، امّا پاهایش یارای جلو رفتن نداشت. شاهزاده که سخت عاشق او شده بود، او را ترک کرد و برگشت، امّا از درد عشق او چهره‌اش در عرض یک روز زرد شد. شب تا صبح بیدار ماند و خواب به‌سراغش نیامد. صبح زود فردای آن روز، بار دیگر به‌دیدار دختر رفت، درد دلش را با او در میان نهاد. پس از این دیدار، هر روز در خفا دیدارهایشان ادامه یافت.

یک روز پدر شاهزاده از این ماجرا آگاه شد، پسرش را پیش خود خواند و گفت:

ــ پسرم، این چه ماجرایی است که شروع کرده‌ای؟ شنیده‌ام به‌دختری که در جنگل پیدا کرده‌ای، دل‌باخته‌ای؟ این کار تو با اسم و رسم و موقعیت ما همخوانی ندارد. دختری را که از اصل و نجابتش خبر نداریم، چگونه می‌توانیم به‌حریم خانوادهٔ خود راه دهیم؟ بیا برایت دختر وزیر را بگیریم.

شاه هر چه پند و اندرز داد، پسرش زیر بار نرفت و گفت:

ــ پدر مهربان، گرچه خجالت می‌کشم، امّا باید با شما رو راست باشم. جز دختری که از جنگل آورده‌ام، با هیچ دختر دیگری ازدواج نخواهم کرد.

شاه چون دید چارهٔ دیگری ندارد، چهل شبانه روز جشن گرفت، دختر را به‌عقد پسرش در آورد.

دختر نه ماه و نه روز بعد، پسر زیبایی زایید. جشن باشکوهی برگزار کردند و برای نامگذاری نوزاد، از اعیان و اشراف دعوت به‌عمل آوردند. کنیزان، مادر و پسر را چنان عزیز و گرامی می‌داشتند که انگار آنها از آسمان به‌زمین آمده بودند. خود شاهزاده به‌خاطر عشق و شدت علاقه به‌آن دو، کم مانده بود عقل از سرش بپرد. امّا به‌رغم چنین روزهای فرخنده‌ای، دختر همچنان از بخت خود ناراضی بود.

دختر یک شب خوابید، وقتی از خواب بیدار شد دید، بچه‌اش در کنارش نیست. او این خبر را به‌شوهرش داد و خبر به‌گوش پادشاه هم رسید. همه جا را گشتند، امّا اثری از بچه پیدا نبود.

یک سال از این حادثه گذشت. دختر پسر دیگری زایید، امّا چند روز بعد، این پسر هم ناپدید شد. همان روز هم دیدند دست و دهان مادر بچه‌ها کج شده است. شاه نسبت به‌عروسش دچار سوءظن شد. دختر هر چه سوگند می‌خورد، کسی حرفش را باور نمی‌کرد. شاه وزیر خود را احضار کرد و گفت:

ــ وزیر، زن پسرم را به‌جنگل ببر و او را همانجا بکش، پیراهن خون‌آلودش را برایم بیاور.

وزیر دست بر روی چشم گذاشت و گفت:

ــ پادشاها، اوامر شما را همین امروز به‌جا می‌آورم.

وزیر، دختر را جلو انداخت و به‌جنگل برد. وزیر مردی عاقل و با انصاف بود. او می‌دانست که هیچ مادری، با دستهای خود بچه‌اش را نمی‌کشد و حتماً در این ماجرا رازی هست که دختر از آن خبر ندارد. از این رو، او را در جنگل رها کرد و گفت:

ــ دخترم، برو از این سرزمین خارج شو، یا اقبال یارت می‌شود به‌جای امنی می‌رسی، و یا طعمه گرگ و وحوش می‌شوی.

وزیر پرنده‌ای در جنگل شکار کرد، پیراهن دختر را به‌خون آن آغشت، آن‌را آورد، به‌شاه داد. شاه با دیدن پیراهن خونین عروسش، خیال کرد که او کشته شده است.

پس از بازگشت وزیر، دختر بیچاره نمی‌دانست چه کند، کجا برود.

ناچار راه باریکه‌ای را در داخل جنگل پیش گرفت. در طول راه پیرمردی را دید که بسته‌ای چوب به‌دوش گرفته بود و پیشاپیش او راه می‌رفت. خواست درباره راهی که در پیش داشت، از پیرمرد اطلاعاتی کسب کند، امّا با خود گفت: «من که او را نمی‌شناسم، از کجا معلوم که او دزد و یا قلدر نیست.» در این موقع، پیرمرد صدای نفسهایی را در پشت سر خود شنید، برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و دید دختری او را تعقیب می‌کند. دختر با دیدن مرد که پشت سرش را نگاه می‌کرد، خود را به‌پشت درختی کشاند. مرد چون دید دختر خود را از او پنهان می‌کند، برگشت و به‌راه خود ادامه داد. کمی بعد دختر از پشت درخت خارج شد و ردپاهای مرد را پی گرفت. مرد بار دیگر برگشت، پشت سرش را نگاه کرد و چون دید دختر خود را پنهان می‌کند، گفت:

ــ دخترم، من که بچه نیستم، با من قایم‌باشک بازی می‌کنی.

دختر با شنیدن این حرف، قوت‌قلبی پیدا کرد، پیش او رفت. مرد پرسید:

ــ دخترم تو اینجا چه می‌کنی؟

دختر جواب داد:

ــ راه راگم کرده‌ام، می‌خواهم بروم شهر.

مرد دید رنگ صورت دختر پریده، لباسها ژنده و سر برهنه است. از این رو گفت:

ــ دخترم با من رو راست باش، تو شبیه راه‌گم کرده‌ها نیستی.

مرد با نرم‌زبانی افزود:

ــ دخترم، هر جا می‌خواهی بروی، من تو را می‌برم. به‌نظر می‌رسد تو آدم دردمندی هستی، به‌من بگو چه مشکلی داری.

دختر نرم شد، آهی کشید و همه آنچه را که از سر گذرانده بود، برای مرد تعریف کرد. مرد گفت:

ــ دخترم تو خودت شاهزاده‌ای، با شاهزاده هم ازدواج کرده‌ای. همیشه ثروتمند بوده‌ای،

در میان زر و زیور زندگی کرده‌ای، چهل دختر کمر باریک کلفتی تو را به‌عهده داشته‌اند، با وجود این، از بخت و اقبال خود شاکی بوده‌ای. همهٔ این بلایایی که بر شمردی، به‌خاطر ناشکری تو بوده. اگر از این ناشکری دست برداری، همه این مشکلات تو برطرف می‌شود.

پیرمرد چون دید، دختر حرفهای او را جدّی نمی‌گیرد، گفت:

ــ دخترم، حالا گوش کن، من هم از بخت و طالع خود سخن بگویم. در آن صورت می‌فهمی که چرا کارهای تو درست نمی‌شود. دخترم کار من هیزم‌شکنی بود. از سنین کودکی از جنگل چوب می‌شکستم، یک بسته می‌ساختم، به‌دوش می‌گرفتم و می‌بردم در بازار به‌دو شاهی می‌فروختم. هر کار می‌کردم نمی‌توانستم درآمدی بیش از دو شاهی داشته باشم. یک روز باز هم از میان گل و لای جنگل راه باز کردم، رفتم خار و خاشاک جمع کردم و بردم به‌دوشاهی فروختم، با خود گفتم: «این چه زندگی است که من می‌گذرانم؟ خدایا یا درآمد مرا از دو شاهی زیادتر کن و یا آن‌را هم قطع کن.» آن شب خواب دیدم که درآمدم کمتر شده و به‌یک‌شاهی رسیده است. از این کار اصلاً ناراحت نشدم. با خود گفتم اشکالی ندارد. عمر روزهای بد کوتاه است.

از خواب که بیدار شدم، فوراً از جا برخاستم، رفتم جنگل و یک بسته چوب جور کردم، بردم بفروشم. دیدم تاجری از در خانه‌اش خارج شد و صدایم کرد. پیش تاجر رفتم، دیدم در داخل حیاط بزن و بکوبی است که بیا و ببین. همه می‌زدند، می‌رقصیدند، با صدای بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند. پی‌بردم که مجلس، مجلس عروسی است. در حیاط در هفت دیگ آش پخته می‌شد. تاجر دستور داد هیزمها را زیر اجاقها بریزم. همین کار را کردم. او ده شاهی به‌من داد و گفت:

ــ پسرم، می‌بینم که پسر زبر و زرنگی هستی، بیا در این مجلس عروسی، هم در بردن ظرف و ظروف به‌ما کمک کن و هم به‌قدر سیری بخور.

موافقت کردم. آن شب را در خانه تاجر گذراندم. عروسی دختر تاجر بود که به‌خانه بخت می‌رفت. صبح فردای آن روز که خواستم آنجا را ترک کنم، زن تاجر به‌شوهرش گفت:

ــ مرد، دخترمان را شوهر دادیم، اولاد دیگری هم که نداریم، بیا این پسر را به‌فرزندی قبول کنیم.

تاجر با پیشنهاد زنش موافقت کرد. از آن روز مرا به‌عنوان فرزند قبول کردند. من هم که کسی را نداشتم، به‌این کار رضایت دادم. همچنان هر روز به‌جنگل می‌رفتم، چوب جمع می‌کردم می‌فروختم، امّا هرکس که آن‌را می‌خرید، ده شاهی به‌من می‌داد. من از این کار دچار تعجب شده بودم.

یک روز، دوستان تاجر آمدند تا برای سفر فردای آن روز، تدارک ببینند، تاجر به‌آنها گفت:

ــ این بار با شما همسفر نیستم.

پرسیدند:

ــ چرا؟

تاجر گفت:

ــ سخت مریض هستم.

زن تاجر گفت:

ــ مرد، کمی پول بده، بگذار به‌جای تو، این پسر به‌این سفر برود.

تاجر گفت:

ــ زن، او از داد و ستد، چه می‌داند که بفرستیم سفر؛ همه پولها را هدر می‌دهد.

زن گفت:

ــ مرد، درست است که او هنوز بچه است، امّا تو کمی پول در اختیارش بگذار، راه بینداز ببینیم چه می‌شود، رفقایش هم به‌او کمک می‌کنند.

تاجر صد تومان به‌من پول داد و مرا همراه دوستانش راهی سفر کرد. راه درازی در پیش بود. از درّه و تپه‌ها گذشتیم، راههای کج و راست را پشت سر گذاشتیم، امّا انگار راه تمامی نداشت. چهل شبانه روز راه رفته بودیم که دیدم بیش از نصف پول من خرج شده و هنوز به‌مقصد نرسیده‌ام. همسفرهایم هر چه نصیحتم کردند و گفتند که پسر تو برای داد و ستد سفر می‌کنی، پولهایت را بی‌محابا خرج نکن، برای خرید پولی برایت باقی نمی‌ماند، گوش نکردم. سرانجام به‌شهر یمن رسیدیم. رفقایم هر کدام به‌سویی رفتند. من هم در کاروانسرایی برای خودم جایی کرایه کردم.

نیمه‌های شب، از حجره مجاور، صدای آه و زاری شنیده شد. رفتم آنجا، دیدم کسی که آه و زاری می‌کند، تاجری است که آخرین نفسهایش را می‌کشید. زود پشت و گردنش را مالش دادم. با هر زحمتی بود یک استکان چای داغ به‌او خوراندم، پس از مدتی زبان تاجر باز شد و دید که من از روی دل‌رحمی، از نیمه‌شب در کنار بسترش نشسته‌ام. برای اینکه نیکوکاری مرا جبران کند، گفت:

ــ پسرم، من کسی را ندارم، اگر بمیرم، ثروت و مکنتم را به‌یغما خواهند برد. تو که آدم دل‌رحمی هستی، از حالا بدان و آگاه باش که من تاجر هستم و صد کیسه برنج برای فروش آورده‌ام. همه آنها در کاروانسرای شاه گذاشته شده است. در داخل هر کیسه، یک کیسه طلا پنهان کرده‌ام، از این کار من، کسی خبر ندارد. این‌را حالا به‌تو گفتم. امشب من دنیا را ترک می‌کنم و جا را برای دیگران باقی می‌گذارم. پس از شنیدن خبر مرگ من، به‌محض اینکه فروش آن برنجها شروع شد، برو به‌هر قیمتی که می‌فروختند، یک کیسه از آنها را بخر بیاور جایی‌که منزل کرده‌ای و به‌فروشنده‌ها بسپار بقیه برنجها را به‌کسی نفروشند. به‌محض اینکه یک کیسه از برنج راکه خریدی و به‌منزل آوردی، طلاهای داخل آن را بردار و با پول آن، همهٔ برنجهای باقیمانده را بخر. به‌این ترتیب همه طلاهای داخل کیسه‌ها از آن تو می‌شوند.

تاجر با گفتن این سخنان چشمهای خود بست و جان سپرد.

فردای آن روز با روشن شدن هوا، جسد او را بردم در گورستان دفن کردم. به‌محض اینکه خبر مرگ تاجر به‌شاه رسید، جار زدند که فلان تاجر مرده و صد کیسه برنج از او به‌جا مانده است. هرکس که خریدار است، به‌کاروانسرای شاه مراجعه کند. من همان ساعت، خود را به‌آنجا رساندم. طبق وصیت تاجر، یک کیسه از آن برنجها را خریدم. برگشتم حجره، سر کیسه را باز کردم، طلاها را برداشتم، رفتم با همان طلاها بقیه نود و نه کیسه برنج را هم خریدم. پس از دو سه روز، کیسه‌ها را بار شترها کردم، به‌سوی شهر خود به‌راه افتادم. تاجری که مرا به‌فرزندی قبول کرده بود، با دیدن من در آن حال، دچار حیرت شد و گفت:

ــ پسرم، من به‌تو صد تومان پول داده بودم، با صد تومان این دم و دستگاه را به‌هم زده‌ای؟ این همه برنج را از کجا خریدی؟

گفتم:

ـ هنوز کجایش را دیده‌ای، در داخل هر کیسه برنج، یک کیسه طلا هم هست.

تاجر با شنیدن این خبر، از شدت خوشحالی کم مانده بود سکته کند.

پس از جابه‌جا کردن برنجها، طلاها را از داخل آنها درآوردیم و بین خودمان نصف کردیم. من با آن طلاها، عمارت زیبایی برای خود ساختم که شاه هم نظیر آن‌را نداشت. از آن روز به‌هر جاکه می‌رفتم، انگار پول برسرم می‌بارید. اکنون بسیار ثروتمند هستم، ولی به‌رغم آن همه ثروت، هنوز شغل سابق خود را از یاد نبرده‌ام. می‌آیم جنگل، هیزم جمع می‌کنم، می‌برم.

دخترم، حالا از من به‌تو نصیحت، مبادا از بخت خود، رو برگردانی وگرنه کارهایت گره می‌خورند.

این حرفها روی دختر تأثیر گذاشت. او گفت:

ـ تو راست می‌گویی، من خیلی ناشکری کرده‌ام.

مرد که همه ماجرای زندگی خود را تعریف کرده بود، گفت:

ـ دخترم، تو می‌گفتی، می‌خواهی به‌شهر بروی، امّا راه راگم کرده‌ای.

اکنون من هم راهی شهر هستم. اگر می‌خواهی تو را هم همراه ببرم.

دختر دید که لباس درست و حسابی به‌تن ندارد، و اگر با آن لباسهای ژنده وارد شهر شود، خجالت خواهد کشید. از این رو، با این پندار که حتماً شهر نزدیک است و او می‌تواند پس از رفتن آن مرد و تاریک شدن هوا، بدون دیده شدن وارد شهر شود، گفت:

ـ عمو، زنده باشی، حالا راه را شناختم، تو برو، کمی بعد، من هم همین راه باریکه را در پیش می‌گیرم، به‌شهر می‌رسم.

مرد، دختر را در جنگل گذاشت و به‌خانه خود بازگشت. مرد تازه دور شده بود که دختر پیرزنی را دید. با خوشحالی به‌سوی او دوید و گفت:

ـ مادر، خدا تو را به‌من رسانده، خوب شد که آمدی، بگو ببینم در این جنگل چه می‌کنی؟

پیرزن با خنده گفت:

ـ دختر، تو اوّل بگو اینجا چه می‌کنی، بعد من هم می‌گویم که چرا اینجا هستم.

پس از آنکه دختر همه ماجراهای خود را برای او تعریف کرد، پیرزن گفت:

ـ دخترم. من برای اینکه تو را امتحان کنم، پرسیدم اینجا چه می‌کنی، من از همه چیز خبر دارم. بگو ببینم باز هم از بخت خود شکوه می‌کنی؟

دختر چون دید، پیرزن از اسرار دل او خبر دارد، گفت:

ـ مادر، از این به‌بعد، با هر مشکلی مواجه شوم، از بخت خود شکوه نخواهم کرد.

پیرزن چون دید، دختر از صمیم قلب حرف می‌زند، او را به‌محل زندگی خود برد. محل زندگی پیرزن، بر روی کوهی بلند، در داخل یک جنگل بود. برای رفتن به‌بالای کوه، راهی وجود نداشت. اطراف کوه را پرتگاههای صخره‌ای احاطه کرده بود. تنها باریکهٔ کج و کوله‌ای وجود داشت که پیرزن دختر را از آن طریق به‌رأس کوه رساند. در آنجا جایی شبیه غار وجود داشت. هر دو داخل غار شدند. دختر نگاه کرد و دید هر دو پسرش که ناپدید شده بودند، در آنجا هستند. از این کار شگفت‌زده شد، آنها را در آغوش کشید، و یک دل سیر گریه کرد و گفت:

ـ مادر، نمی‌فهمم، بچه‌های مرا چه کسی اینجا آورده؟

پیرزن گفت:

ـ دخترم، آنها را من به‌اینجا آورده‌ام. وقتی تو دختر بودی، من بودم که تو را از باغچه به‌جنگل آوردم. من پرنده بخت هستم. هرکس که ناشکری کند، او را دچار عذابهایی می‌کنم که تو تجربه کرده‌ای. حالا تو از این به‌بعد، همانطور که گفتی، اگر ناشکری نکنی، کارهایت جور می‌شوند.

دختر سوگند خورد که از آن پس، در طول تمام عمرش، هرگز ناشکری نکند.

پیرزن گفت:

ـ دخترم، حالا پاشو، بچه‌هایت را بردار، برو بیرون تا من تغییر شکل بدهم، پرنده شوم، بیایم شما را سوار بالهایم کنم و به‌شهر خودتان برسانم. تا آنها از داخل غار خارج شوند، پیرزن تبدیل به‌پرندهٔ بزرگی شد. دختر بچه‌هایش را بغل کرد، میان دو بال پرنده نشست. پرنده به‌هوا برخاست.

اکنون پرنده در حال پرواز باشد، ببینیم شاهزاده، شوهر دختر، چه می‌کند...

شاهزاده بـا، از دست دادن زن و بچه‌هایش سیاهپوش شده بود و با آه و زاری زنـدگی

می‌کرد. پدر، مادر، وزیر و وکیل هر چه نصیحتش می‌کردند، نتیجه‌ای عاید نمی‌شد. از درد دوری بچه‌هایش زرد و نزار شده بود و مانند شمع روز به‌روز ذوب می‌شد.

شاهزاده یک روز مانند همیشه در باغ پدرش نشسته و در دریای غم غرق شده بود. ناگهان رمّال پیری آمد و با دیدن او که غرق اندیشه بود، پرسید:

ــ پسرم، چرا غمگینی، چه مشکلی داری؟

ــ مرد، تو که اسمت را رمّال گذاشته‌ای، اگر واقعاً رمّال هستی چرا از من می‌پرسی که چه درد و مشکلی دارم. خودت آن‌را تشخیص بده.

این حرفها به‌رمال برخورد. کتاب خود را درآورد، باز کرد و به‌دیدن فال شاهزاده مشغول شد. پس از انجام عملیات پنجاه نوع بازی گفت:

ــ ای شاهزاده، به‌تو بگویم که تو، از دوری زن و بچه‌هایت رنج می‌بری.

شاهزاده چون دید که رمّال درد او را درست تشخیص داده است، گفت:

ــ رمّال، پس من چه کنم که از این درد و رنج راحت بشوم؟

رمّال جواب داد:

ــ ای شاهزاده، تا روزی که تو از بخت خود شاکی هستی و آه و زاری می‌کنی، مشکل تو حل نمی‌شود. هر وقت گفتی و خندیدی، شادی کردی، از درد و غم آزاد می‌شوی.

رمّال حرفهایش را زد و باغ را ترک گفت: شاهزاده با خود اندیشید: «یک بار هم که شده، گفته‌های رمّال را امتحان بکنم.»

شاهزاده فرمان داد همان روز در باغ پدرش، مجلس شادیانه‌ای برپا کردند. خوردنیها، نوشیدنیها، نوازنده‌ها و مطربها، دم و دستگاهی فراهم شد، طوری‌که انگار جشن عروسی برگزار می‌شود. شاهزاده در این مجلس، شادیهای زیادی کرد و همه از رفتار او، دچار تعجب شدند. سالها بود که او نمی‌خندید، امّا آن روز، بزن بکوبی به‌راه انداخت که تماشایی بود.

اکنون شاهزاده را به‌حال خود بگذاریم، ببینیم دختر و بچه‌های او چه می‌کنند.

دختر با بچه‌هایش در میان بالهای پرنده بخت، در آسمان هفتم در راه بازگشت بودند. پرنده وقتی به‌آسمان بالای باغ پادشاه رسید که شاهزاده در آن، سرحال بود. پرنده درست در وسط باغ فرود آمد، دختر و بچه‌ها را پایین گذاشت و پر کشید و رفت. دختر آهسته به‌سمتی که

سر و صدا از آنجا به‌گوش می‌رسید، به‌راه افتاد و دید شوهرش چنان کیفور است که بیا و بین. با سرافکندگی و ناراحتی به‌تماشای او نشست. شاهزاده سرش را بلند کرد، او را دید. فوراً او را شناخت و در حالی‌که به‌سویش می‌دوید، به‌رویش آغوش گشود. مانند ساقه نیلوفرها در همدیگر تنیده شدند. شاهزاده همراه همسرش،بچه‌هایش را هم در آغوش کشید و آنها را هم غرق بوسه کرد. در آن حال که آنها را می‌بوسید، از زنش پرسید:

ـ من نمی‌فهمم، چه شد که تو زنده ماندی؟

دختر همه ماجرا را برایش تعریف کرد و در آخر آهی کشید.

شاهزاده پرسید:

ـ چرا آه کشیدی؟

دختر جواب داد:

ـ آن‌قدر بلا به‌سرم آمده که بارها مرده و زنده شده‌ام. با وجود این، من تو را هرگز از یاد نبردم، امّا می‌بینم که تو در اینجا مشغول خوش‌گذرانی هستی.

شاهزاده گفت:

ـ اشتباه می‌کنی. تنها امروز خنده‌ای بر لب من نشسته است. از روزی که تو رفته‌ای، سیاهپوش بوده‌ام، ماتم گرفته‌ام. امروز یک نفر رمّال به‌من گفت، تا روزی که آه و زاری می‌کنم، از درد و عذاب رهایی نخواهم داشت. اگر شادی کنم، بخت به‌من رو خواهد کرد. حرف رمّال را گوش کردم و امروز را با شادی شروع کردم. می‌بینم که حرف رمّال درست بوده، تو و بچه‌هایم اینجا هستید.

دختر دید آنچه بر سر او آمده، برسر شوهرش هم آمده است. از این رو، بار دیگر با شوهرش روبوسی کرد و زندگی سعادت‌باری را در جوار هم آغاز کردند.

***

داستان

Azerbaycan Dastanlari

Ebrahim Darabi





